دانلود
رمان

شیطان سیاه میپوشد

لی جی شن

فصل اول

M ADDIE

1998 10

مدی عزیز،
شما در حال حاضر پنج ساله هستید و به رنگ زرد بسیار علاقه دارید. در واقع دیروز از من پرسیدی که آیا می توانی با آن ازدواج کنی؟ امیدوارم همچنان همیشه آن را بپوشی.
(همچنین امیدوارم کسی را پیدا کرده باشید که برای ازدواج مناسب تر باشد.)
واقعیت جالب روز: وقتی کاشفان اسپانیایی به قاره آمریکا رسیدند، فکر کردند که گل آفتابگردان از طلا ساخته شده است.
مغز انسان بسیار تخیلی است!
همیشه خلاق باشید
عشق،
مامان x

رسمی بود. داشتم سکته میکردم
همه شواهد به آن جهت اشاره می‌کردند، و در این مرحله من مطمئن بودم که *آناتومی گری را* برای تشخیص خود به اندازه کافی تماشا کرده‌ام:
گیجی؟ بررسی کنید.
بی حسی عمومی؟ بررسی کنید.
سردرد ناگهانی؟ مشکل دیدن؟ مشکل در راه رفتن؟ چک کن چک کن

خبر خوب این بود که داشتم به دکتر مراجعه می کردم. *به معنای واقعی کلمه*. داشتم با یکی به آپارتمانم برمی گشتم که علائم ظاهر شد. حداقل در صورت نیاز، این تجمل را داشتم که مراقبت های پزشکی فوری را انجام دهم.

مشت‌هایم را داخل ژاکت پولک‌دار زردم با نقاط بنفش (یک مورد دلخواه شخصی) فرو کردم، شانه‌هایم را مربع کردم و به چهره بزرگی که بالای پله‌های سنگ‌های قهوه‌ای اجاره‌ای من نشسته بود خیره شدم و حاضر بودم از دید من محو شود.

او سر جایش ماند، درخشش آبی رنگ تلفنش، صفحات صورتش را روشن می کرد. هوای نیمه تابستان در اطراف او می رقصید و مانند آتش بازی می لرزید. هر نور ویسکی رنگی در خیابان نمایان او را جلب می کرد، مثل اینکه روی صحنه ایستاده و توجه همه را می طلبد. هراس سپید داغی مرا فرا گرفت. من فقط یک نفر را می شناختم که باعث شد کائنات مانند دختران آلوها دور او برقصند.

با اکراه احتمال سکته مغزی را رد کردم.

نه. او آرزوی حضور در اینجا را نداشت. نه بعد از اینکه چگونه چیزها را ترک کردم.

". . . بنابراین بیمار کوچکم به سمت من خم می شود و می گوید: "می توانم رازی را به شما بگویم؟" و من فکر می‌کنم "اوهوم" فکر می‌کنم او می‌خواهد از طلاق والدینش غافل شود. اما او فقط می گوید: "بالاخره کار مادرم را فهمیدم." از او می‌پرسم این چیست، و او می‌گوید - منتظر باش، مدی. اتان، دوست من، دستش را بالا گرفت، در حالی که دست دیگرش را روی زانویش قرار داده بود خمیده بود، و به وضوح پتانسیل کمیک داستانش را بیش از حد برآورد می کرد. روزی که اولین دندانم را از دست دادم، او یک آی پد جدید را زیر بالش من گذاشت. مامان من پری دندونه من خوش شانس ترین پسر زنده ام!»

اتان سرش را عقب انداخت و خندید، غافل از ذوب درونی من. او خوش‌تیپ بود، با موهایش، چشم‌ها و لباس‌های لوفر تقریباً به همان رنگ قهوه‌ای گردویی، بدن دونده لاغر و کراوات اسکوبی‌دوش. درست است، او دکتر مک دریمی نبود. بیشتر شبیه دکتر مک واقعیت است. و بله، او *دوازده* داستان در مورد بیماران جوان خود در طول وعده غذایی اتیوپیایی که ما از آن لذت می بردیم به اشتراک گذاشته بود، که هر بار که مشاهدات هوشمندانه آنها را می خواند تقریباً سرنگون می شد. اما اتان گودمن *دقیقاً* همان مردی بود که در زندگی ام به آن نیاز داشتم.

مردی که در راه پله من بود، همان کسی بود که این درس دردناک را به من آموخت.

"از دهان نوزادان." با گوشواره آفتابگردان آویزانم بازی کردم. "دلم برای بی گناهی ام تنگ شده است. اگر می‌توانستم یک چیز را از دوران کودکی‌ام حفظ کنم، آن چیزی بود.»

چهره روی پلکان من ایستاد و به سمت ما چرخید. چشمانش از گوشیش بیرون رفت و بی زحمت چشمانم را گرفت. قلبم مثل یک بادکنک خالی شد و در دایره های نامنظم اوج گرفت قبل از اینکه در انبوهی از لاستیک آویزان در گودال شکمم بیفتد.

او بود، خیلی خب.

تمام شش و دو زوایای خرد شده و جذابیت جنسی بی رحمانه او. در یک پیراهن مشکی شفاف که تا آرنج‌ها پیچیده شده‌ام، ساعدهایی به ضخامت ران‌هایم را نشان می‌دهد که رگ‌ها و ماهیچه‌ها را بسته‌اند. لیلا، دوست دوران کودکی من که همسایه همسایه شده بود، او را گاستون واقعی نامید. "آسان برای چشم اما التماس برای پرت شدن از پشت بام."

اخم کرده بود انگار خودش هم نمی توانست بفهمد اینجا چه کار می کند.

با موهای مشکی ژولیده.

چشمان مایل آبی مایل به خاکستری یک شخصیت مانگا.

با آن ساختار استخوانی خدای یونانی که باعث شد به ارتکاب جنایات جنگی فکر کنید تا این شانس را داشته باشید که دندان های خود را مانند یک حیوان روی فک او بچرخانید.

اما می دانستم که او آقای مک دریمی *یا* آقای مک رئالیتی نیست.

چیس بلک شیطان بود. شیطان شخصی من همیشه سیاه پوش بود، اظهار نظری ظالمانه روی نوک زبانش آماده بود، نیاتش مثل پوزخندش آلوده بود. و من؟ به دلیلی به من لقب شهید مدی داده اند. اگر زندگی من به آن وابسته بود نمی توانستم بدجنس باشم. که خوشبختانه نشد.

"واقعا؟ اگر می‌توانستم یک چیز را از کودکی‌ام نگه دارم، این اولین دندان شیری من بود که می‌افتاد. سگ من آن را قورت داد. اتان با شوق نگاه کرد. سرم به تاریخم برگشت. "البته، تصادفات با سگ ها *همیشه* اتفاق می افتد. مثل آن زمان یکی دیگر از بیماران من - خدایا صبر کن تا این داستان را بشنوی - به دلیل جوش مشکوک به کلینیک اطفال من آمد.

"اتان؟" من در میانه قدم ایستادم، نمی توانستم روی داستان شیرین دیگری تمرکز کنم. نه این که داستان ها پرچین نبودند، اما مصیبت به معنای واقعی کلمه در آستانه من بود و آماده انفجار در سراسر زندگی ام بود.

"آره، مدی؟"

"من خیلی متاسفم، اما فکر می کنم کمی حالت تهوع دارم." از نظر فنی دروغ نیست «فکر می‌کنید می‌توانیم آن را یک شب زود بنامیم؟»

"اوه نه. فکر می‌کنی این *تره سیگا* بود؟» ایتن اخم کرد و نگاه توله سگی به من انداخت که قلبم را شکست.

خدا را شکر که او آنقدر مشغول صحبت کردن در مورد بیمارانش بود که متوجه مرد غول پیکری که در آستانه من ایستاده بود، نشد.

"به هیچ وجه. چند ساعتی است که حالم بد شده است. فکر می‌کنم بالاخره به من ضربه می‌زند.» نگاهی به چیس پشت اتان انداختم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.

"مطمئنی که خوب میشی؟"

"مثبت." کراوات اسکوبی دو او را با لبخند روی سینه اش صاف کردم.

"من مثبت اندیشی را دوست دارم. این دنیا را به جای بهتری تبدیل می کند.» چشمان اتان روشن شد. خم شد تا پیشانی ام را ببوسد. گودی داشت. گودی ها عالی بود ایتن هم عالی بود پس چرا مشتاق بودم با او خداحافظی کنم تا بتوانم مهمان غیرمنتظره ام را روی پلکان آپارتمانم بکشم تا کل خیابان شاهد آن باشد؟

اوه، درست بود - چون چیس بلک زندگی من را خراب کرده بود و من را رها کرده بود تا آن را دوباره جمع کنم، تک تک تکه‌های رابطه شکسته‌مان مرا عمیقاً بریده بود.

بیشتر در این مورد در یک ثانیه.

من فقط باید با دکتر مک‌ریالیتی کامل و تقریباً نجات یافته‌ام از سکته مغزی خداحافظی می‌کردم.

همانطور که بقیه راه را به سمت ساختمانم طی می کردم، در حالی که قلبم مانند ماهی بیرون از آب به جناغ سینه ام می کوبید، در مورد راه های مختلفی که قرار بود به چیس سلام کنم خیال پردازی کردم. در همه آن‌ها، من بی‌حرم به نظر می‌رسیدم، پنج اینچ قد بلندتر، و برخلاف کفش‌های سبز بابت، لباس‌های زنانه مهلک پوشیده بودم.

جالبه، یادم نمیاد سطل زباله رو بیرون گذاشته باشم. به من اجازه دهید تا شما را تا سطل بازیافت همراهی کنم، آقای بلک.

اوه، می خواهید عذرخواهی کنید؟ میشه دقیق بگید چرا؟ قسمت تقلب، قسمت تحقیرآمیز که مجبور شدم بعد از آن آزمایش STD بدهم یا صرفاً برای اتلاف وقتم؟

گم شدی عزیزم؟ آیا دوست داری من تو را تا فاحشه خانه ای که مشخصاً به دنبالش هستی همراهی کنم؟

همین بس که بگویم چیس بلک شهید مدی را در من بیرون نیاورد.

سه قدم دورتر ازش ایستادم. اعصابم مثل لباس طرح هلویی ام به هم ریخته بود و از بال زدن هیجانی که در سینه ام می چرخید متنفر بودم. این به من یادآوری کرد که چقدر برای او احمق بودم. چقدر راحت چقدر مطیع

"مدیسون." چیس در حالی که مرا معاینه می کرد، چانه اش را به سمت بالا خم کرد و به پایین بینی خود نگاه کرد. بیشتر از اینکه یک سلام و احوالپرسی باشد به نظر یک دستور می آمد. نیشگون گرفتن ابروهای او نیز چندان جذاب به نظر نمی رسید.

"تو اینجا چیکار میکنی؟" خش خش زدم

"اجازه بدم بیام بالا؟" گوشیش را در جیب جلویش فرو کرد. مستقیم به اصل مطلب. *نمیتونم* ولی *اجازه بدم* . نه *چطور بودی؟* یا *متاسفم که آن زمان قلب شما را زیر خاک له کردم* یا حتی *دیزی چگونه است، آسیدودلی که برای کریسمس به شما هدیه دادم، حتی اگر سه بار به من گفتید که به سگ ها حساسیت دارید و دوستان شما اکنون او را برای او Assholedoodle می نامند. تمایل به شاش کردن در کفش مردم؟*

یقه های کت تابستانی نازکم را چنگ زدم، از دست خودم به خاطر لرزش انگشتانم عصبانی شدم. من ترجیح می دهم که نه. اگر این مربوط به این است که شما در حال عبور از نیویورک هستید، آدرس اشتباهی دارید. می توانید نام من را علامت بزنید."

گرمای تابستان از بتن جاری شد و مانند دود روی پاهایم پیچید. تاریکی شب چیزی از گرمای هوا کم نکرد. منهتن چسبناک بود، از عرق و هورمون نفخ کرده بود. خیابانی پر از زوج‌ها و کوسه‌ها از توریست‌ها، همکاران یاوه‌گو، و بچه‌های کالج تا جایی که اصلاً خوب نیست. من یک صحنه عمومی نمی خواستم، اما او را کمتر در آپارتمانم می خواستم. این عبارت را بدانید *اگر کسی می تواند آن را داشته باشد، من آن را نمی خواهم* ؟ این به بدن او صدق می کرد. بعد از اینکه از هم جدا شدیم، هفته‌ها طول کشید تا ملحفه‌هایم را از بوی منحصر به فرد چیس بلک خلاص کنم. او همه جا مرا دنبال کرده بود، مثل ابری سیاه با بارانی شکمی. وقتی به او فکر می کردم هنوز می توانستم وزش چربی اشک را پشت پلک هایم حس کنم.

"ببین، میدونم ناراحت شدی" با لحنش محتاطانه شروع کرد، انگار که داره وارد مذاکره با یه گورکن عسلی غیر اهلی شده.

من متعجب از قاطعیت خودم با لرزش حرفش را قطع کردم. "ناراحتی؟ از خراب شدن ماشین لباسشوییم ناراحتم. در مورد توله سگم که در حال جویدن پانچوی آبی قلاب بافی شده ای است که زمستان گذشته خریدم، و در مورد انتظار برای فصل بعدی *خواننده نقابدار* ."

بدون شک برای اعتراض دهانش را باز کرد، اما من دستم را بالا گرفتم و برای تاکید تکان دادم. "کاری که با من کردی باعث ناراحتی من نشد، چیس.

من را *ویران کرد* . من الان بدم نمی‌آید اعتراف کنم، چون آنقدر از شما غافل شده‌ام و فراموش کرده‌ام که حتی *زیر دست* شما چه احساسی داشتم.» من به سختی نفسی کشیدم قبل از اینکه آتشفشان های بیشتری را به راه او پرتاب کنم. «نه، تو نمی آیی. هر چه باید به من بگویی» - به زمین زیر دستم اشاره کردم - «این صحنه شماست.»

دستی به موهایش کشید، چنان سیاه و نرم به نظر می رسید که سینه ام سفت می شد و به من نگاه می کرد که انگار بمب تیک تیکی هستم که باید پخش کند. نمی‌توانستم بگویم او عصبانی است، پشیمان است یا عصبانی است. او ترکیبی از هر سه به نظر می رسید. من هرگز نمی دانستم او چه احساسی دارد، حتی زمانی که در اعماق وجودم بود. آنجا دراز می کشیدم و به چشمانش نگاه می کردم و بازتاب خودم را می دیدم که به من خیره شده است.

دستانم را روی هم گذاشتم و متعجب بودم که چه چیزی باعث دیدار او شده است. از شش ماه پیش که از هم جدا شدیم خبری از او نداشتم. اما از سون، رئیسم، درباره زنانی شنیده بودم که چیس پس از جدایی ما به پنت هاوس خود آورده بود. رئیس من در همان ساختمان پر زرق و برق پارک خیابان چیس زندگی می کرد. ظاهراً دومی خودش برای خواب گریه نکرده بود.

"لطفا." کلمه به طرز ناراحت کننده ای در دهانش پیچید، انگار از سنگریزه ساخته شده باشد. چیس بلک عادت نداشت چیزهایی را به خوبی بخواهد. «این یک مسئله نسبتاً شخصی است. خوشحال می‌شوم که کل خیابان شما را مخاطب نداشته باشم.»

کلیدهایم را در کلاچ کوچکم دنبال کردم و از پله ها بالا رفتم. او هنوز روی پله اول بود و چشمانش پشتم را سوراخ کرده بود. یک بار او با هر چیزی جز سرما به من نگاه کرد و من کاملاً از آن مصون بودم. بدون توجه به التماس او در ورودی ساختمان را باز کردم. خنده‌دار است، من همیشه فکر می‌کردم که اخراج او به همان صورتی که او من را اخراج کرده بود، احساس خدایی می‌کرد. اما در حال حاضر، احساسات من در میان صدمه، عصبانیت و سردرگمی چرخید. پیروزی در هیچ جا دیده نمی شد و شادی کیلومترها دورتر بود. تقریباً از آستانه گذشته بودم که کلمات بعدی او مرا مکث کرد.

"خیلی ترسیدی که ده دقیقه از وقتت را به من بدهی؟" او به چالش کشید، پوزخندی که در صدایش مانند خنجر به پشت من بود. یخ زدم *حالا* من او را شناختم. سرد، حساب شده بازیگوش بی رحم. "اگر اینقدر از من دلگیر شده ای و اصلاً وسوسه نمی شوی که وقتی به طبقه بالا رفتیم *زیر* من باشی، می توانی بعد از اینکه حرفم را زدم، نه، به وجود سعادتمند و بدون تعقیب و گریز خود برگردی؟"

ترسیده؟ فکر کرد من *ترسیدم* ؟ اگر در این مرحله بیشتر از جذابیت‌های او مصون می‌شدم، فعالانه از دیدن او پرت می‌کردم.

چرخیدم، باسنم را بیرون آوردم، لبخندی مودبانه روی لبم نشست. "خیلی خجالتی؟"

او به طرز وحشتناکی شبیه مردی بود که نمی خواست اینجا باشد.

به هر حال او اینجا چه کار می کند؟

"پنج دقیقه انجام می شود، و شما بهتر رفتار کنید." با کلاچ به او اشاره کردم.

"از قلب من عبور کن و امیدوارم بمیرم." با تمسخر دستی روی سینه اش گذاشت.

حداقل امیدهای ما همسو است.»

این باعث شد یک خنده از او بیرون بیاید. من به آپارتمانم در طبقه دوم فرار کردم و حوصله نداشتم به پشت سرم نگاه کنم و ببینم آیا او دنبالش می آید یا نه. سعی کردم دلایل حضور او در اینجا را بررسی کنم. شاید او به تازگی به دلیل درمان اعتیاد مخرب جنسی خود از توانبخشی خارج شده باشد. ما فقط شش ماه با هم قرار گذاشتیم، اما در طول این مدت، کاملاً واضح بود که چیس آرام نمی‌گرفت تا اینکه تمام پشتم را فرش نسوخت و روز بعد بی‌حال راه رفتم. نه اینکه در آن زمان شکایتی داشته باشم - رابطه جنسی بخشی از رابطه ما بود که به خوبی کار کرده بود - اما او یک گربه تاق سیری ناپذیر بود.

بله تصمیم گرفتم این احتمالاً بخشی از فرآیند بهبودی دوازده مرحله‌ای او بود. با کسانی که به او صدمه زده بود جبران کند. قرار بود عذرخواهی کند و برود، و ما هر دو تعطیل می‌شویم. یک تجربه پاکسازی، واقعا. شروع کار با ایتان را حتی عالی تر می کند.

چیس در حالی که پشت سرم از پله ها بالا می رفت، غرغر کرد: «من عملاً می شنوم که شما بیش از حد فکر می کنید. خنده دار، او اصلا معذرت خواهی به نظر نمی رسید. فقط خودِ همیشگی اش که با چهره ی تند و تیز او.

من به آرامی پینگ پنگ زدم: «من عملاً می توانم چشمان تو را روی الاغم حس کنم.

«اگر اینقدر تمایل داشته باشید، می‌توانید بخش‌های دیگری از وجود من را روی آن احساس کنید.»

او را با چاقوی استیک نزن، مدی. او ارزش زندان را ندارد.

"مرد کیست؟" خمیازه ای تحریک آمیز کشید. همیشه لبه شیطانی در سخنان او وجود داشت. او همه چیز را به شیوه ای مرده ارائه کرد، طنزی به شما یادآوری کرد که از شما بهتر است.

"هی. عجب." سرم را تکان دادم، خفن. او از من در مورد اتان سؤال می کرد.

جی-وای؟ آیا او خواننده رپ است؟ اگر چنین است، او نیاز به اصلاح دارد. در مورد باشگاه Black & Co به او بگویید. ما پانزده درصد تخفیف تبلیغاتی را برای خدمات شخصی-استایلیست اجرا می کنیم.

بدون اینکه برگردم، بی توجه به خنده تیره اش، پرنده را به او چرخاندم.

کنار در من توقف کردیم. لیلا روبروی من زندگی می کرد، در آپارتمان دیگری که زمانی که صاحبخانه ما خانه اش را از وسط بریده بود، به استودیو تبدیل شده بود. لیلا اولین کسی بود که بعد از فارغ التحصیلی ما به نیویورک نقل مکان کرد. وقتی او به من گفت که آپارتمان استودیویی روبروی او قرار است در دسترس باشد زیرا این زوج به سنگاپور نقل مکان کرده بودند و صاحبخانه یک ساکن تمیز را ترجیح می داد که به موقع پول را پرداخت کند، من از فرصت استفاده کردم. لیلا روزها معلم پیش دبستانی و شب ها پرستار بچه بود تا درآمد خود را تکمیل کند. برای من سخت بود به یاد بیاورم که او کودک نوپایی را در آغوش نگرفته یا برای کلاس روز بعد برش هایی از حروف و اعداد انجام نداده است. لیلا هر روز صبح یک کلمه از روز را به در خانه اش می چسباند. این یک راه عالی برای او بود که با من صحبت کند حتی زمانی که ما در طول روز با هم صحبت نمی کردیم. در طول سال ها، من به حرف های روزانه لیلا وابسته شده بودم. آنها همراه بودند، نشانه های کوچکی از یک نوع. پیش بینی ها در مورد اینکه روز من چگونه خواهد بود. فراموش کرده بودم امروز در عجله‌ام برای رسیدن به سر کار به آن نگاه کنم.

در حالی که کلیدم را داخل سوراخش فرو کردم، با غیبت نگاهی انداختم.

خطر: قرار گرفتن در معرض یا مسئولیت آسیب، درد، آسیب یا از دست دادن.

احساس غرق شدن وجودم را فرا گرفت. در قاعده ستون فقراتم نشست و فشار مداومی را اعمال کرد. "تو اینجا نیستی که عذرخواهی کنی، درسته؟" نفس کشیدم، چشمانم همچنان به در خانه ام است.

"عذرخواهی کنم؟" دستش از پشت سرم آمد تا بالای سرم استراحت کند. نفس گرمش پشت گردنم اسکیت زد و موهای کوچک روی آن سیخ شد. *اثر چیس.* "جهنم برای چه؟"

در را هل دادم و به چیس اجازه دادم وارد آپارتمانم شود. دامنه من. *زندگی من*

با دردناکی از این واقعیت آگاه بود که آخرین باری که به قلمرو من وارد شده بود، آن را نیز آتش زده بود.

فصل دوم

M ADDIE

1999 2

مدی عزیز،
امروز با هم گلهای پژمرده خانم هانام را داخل کتابهای قدیمی شما گذاشتیم. تو گفتی که میخوای دفنشون رو درست کنی چون حس بدی باهاشون داشتی. همدلی تو گلویم را گرفت. برای همین برگشتم و از اتاق بیرون رفتم. نه به خاطر گرده البته نه. خدایا من گل فروشی هستم!
واقعیت جالب: گل مروارید نماد خلوص، شروعی تازه است.
امیدوارم همچنان دلسوز و مهربان باشید و به یاد داشته باشید که هر روز شروعی جدید است.
عشق،
برای همیشه،
مامان x

کفش هایم را به دیوار کوبیدم. دیزی با عجله از تختش روی طاقچه کنار گل ها بیرون آمد و دمش را تکان داد و شروع کرد به لیس زدن بین انگشتان پایم برای احوالپرسی. راستش این خانمانه ترین عادت او نبود، اما جزو کم مخرب ترین عادت ها بود.
"آقای بلک، من این نارضایتی را مدیون چیست؟" کت زردم را در آوردم.
"ما یک مشکل داریم." چیس قبل از اینکه عمیق تر به استودیوی من بیفتد، به دیزی دست زد. ناعادلانه به نظر می‌رسید، تقریباً پیچیده، که من این

همه اشک و شب‌های بی‌خوابی را تلف کرده بودم تا با این واقعیت کنار بیایم که او دیگر هرگز به راحتی در آشپزخانه من نمی‌ایستد، فقط به . . . خوب، او را دوباره در آشپزخانه من بایستد و AF معمولی به نظر برسد. انگار هیچ چیز عوض نشده بود اما این درست نبود. *من عوض شده بودم*

چیس در یخچال را باز کرد، یک قوطی کوکای رژیمی - کوکای رژیمی *من* - بیرون آورد و قبل از اینکه به پیشخوان تکیه دهد و جرعه ای بنوشد، آن را باز کرد.

به پایین خیره شدم و به این فکر کردم که آیا *او* همان کسی است که دچار سکته مغزی شده است. او به اطراف فضای مچاله و کوچک من نگاه کرد، بدون شک فهرستی از تغییراتی را که از آخرین باری که او در اینجا انجام داده بودم، تهیه کرد. کاغذ دیواری جدید از Anthropologie، ملحفه های تازه، و (که کمتر قابل توجه است، اما با این وجود وجود دارد) فرورفتگی جدید در قلب من، شکل مشت آهنین او. او چراغ ها را روشن کرد - من یک ست برای کل آپارتمان داشتم - و سوت آرامی زد.

زیر نورهای ال ای دی نابخشودنی متوجه شدم که ژولیده و اصلاح نشده به نظر می رسد. چشمانش خون آلود بود، پیراهنش کمی چروک شده بود. مدل موهای 200 دلاری او نیاز مبرمی به اصلاح داشت. بسیار بر خلاف چنگک خوش تیپ و بی آلایشی که به بودنش افتخار می کرد. مثل اینکه دنیا بالاخره تصمیم گرفته بود وزن خردکننده اش را روی شانه های باشکوهش فشار دهد.

او با خونسردی اعتراف کرد: «به نظر می‌رسد خانواده من از شما خوششان آمده است.

من به سمت او حرکت کردم و کوکای رژیمی را از دستش ربودم. من یک جرعه در اصل خوردم و آن را روی پیشخوان بین خودمان گذاشتم. "و؟"

"مادر من نمی تواند در مورد نان موزی که قول داده بودی برایش بپزی صحبت نکند، آرزوی مادام العمر خواهرم این است که BFF تو شود از زمانی که آن کلاه را برایش ببافید، و پدرم قسم می خورد که تو زن رویایی هر مردی هستی."

گفتم: «من اتفاقاً در مورد خانواده شما هم بسیار عالی فکر می کنم. این حقیقت بود. سیاه‌پوستان هیچ شباهتی به تخم‌ریزی نداشتند که به اشتباه به دنیا پرتاب کرده بودند. آنها شیرین و دلسوز و خوش برخورد بودند. همیشه لبخند می زند و مهمتر از همه، مرتباً یک لیوان شراب به من می دهد.

او با پوزخند لذت‌پرستانه‌ای گفت: «اما من نه. انگار به هدفش رسیده یک سطح را در یک بازی ویدیویی باز کرد.

"نه تو." سرم رو تکون دادم "به همین دلیل است که چاپلوسی شما را به جایی نمی رساند."

در حالی که سینه‌اش زیر پیراهنش باز شده بود به من اطمینان داد: «سعی نمی‌کنم با تو به جایی برسم.» شبحی از عطر او - چوبی، پس از اصلاح و مردانه - در مشامم جاری شد و من را لرزاند. "نه آنطور که شما فکر می کنید."

"به این کار ادامه بده، چیس." آهی کشیدم، به پایین نگاه کردم و انگشتان پایم را تکان دادم. می‌خواستم او از اینجا برود تا بتوانم زیر لحاف شیرجه بزنم و *سوپرنچرال را* تماشا کنم. تنها چیزی که می‌توانست امشب را نجات دهد، دوز سالم جنسن آکلز همراه با مقادیر نامقدس شکلات و خرید اینترنتی تکان دهنده بود. همچنین، شراب. من برای یک بطری می کشم. با قربانی ترجیحاً مرد مقابل من باشد.

او گفت: «مشکلی وجود دارد.

همیشه با او بود. با بی قراری به او خیره شدم تا ادامه دهد. سپس عجیب ترین کار را انجام داد. او . . مرتب کردن . . . از . . . *لرزید* ؟ چیس سیاه.

او با احتیاط گفت: «شاید فراموش کرده باشم بگویم که ما از هم جدا شدیم.

"شما چی ؟" سرم تکه تکه شد، دندان هایم به هم خوردند. "شش ماه گذشته." و سه روز و بیست و یک ساعت. *نه* اینکه حساب میکردم "به چی *فکر* می کردی؟"

او بند انگشتانش را به ته ریشش مالید، چشمانش هنوز به توله سگ هوس باز من بود. صادقانه بگویم، فکر کردم متوجه می‌شوید که بیش از حد واکنش نشان داده‌اید و برمی‌گردید.

اگر من یک شخصیت کارتونی بودم، آرواره‌ام روی زمین می‌افتاد و زبانم مانند فرش قرمز بیرون می‌آمد و به در برخورد می‌کرد، که بعداً چیس را از آن پرتاب می‌کردم و سوراخی به شکل بدنش باقی می‌گذاشتم.

انگشتانم را به حدقه چشمم فشار دادم و نفسی زمخت کشیدم. "شما شوخی می کنید. بگو شوخی می کنی.»

"حس شوخ طبعی من بهتر از این است."

"خب، من امیدوارم که حس هدایت شما به همان اندازه خوب باشد، بنابراین می توانید به خانواده خود بازگردید و به آنها بگویید که ما قطعاً کارمان تمام شده است." با پا به سمت در رفتم و در را باز کردم و با تکان سر به او اشاره کردم که برود.

"بیشتر وجود دارد." چیس روی پیشخوان من ایستاده بود و دستانش را با بی حوصلگی در جیب هایش فرو کرده بود. او چند پوزیشن امضا داشت که در پشت پلک‌های من جوهر می‌شد و برای روزهای بارانی عصای جادویی ذخیره می‌شد.

تعقیب کنید که باسن را به یک جسم بی جان تکیه داده است.

چیس بالای چارچوب در را نگه داشته و عضله دوسر و سه سرش از تی شرت آستین کوتاهش بیرون زده است.
تعقیب و گریز در حالی که یک دستش را در جیب جلویش فرو کرده بود، چشمان جنسیش به آرامی لباس مرا در می آورد.
اساساً، من یک کاتالوگ کامل از ارگاسم های القایی سابقم را داشتم که تنها با قیافه او الهام بخش بود. که مسلماً سطحی از رقت بار بود که نیاز به نام جدیدی داشت.
می‌خواستم به آنها بگویم که کارمان چند هفته پیش تمام شد، اما پدرم مرا در بخش اخبار بد کتک زد.
"اوه شلیک کنید. آیا قایق تفریحی خراب شده است؟» دستی روی سینه ام گذاشتم و وانمود کردم که نگران هستم. رونان بلک، صاحب Black & Co.، شلوغ ترین فروشگاه منهتن، زندگی جذابی پر از تعطیلات، جت های شخصی و گردهمایی های خانوادگی باشکوه را سپری کرد. با این حال، بد گفتن از افرادی که مرا به خانه خود پذیرفته بودند، طعم ترش را در دهانم گذاشت.
او سرطان مرحله چهار دارد. پروستات. به استخوان هایش سرایت کرد. کلیه ها خون او غربالگری نشد مادرم سال‌ها بود که به او التماس می‌کرد، اما حدس می‌زنم او این ناراحتی را نمی‌خواست. ناگفته نماند که غیر قابل درمان است. او سه ماه دیگر زنده است.» مکث کرد. "سخاوتمندانه صحبت می کنم."
او خبر را با صراحت اعلام کرد و صورتش را خالی نگه داشت. چشمانش هنوز به دیزی بود که از روی کاناپه غافل بود و پاهایش را جلوی پای او باز کرده بود و التماس می کرد که شکمش را بمالد. خم شد و بیهوش شکمش را خاراند و منتظر بود تا من اخبار را جذب کنم. سخنان او مانند زهر در من فرو رفت و آهسته و مرگبار پخش شد. آنها به من ضربه ای عمیق زدند، در آن توپ فشرده ای از اضطراب که در شکمم جا خوش کرده بودم. توپ مامانم می دانستم که چیس و پدرش به هم نزدیک بودند. من همچنین می‌دانستم که چیس مرد مغروری است و هرگز خراب نمی‌شود، مخصوصاً در مقابل کسی که از او متنفر است. زانوهایم خم شد، هوا به پشت گلویم کوبید و حاضر نشد راهش را به ریه هایم باز کند.
در مقابل اصرار برای پاک کردن فضای بین خود و نگه داشتن او مقاومت کردم. او گرمای من را به ترحم ترجمه می کرد و من برای او ترحم نکردم. من برای او له شده بودم، چون تجربه از دست دادن مادرم به دلیل سرطان سینه در شانزده سالگی را پس از مبارزه دوباره و دوباره او با این بیماری داشتم. من به خوبی می دانستم که همیشه برای خداحافظی با والدین خیلی زود است. و اینکه تماشای کسی که دوستش داشتی در نبرد با بدنش شکست می‌خورد، به همان اندازه دردناک بود که گوشت بدنت را پاره کنی.

"من خیلی متاسفم، چیس." کلمات در نهایت از دهان من، درهم و بی وزن بیرون آمدند. به یاد آوردم که چقدر پدر از اینکه این حرف را می زند متنفر بود. *پس اگر پشیمان باشند چه؟ قرار نیست آیریس را بهتر کند.* به نامه های مامان فکر کردم. من معمولاً هر روز صبح را با یکی از نامه های او و یک فنجان قهوه قوی شروع می کردم، اما امروز صبح دو تا از آنها را خوانده بودم. احساس می کردم امروز چالش برانگیز خواهد بود. من اشتباه نکرده بودم

امیدوارم همچنان دلسوز و مهربان باشید.

من فکر کردم که او در مورد نام مستعار من چه فکر می کند. شهید مدی. همیشه برای صرفه جویی در روز پایین است.

چشمان کلاهدار چیس از دیزی کشیده شد تا چشمان من را ببیند. آنها به طرز وحشتناکی خالی بودند. "متشکرم."

"اگر کاری بتوانم انجام دهم. . "

"وجود دارد." او به سرعت خود را صاف کرد و موهای دیزی را تمیز کرد.

در سوال سرم را کج کردم.

«در روزهایی که پدرم این خبر را به ما داد، خانواده‌ام به هم ریخته بود. کتی سر کار حاضر نشد. مادرم تختش را ترک نمی کرد و بابا به جای مراقبت از خودش سعی می کرد همه را آرام کند. به دلیل نداشتن کلمات بهتر، یک نمایش مزخرف بود. و نمایش همچنان ادامه دارد.»

می‌دانستم که لوری بلک قبلاً با افسردگی دست و پنجه نرم کرده بود، نه از طریق چیس، بلکه از طریق مصاحبه‌ای عمیق که چند سال پیش با *Vogue* انجام داده بود. او در حین تبلیغ سازمان غیرانتفاعی که در آن داوطلب شده بود، صریح در مورد دوره های سیاه خود صحبت کرده بود. کتی، خواهر چیس، یک مدیر بازاریابی در Black & Co و یک علاقه مند به خرید بود. این کمتر از آن چیزی که به نظر می رسید دوست داشتنی و عجیب بود. کیتی از حملات بد اضطرابی رنج می برد. اپیزودهای او شامل خریدهای شدید و غیرقابل کنترل برای دفن هر چیزی بود که او را عصبی می کرد. خرج کردن زانو باعث شد کمی بهتر نفس بکشد، اما بعد از آن همیشه از خودش متنفر بود. مثل پرخوری احساسی بود، فقط با لباس های طراح. در واقع اینگونه تشخیص داده شده بود. شش سال پیش، او پس از اینکه دوست پسرش از او جدا شد، دچار جنون خرج شده بود. او 250000 دلار در کمتر از چهل و هشت ساعت خرج کرده بود، سه کارت اعتباری را به حداکثر رساند و چیس او را پیدا کرد که در زیر کوهی از جعبه‌های کفش و لباس در کمد لباسش دفن شده بود و در حال گریه در یک بطری شامپاین بود.

چیس باید ذهن من را خوانده باشد، زیرا او به خانه فشار آورد و چشمانش به شدت چشمانم را گرفته بود. با توجه به سوابق مادرم، دور از

ذهن نیست که فرض کنیم او در مسیر مستقیم به Depressionville است. وقتی برای بررسی کتی رفتم، درب او با بسته های آمازون مسدود شده بود. من به یک بره قربانی نیاز داشتم.»

"تعقیب." صدایم قار شد. احساس می‌کردم حیوان بیچاره‌ای هستم که می‌خواهم به داخل سیگاری پرتاب شوم. صورتش خالی بود، لحنش اندازه گرفته بود.

"من باید روی پاهایم فکر می کردم. بنابراین من اعلامیه ای از خودم دادم.»

قوطی بین ما را گرفت، جرعه دیگری خورد و چشمش به من بود. ساکت قلبم مثل همستر روی چرخ می چرخید. نوک انگشتانم گزگز شد. وحشت گلویم را بسته بود.

من به آنها گفتم که نامزد کردیم.

من جواب ندادم

به هر حال اولش نه

قوطی کوکای رژیمی را برداشتم و آن را به دیوار پرتاب کردم و در حال تماشای آن بودم که در یک تابلوی آوانگارد رنگ قهوه‌ای رنگ می‌پاشد. کی همچین کاری کرده؟ به خانواده اش گفت که با دوست دختر سابقش که به او خیانت کرده نامزد کرده است؟ و حالا او اینجا بود، نه حتی نیمه معذرت خواهی و هنوز هم یک تند و تیز بود، و اخبار را بیخود می رساند.

"تو پسر . . "

"بدتر می شود." کف دستش را بالا آورد و چشمانش را به سمت صندلی پنجره من که مملو از گل های گلدانی به رنگ های مختلف و تخت دیزی بود، دوخت. همانطور که معلوم شد، اعلام نامزدی همان چیزی بود که دکتر دستور داد. خانواده برای سیاه پوستان یک اصل الهی است. این موضوع باعث شد که مامان هیجان‌زده شود و افکار پدر را از C بزرگ دور کند. بنابراین به نظر می‌رسد که من و شما آخر هفته در همپتون‌ها جشن نامزدی برگزار می‌کنیم.»

"یک جشن نامزدی؟" من اکو کردم، پلک زدم. احساس دریازدگی کردم انگار زمین زیر من با همان ریتمی که نبضم می‌چرخید. چیس سرش رو تکون داد.

"طبیعاً، ما هر دو باید حضور داشته باشیم."

آهسته گفتم: «تنها چیز طبیعی، این واقعیت است که تو هنوز دچار توهم هستی. پاسخ به درخواست ناگفته شما منفی است.»

"نه؟" او تکرار کرد. کلمه دیگری که به آن عادت نداشت.

تایید کردم: «نه. "من شما را در جشن نامزدی دروغین خود همراهی نمی کنم."

"چرا؟" او پرسید. او واقعاً متحیر به نظر می رسید. متوجه شدم که چیس، با وجود سی و دو سال زندگی اش، تجربه بسیار کمی در مورد طرد شدن داشت. او خوش تیپ، باهوش، و آنقدر ثروتمند کثیف بود که نمی توانست تمام پول خود را خرج کند، حتی اگر تمام زندگی خود را وقف آرمان کند، و از شجره ی غبطه برانگیز منهتن. روی کاغذ، او بیش از آن خوب بود که درست باشد. در حقیقت، او آنقدر بد بود که نفس کشیدن در کنارش به درد می آمد.

"چون من قصد ندارم از زرنگی خود جشن بگیرم و ده ها نفر را فریب دهم. و از آنجایی که انجام محبت به شما در لیست کارهای من بسیار کم است، جایی که مژه هایم را به طور جداگانه با یک موچین کندم و با یک بابانوئل مست در مترو دعوا کنم. هنوز در را باز نگه داشتم، اما می لرزیدم. نمی توانستم به رونان بلک فکر نکنم. در مورد اینکه چطور باید به کتی و لوری برخورد کرد. درباره نامه مامان که به من می گوید دلسوز بمانم. مطمئناً منظور او این نبود.

او به سادگی گفت: "من تو را اخراج می کنم."

با همان بی اعتنایی پاسخ دادم: «از شما شکایت خواهم کرد. من عاشق کارم بودم بعلاوه، او به خوبی می‌دانست که من از حقوق و دستمزد به دستمزد زندگی می‌کنم و حتی با کوتاه‌ترین بیکاری هم زنده نمی‌مانم.

جای تعجب نیست که نام خانوادگی او سیاه بود. قلب او مطمئناً بود.

"آیا پول تنگ است، خانم گلدبلوم؟" ابرویش را بالا انداخت و صدایش کشنده بود.

"تو جواب را می دانی." دندان هایم را در آوردم. یک آپارتمان منهتن، هر چقدر هم که کوچک باشد، هزینه زیادی دارد.

"کامل. این کار را به من انجام دهید تا زمان و تلاش شما را جبران کنم.» او در یک ثانیه از پلیس بد به پلیس خوب تبدیل شد.

گفتم: دیه.

او شانه هایش را بالا انداخت و به نظر از شیطنت های من خسته شده بود. "خون؟ نه. احتمالاً چند خراش.»

«آیا پیشنهاد می‌دهی برای همراهی به من پول بدهی؟» نبض پلکم را نادیده گرفتم. "چون یک کلمه برای آن وجود دارد. فحشا."

"من به تو پول نمی دهم که با من بخوابی."

"تو مجبور نیستی. من احمقانه این کار را رایگان انجام دادم.»

«در آن زمان هیچ شکایتی نشنیدم. ببین دیوانه-"

"تعقیب." من از لحن هشدار او تقلید کردم، از اینکه او نام مستعار خود را برای من به کار برده بود - نه مدی، نه مادز، فقط دیوانه - و از اینکه هنوز گودال شکمم را پر از پروانه می کرد متنفر بودم.

او توضیح داد: «هر دوی ما می دانیم که شما این کار را خواهید کرد. ما را از این تانگوی کوچک در امان بدار. دیر وقت است، من فردا جلسه هیئت مدیره دارم و مطمئنم که شما می خواهید همه چیز را در مورد قرار کوچکتان با اسکوبی دال به دوستانتان بگویید."

"ما؟" طوطی زدم، چشمانم به طرز خطرناکی نزدیک بود که او را صرفاً از طریق قدرت انزجار به آتش بکشم. حفاری آخرش را هم لمس نکردم. این فقط چیس بودن چیس بود که رکورد گینس خودش را در احمق بودن شکست.

«بله. چون شما شهید مدی هستید و این کار درستی است. شما فداکار، با ملاحظه و دلسوز هستید.» او این ویژگی‌ها را کاملاً فهرست کرد، مثل اینکه در کتابش نمودار مثبتی نداشتند. چشمانش از صورتم به سمت دیوار پشت سرم رفت که ده ها مربع پارچه ظریف را روی آن سنجاق کرده بودم. ابریشم و ابریشم و ارگانزا. مواد سفید و کرم از سراسر جهان به همراه طرح های مدادی از لباس عروس. سرم را تکان دادم تا بدانم او به چه فکر می کند.

خرچنگ گاوچران-آنووا، آن را بچرخانید. من هرگز با تو ازدواج نمی کنم.»

"این خبر خوب در همه جاست."

"آیا این است؟ چون فکر می کنم فقط از من خواستی که نامزدت باشم.»

" *نامزد* قلابی. من از شما خواستگاری نمی کنم.»

"چی می خواهی؟"

"از ادب و احترام اینکه قلب پدرم را نشکنم."

«تعقیب . "

"چون نیامدن؟ دیوانه، او را *متلاشی* خواهد کرد.» دستی لرزان را از لابه لای بند هایش کشید.

"این گلوله برفی خواهد بود." سرم را تکان دادم. انگشتانم می رقصیدند، به شدت می لرزیدند.

زیر نظر من نیست. نگاهم را نگه داشت، عضله ای روی صورتش تکان نخورد. او گفت: «من نمی‌خواهم تو برگردی، مدیسون،» و به دلایلی، این کلمات مرا باز کردند و خشکم کردند. من همیشه گمان می‌کردم که چیس هرگز واقعاً مرا نمی‌خواست، حتی وقتی با هم بودیم. من مثل یک توپ استرس بودم. چیزی که او غافلانه با آن بازی می کرد در حالی که افکارش به جای دیگری می رفت. یادم می‌آمد که هر وقت به من نگاه می‌کرد، کاملاً دیده نمی‌شدم. طوری که وقتی لباس های عجیب و غریب من را می پوشید، خفن می کرد. چشم های کناری که او به من جایزه داد، که باعث شد احساس کنم کمی جذاب تر از یک میمون سیرک هستم. من نمی‌خواهم پدرم این دنیا را

وقتی که در هرج و مرج است ترک کند. مامان کیتی من خیلی زیاد است. شما می توانید ارتباط برقرار کنید، نمی توانید؟»

مامان

تخت بیمارستان.

حروف پراکنده.

قلب توخالی و دردناک من که هرگز از دست دادنش خوب نشد.

احساس می‌کردم که عزمم یکی یکی می‌ترکد، تا اینکه در نهایت، لایه یخی که وقتی چیس را با آن می‌پوشاندم، وقتی به چیس اجازه ورود به آپارتمانم را می‌دادم، مانند یک جنگجو که خود را از شر زره‌هایشان خلاص می‌کند، با صدایی بی‌صدا افتاد. او صحبت‌های ما را در تمام آن ماه‌ها به یاد آورد، زمانی که به او گفتم مادرم در همان ماهی که پدرم برای کسب‌وکارشان، گلدن بلومز، ورشکستگی کرده بود، فوت کرد و من یک ترم مردود شدم. او دنیا را با نگرانی و نگرانی برای عزیزانش ترک کرده بود.

این حقیقت که او با آرامش نرفته بود، هنوز هر شب مرا می آزارد.

مهم نبود که از دبیرستان با ممتاز فارغ التحصیل شده باشم و حتی یک بورسیه تحصیلی جزئی برای کالج گرفته باشم، یا اینکه بابا دوباره روی پاهایش بلند شده باشد و گل فروشی ما بعد از آن رونق گرفته باشد. همیشه احساس می‌کردیم که آیریس گلدبلوم در برزخ آن دوره جهنمی زندگی ما گیر کرده بود و برای همیشه منتظر بود ببیند آیا از پس آن برمی‌آییم یا نه.

به همان اندازه که من از چیس بلک به خاطر کاری که با من کرده بود متنفر بودم، قرار نبود بلایی دیگر در قالب یک جشن نامزدی لغو شده به سر خانواده اش بیاورم. اما من هم قرار نبود طبق قوانین او بازی کنم.

خانواده ات فکر می کردند من در شش ماه گذشته کجا بودم؟ برای آنها عجیب نبود که من نبودم؟»

چیس بی حوصله شانه هایش را بالا انداخت. من شرکتی را اداره می کنم که از برخی کشورها ثروتمندتر است. به آنها گفتم عصرها همدیگر را می‌بینیم.»

"و آنها آن را خریدند؟"

پوزخند شومی به من زد. البته داشتند. چیس توانایی عجیبی در فروختن اضطراب به یک تازه عروس داشت.

غرغر کردم. "خوب. وقتی بالاخره از هم جدا می شویم چه اتفاقی می افتد؟»

"به من بسپار."

"مطمئنی که به این موضوع فکر کرده ای؟" به نظر نقشه ای وحشتناک می آمد. مواد رام کام مستقیم به کابل. اما من می دانستم که چیس یک مرد جدی است. سرش را تکان داد.

«مادر و خواهرم ناامید می‌شوند، اما له نمی‌شوند. بابا من را خوشحال می خواهد. علاوه بر این - من می خواهم *او* خوشحال باشد. به هر قیمتی.»

من نمی توانستم با این منطق بحث کنم، و صادقانه بگویم، این تنها چیزی بود که چیس بر من داشت. همدردی من با وضعیت او.

"من این آخر هفته می روم، اما اینجا تمام می شود." انگشت اشاره ام را به نشانه هشدار بالا بردم. «یک آخر هفته، چیس. سپس می توانید به آنها بگویید من سرم شلوغ است. و هر اتفاقی بیفتد، این غم انگیز نامزدی کاملاً مخفی نگه داشته خواهد شد. من نمی خواهم در محل کار من را گاز بگیرد. صحبت از کار شد، پس از اینکه به اصطلاح نامزدی خود را لغو کردیم، باید شغلم را حفظ کنم.»

"افتخار پیشاهنگی." اما او فقط یک انگشتش را بالا آورد. به طور خاص، وسط.

"شما هرگز در پیشاهنگی ها نبوده اید." چشمانم را به او ریز کردم.

و شما از الاغ گاز گرفته نشده اید. این یک شکل گفتاری است. نه، صبر کن.» پوزخندی که به آرامی پخش می شد روی صورتش نشست. "بله، شما دارید."

با اشاره به در، احساس کردم که گردن و صورتم با سرخ شدن می سوزد و زمانی را به یاد می آوردم که در واقع از ناحیه الاغ گاز گرفته شده بودم. "خارج."

چیس دستش را در جیب عقبش فرو کرد. وقتی جعبه مخملی کوچک جواهرات Black & Co را بیرون آورد و آن را در دستانم انداخت، ترس مثل یک روسری تنگ دور گلویم حلقه شد. "من شما را جمعه ساعت شش می برم. لباس پیاده روی اجباری لباس‌های معقول اختیاری هستند، اما با این وجود قدردانی می‌شوند.»

آهسته گفتم: «از تو متنفرم»، کلمات در گلویم بالا می‌رفتند و انگشتانم دور جعبه مخملی با حروف طلایی می‌لرزیدند. من انجام دادم. من واقعاً، واقعاً انجام دادم. اما من این کار را برای رونان، لوری و کتی انجام می‌دادم نه او. این تصمیم من را به نوعی قابل تحمل تر کرد.

با ترحم به من لبخند زد. "تو بچه خوبی هستی دیوانه."

بچه تا ابد مطامع پیچش کن

چیس به سمت در دوید و چند اینچ از من ایستاد. با اخم به قوطی نوشابه دور پاهایم نگاه کرد.

"شاید بخواهید آن را پاک کنید." به کوکای اسپری شده روی دیوارم اشاره کرد. دستش را بلند کرد و انگشت شستش را روی پیشانی ام مالید، دقیقا همان جایی که اتان بوسیده بود و لمسش را از بدنم پاک کرد. "اسکراف ظاهر خوبی نیست، به خصوص در مورد نامزد چیس بلک."

فصل سوم

M ADDIE

10 2002

مدی عزیز،
واقعیت جالب: گل نیلوفر دره معنای کتاب مقدسی دارد. هنگامی که حوا از باغ عدن تبعید شد، از چشمان او بیرون آمد. این گل یکی از زیباترین و دست نیافتنی ترین گل های طبیعت است که مورد علاقه واقعی عروس های سلطنتی است!
همچنین سمی کشنده است.
همه چیزهای زیبا برای شما خوب نیستند. متاسفم که تو و رایان از هم جدا شدند. با توجه به ارزشش، او هرگز آن شخص نبود. تو لایق دنیا هستی هرگز به کمتر قانع نشو
عشق (و کمی آسوده)
مامان x

من از پنج سالگی روز عروسی ام را برنامه ریزی کرده بودم.
پدرم دوست داشت این داستان را تعریف کند که چگونه روز قبل از کلاس اول، من را دیدند که در امتداد بن بستمان دنبال جیکوب کلی می دوید، دسته ای از گل های حیاط خلوت، ریشه ها و گل دست نخورده را در چنگ انداخته بودم، و فریاد می زدم که برگردد. و با من ازدواج کرد در نهایت پس از رشوه دادن بسیار به راه خود رسیدم. وقتی دوستانم، لیلا و تارا، با وظیفه‌شناسی مراسم را اجرا می‌کردند، یعقوب از من و خودش وحشت زده

به نظر می‌رسید. او حاضر نشد عروسش را ببوسد - که از نظر من خیلی خوب بود - و ترجیح داد ماه عسلمان را با پرتاب مخروط‌های کاج به سمت سنجاب‌هایی بگذراند که از روی حصار حیاط خانه‌ام می‌دویدند و شکایت می‌کردند که دیگر از پای گیلاس معروف مادرم وجود ندارد.

من به ازدواج با جیکوب کلی بسنده نکردم. زمانی که یازده ساله بودم، با تیلور کیرشنر، میلو لوپز، استون گیودیس، جاش پین و لوئیس هاف ازدواج کرده بودم. همه آنها هنوز در همان شهری که من در آن بزرگ شده بودم در پنسیلوانیا زندگی می کردند و همچنان برای من کارت های کریسمس می فرستادند که مرا به خاطر مجردی سعادتمندانه مسخره می کردند.

این در مورد عاشقانه نبود. علاقه من به پسرها به دلیل کنجکاوی بیمارگونه در مورد اینکه چه چیزی آنها را کثیف، بی ادب و مستعد شوخی های گوز می کند حفظ شد. این قسمت عروسی بود که من کاملاً دوست داشتم. پروانه ها در شکم شما، جشن، مهمانان، کیک، گل ها. و بالاتر از همه - *لباس* .

پسرهای قلابی به من دلیلی برای پوشیدن لباس پفی سفیدی که پسر عمویم کورالین هنگام ازدواج به من هدیه داده بود، به من دادند. من دختر گل او بودم. من به مدت پنج سال متوالی به آن چیز فشار آوردم، تا زمانی که مشخص شد که لباس نمی تواند برای یک دختر نوجوان مناسب باشد، حتی یک لباس به کوتاهی من.

من از آن زمان به لباس عروس علاقه داشتم. هار، بیشتر شبیه. به پدر و مادرم التماس کرده بودم که مرا به عروسی ببرند. حتی تا آنجا رفتم که مخفیانه وارد مراسم غریبه ها در کلیسای محلی شدم تا بتوانم لباس ها را تحسین کنم. برای بدتر شدن وسواس من، مادرم گلفروش بود و اغلب به من اجازه می‌داد که گل‌های عروسی را به مکان‌های مجلل و زیبا تحویل دهم.

تبدیل شدن به یک طراح لباس عروس به نظر یک فراخوان بود، نه یک انتخاب شغلی. تو در روز عروسی زیباترین و بی عیب ترین خودت بودی. در واقع، این تنها روزی در زندگی شما بود که هر چیزی که برای پوشیدن انتخاب می کردید، مهم نیست چقدر گران، ولخرجی یا تجملاتی بود، بازی منصفانه بود. مردم اغلب از من می پرسیدند که آیا محدود کردن خودم به طراحی یک نوع لباس خفه کننده است؟ راستش نمی دانستم چرا هر طراح لباس های معمولی و معمولی را انتخاب می کند. طراحی لباس عروس معادل حرفه ای خوردن دسر هر روز برای صبحانه، ناهار و شام بود. مثل این بود که هدایای کریسمس را به یکباره بگیرم.

شاید به همین دلیل بود که من همیشه آخرین نفری بودم که کار را ترک می کردم. تا چراغ ها را خاموش کنم و آخرین طرحم را ببوسم. هرچند نه این جمعه

این بار در واقع برنامه هایی داشتم.

"من خاموش هستم. آخر هفته مبارک، همه!» داخل پمپ های صورتی تندم لغزیدم و چراغی را که میز نقشه کشی من را در کروکیس روشن می کرد خاموش کردم.

گوشه استودیو پناهگاه کوچک من بود. برای رفع نیازهای من طراحی شده است. میز پیش نویس من سینی های لوازم التحریر نقره ای داشت که آن ها را با مداد، پاک کن های خنده دار، شارپی، برس و زغال پر کردم. هدفم این بود که هر هفته یک گلدان با گل های تازه کنار میز کارم بگذارم. مثل این بود که مامان را دور و برم داشته باشم و مطمئن شوم که مراقب من است.

گل‌های داخل گلدانم را - ترکیبی از شکوفه‌های اسطوخودوس و سفید - کمی به آن‌ها دادم و قبل از آخر هفته به آنها آبیاری کردم. "خوب باش." انگشتم را برایشان تکان دادم. خانم مگدا تا زمانی که من نیستم از شما مراقبت خواهد کرد. این نگاه را به من نده.» هشدار دادم. "من دوشنبه برمی گردم."

هر کس گفت گل ها صورت ندارند، معلوم است که پژمرده شدن آنها را ندیده است. معمولاً گل‌هایم را با خودم به خانه می‌بردم و روی طاقچه‌ام می‌گذاشتم تا مردم تماشا کنند و در کنار دیزی نور آفتاب دریافت کنند، اما این آخر هفته، من برای همراهی با شیطان به همپتون‌ها می‌رفتم و دیزی در لیلا خواب داشت.

«دوباره با گیاهان خود صحبت کنید. باحال کاملا عاقل.» صدای غرغر از آن طرف استودیو شنیدم. همکار من نینا بود. نینا هم سن من بود اما کارآموز. او یک سوپر مدل کامل بود. بید مانند یک قو، با بینی به سمت بالا و رنگ پوست عروسک برتز. تنها نکته منفی که باید در مورد او می گفتم این بود که او به شدت از من بیزار بود، بدون هیچ دلیلی غیر از توانایی من برای نفس کشیدن. به معنای واقعی کلمه، او به من لقب «اکسیژن هوگر» را داده بود.

"اکنون حرکت کن." دستش را تکان داد، چشمانش همچنان به صفحه نمایش چسبیده بود. "اگر گیاهان شما ادرار کنند، من پوشک آنها را عوض می کنم. تا زمانی که از جلوی چشمانم دور شوی.»

با رفتن به جاده بالاتر، دور شدم و به سمت آسانسورها رفتم. من درست به Sven برخورد کردم. دستی روی کمرش گذاشت و به جلو خم شد و به بینی من ضربه زد. رئیس من یک جور دوست در اوایل چهل سالگی بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود. موهایش به‌طور تکان‌دهنده‌ای بلوند بود که با سفیدی لاس می‌زد، چشمانش آنقدر روشن بود که تقریباً می‌توانستید از میان آنها ببینید. او همیشه یک رنگ براق می پوشید و هنگام راه رفتن باسن خود را آویزان می کرد، à la Sam Smith. به عنوان رئیس بخش در Croquis، یک شرکت لباس عروس که با Black & Co شراکت داشت تا خطوط خود را به طور انحصاری در فروشگاه‌هایشان بفروشد، او این شرکت را فراخواند و

در جلسات با هیئت اجرایی شرکت کرد. سون زمانی که تازه از مدرسه هنر خارج شده بودم، مرا زیر بال خود گرفته بود و به من یک دوره کارآموزی داده بود که به یک موقعیت تمام وقت تبدیل شده بود. چهار سال بعد، نمی‌توانستم تصور کنم برای کسی کار کنم.

"به کجا؟" سرش را خم کرد.

کیف پیکم را روی شانه ام حلقه کردم و به سمت آسانسورها رفتم. "خانه. کجا دیگر؟»

"خدایا کمکم کن، خدا را شکر که بهتر از دروغ گفتن طراحی کردی." منظورش خواننده بود *نه* حق تعالی. سون علامت صلیب را انجام داد و لهجه سوئدی اش را در هجاهای پایانی بالا می برد. لهجه خارجی او فقط در مواقعی که هیجان زده یا مست بود جلوه ای ظریف به وجود می آورد. "شما هرگز به موقع ترک نمی کنید. چه خبر است؟»

چشمانم درخشید. آیا چیس دهانش را باز کرده بود؟ سون چیس را می‌شناخت و اغلب در جلسات یکسانی شرکت می‌کردند. من آن را از کنار او نمی گذارم. من *هیچ چیزی را* از او کنار نمی‌گذارم، تا بتواند جنگ جهانی سوم را آغاز کند. چیس از این تعهد وحشت زده می شد. یک جنگ می تواند ماه ها و حتی سال ها طول بکشد. او استقامت لازم برای دیدن آن را نداشت.

کنار بانک آسانسور توقف کردم، دکمه را مشت کردم و دو تکه آدامس را در دهانم فرو کردم. "هیچ چیز اتفاق نمی افتد. چرا این را می پرسید؟»

سون سرش را به پهلو خم کرد، انگار اگر به اندازه کافی به من خیره شود، راز از دهانم بیرون می‌ریخت. "حالت خوبه؟"

خنده بلندی کشیدم. من و سون صمیمی بودیم اما همچنان حرفه ای بودیم. من می خواهم فکر کنم که اگر او رئیس من نبود، ما در واقع بهترین دوستان بودیم. اما هر دو فهمیدیم که فعلاً مرزها و چیزهای خاصی وجود دارد که می‌توانیم و نمی‌توانیم درباره‌شان صحبت کنیم. "هرگز بهتر نبوده است."

یکی منو از اینجا بیرون کنه

آسانسور به صدا درآمد. سون جلوی آن سر خورد و راه مرا به داخل بست. "آیا این در مورد . . . *او* ؟"

تقریباً فکم روی زمین افتاد.

"او" می تواند هزاران بار در جهنم بسوزد، و من برای خاموش کردن آتش روی او تف نمی کنم." "باورم نمی شود که او را بزرگ کرده ای."

اگر برای هر باری که سون مرا در حال گریه کردن در مورد چیس در آشپزخانه، ایستگاه من، دستشویی یا هر جای دیگری در دفتر گرفته بود، یک پنی داشتم، مجبور نبودم اینجا کار کنم. یا اصلاً برای این موضوع. من حتی نمی دانستم چرا. در شش ماهی که با هم قرار گذاشتیم، من فقط چند بار با خانواده چیس ملاقات کردم، و نه حتی برادرش (برادر-خاله) و همسرش را

که با آنها صمیمی بودند. او خانواده من را ملاقات نکرده بود - فقط لیلا و واضح است که سون. همه چیز به هیچ وجه جدی نبود.

«کلمات تند. بیچاره چیکار کرد فقط سه هفته است که با هم قرار گذاشتی.» دستی به لب هایش زد و ابروهایش را به هم زد. «دوباره اسمش چیست؟ هنری؟ اریک؟ من چیزی کاملا آمریکایی و مفید را به یاد دارم.»

اتان البته منظورش اتان بود. قلبم کند شد، تقریباً به طور کامل متوقف شد. بحران جلوگیری شد. درهای آسانسور بسته شد و من با اخم به سون نگاه کردم و دکمه را فشار دادم تا دوباره آن را صدا کنم. قبلاً در راه بازگشت به پایین بود. *لعنت به آن*

اشاره کردم: «صبر یک فضیلت است.

"یا نشانه قطعی این است که او برای تیم دیگر بازی می کند." سون یقه بلوز طرح دار آبی من را مرتب کرد. "تجربه اول خواهر. من در دوران دبیرستان یک دوست دختر داشتم، ورا. فضیلت او تا زمانی که به کالج در ایالات متحده رفت، دست نخورده باقی ماند، جایی که احتمالاً توسط گروهی از پسران دلخراش خرد شد تا زمان از دست رفته را جبران کند.

"بیچاره ورا." انگشت شستم را لیس زدم و لکه قهوه را از گوشه لبش مالیدم.

"بیچاره *من* ." سون دستم را دور کرد. من خیلی مشغول تلاش برای تبدیل شدن به مردی بودم که فکر می‌کردم والدینم می‌خواهند، سال‌های گذشته را کاملاً از دست داده‌ام. اجازه نده این اتفاق برایت بیفتد، مدی. تو برو و همانی باش که همه ما می خواهیم باشیم.»

"شما در حال فرافکنی هستید." من خفه شدم

او در مقابل من گفت: "و *تو* داری از دست می دهی." ماه ها از جدایی شما با چیس می گذرد. زمان حرکت فرا رسیده است. *واقعاً* ادامه دهید.»

"من انجام دادم. یعنی دارم. من *هستم* .» دکمه آسانسور را سه بار پشت سر هم فشار دادم. کلیک کنید کلیک کنید.

"اوه، نگاه کنید، یک پیام متنی دریافتی از لیلا." سون تلفنش را روی صورتم گرفت. آه، یادم رفت بگویم از آنجایی که من و سون نمی توانستیم بهترین دوست باشیم، بهترین دوستم در واقع بهترین دوست او شده بود. واقعاً تعادل کار/شخصی-زندگی من را به هم ریخته است و اگر بگویم گاهی اذیتم نمی کند دروغ می گویم. مثل الان «اجازه دهید این را برای شما بخوانم: «به کارمندتان بگویید که این آخر هفته را برای لذت بردن از آن بگذراند. او را مجبور به تفریح کنید. اشتباه کنید. با مرد رویاهایش بخواب.»

"من نیستم. . . شروع کردم، اما او سرش را تکان داد، برگشت، دستش را تکان داد و به داخل استودیو برگشت و روی شانه نینا خم شد و به چیزی که

او روی آن کار می کرد نگاه کرد. درهای آسانسور باز شد. وارد شدم، سرم را تکان دادم.
"روی جسد من."

نیم ساعت قبل از اینکه چیس منو ببره، در لیلا را زدم. او باز شد، یک دسته موی سرگردان به رنگ سبز زمردی را پشت گوشش هل داد، کودک چهار ساله ای را که در حالت ذوب شدن فریاد می زد، لگد می زد. لیلا دختری انحنادار بود، تنها گودی‌هایی که من دارم روی الاغم و همینطور است که دوست دارم، با حسادت‌انگیزترین کمد لباس‌های شیک. ، دامن های شناور و ژاکت های بافتنی روی شانه. به نظر می‌رسید که او به پیشرفت او در پاره کردن پرده گوشش اهمیتی نمی‌دهد. پول جیبی باید ارزشش را داشته باشد.
او با محبت جیغ زد: «اگر شهید مدی نیست» و یک دستم را فشار داد. لباس کارم را عوض نکرده بودم. بلوز آبی با گیلاس چاپ شده، ست شده با دامن مدادی خاکستری و پمپ های صورتی. "نباید همین الان با دوست پسر سابقت باشی؟"
"فقط آمدم تا کلیدهایم را بردارم."
باشه این یک دروغ آشکار بود. لیلا در مواقع اضطراری یدکی داشت. فقط لازم بود قبل از رفتن باهاش صحبت کنم. "از اینکه مراقب دیزی هستید متشکرم. من معمولا سه بار در روز او را پیاده روی می کنم، حداقل بیست دقیقه. او پارک میدان ابینگدون را دوست دارد. به طور خاص تعقیب یک سنجاب به نام فرانک و گرفتن سگ های دیگر. فقط مطمئن شوید که او به خیابان نرفته است. یک پیمانه در کیسه غذای او وجود دارد - یک پیمانه در صبح، یکی در عصر. ویتامین‌هایش کنار کشوی ظروف، بسته زرد است. نگران تعویض زیاد آب او نباشید. او به هر حال از کاسه توالت می نوشد. اوه، و چیزی روی پیشخوان نگذارید. او راهی برای باز کردن و خوردن آن پیدا خواهد کرد.»
"به نظر من بعد از یک شب بیرون رفتن." لیلا پوزخندی زد. "فرانک، ها؟ آیا اوضاع بین آنها جدی است؟»
"متاسفانه برای او." من خفه شدم فرانک را از طاس بین چشمانش شناختم. دیزی آن سنجاب را دوست داشت، پس البته هر بار که به پارک می رفتیم به او غذا می دادم.
من اضافه کردم: "او ممکن است در اعتراض به کفش های شما ادرار کند وقتی متوجه شود من رفته ام."

«عیسی، او از یک بچه بدتر است. دوست پسر سابقت که پنج شنبه آینده می بینمت واقعاً مطمئن شد که با این هدیه فراق هرگز او را فراموش نخواهی کرد.»

شانه بالا انداختم. "بهتر از کلامیدیا."

"من می دانم چگونه املا کنم." بچه زبانش را بیرون آورد و باعث شد هر دوی ما ناباورانه به او نگاه کنیم.

گفتم: «متشکرم، یکی به شما بدهکارم.

"به آن اشاره نکنید."

بچه ای که در دستش بود حالا موهایش را می کشید و اسم مادرش را فریاد می زد.

«کنترل زمینی به شهید مدی، شما آنجا هستید؟ از شما پرسیدم که آیا سون متن من را برای شما خوانده است؟ از این اسم مستعار متنفر بودم همچنین متنفر بودم که با رد نکردن هیچ‌وقت از مردم وقتی درخواست لطف می‌کردند، آن را به دست می‌آورم. نمایشگاه الف: شرکت در جشن نامزدی جعلی خودم در همپتونز این آخر هفته.

"بله." لبخندی شاد رویش زدم. "ببخشید، من رانده شدم. او انجام داد. تو دیوانه ای.»

و به *نظر* می رسد که در انتظار اعدام هستید.

"من هم دوست دارم."

"متاسفم عزیزم. من می دانم که چقدر ویرانگر است وقتی یک غازیلیونر زیبا و خوش تربیت پس از انداختن حلقه نامزدی چهارصد و پنجاه کیلویی روی انگشت شما، شما را برای یک آخر هفته در همپتون ها ببرد. اما شما از آن جان سالم به در *خواهید* برد.»

بگذارید سوابق نشان دهد که من کسی نبودم که در مورد قیمت حلقه تحقیق کند. آن لحظه لیلا بود، روی یک بطری شراب (خوب، کاپری سان میخ دار) دقیقه ای که چیس ساختمان آپارتمان من را ترک کرد. من او را به یک جلسه فوری احضار کرده بودم، در طی آن او وب سایت جواهرات بلک اند کو را مرور کرد و به این نتیجه رسید که حلقه نامزدی یک نسخه محدود است و دیگر برای فروش نیست.

"میدونی یعنی چی." سپس ابروهایش را تکان داد و یک شات ودکا در فنجانی ریخت و خورشید کاپری را در آن فشار داد. فوراً او را تعطیل می کردم.

«بله. اینکه او می خواهد مطمئن شود که خانواده اش نامزدی را قانونی می دانند. همین.»

حالا، من همچنان سعی می‌کردم خوش‌بینی او را با بخش خوبی از واقعیت خنثی کنم.

«واقعاً، ترجیح می‌دهم به آن به‌عنوان ربوده شدن توسط یک تکه‌ی متکبرانه، دروغگو و متکبر نگاه کنم...» به کودک نگاه کردم که کاملاً ساکت شد، با چشم‌های حشره‌ای منتظر بود تا جمله را کامل کنم. گلویم را صاف کردم. "گوسفند."

"او یک کلمه کوچک گفت." با انگشت چاق به من اشاره کرد.

"نه، من این کار را نکردم. اعتراض کردم گفتم گوسفند. با یک بچه چهار ساله دعوا می کردم. اگر اتان متوجه می شد در اثر ضربه دچار حمله قلبی می شد.

"اوه." بچه لب پایینش را بیرون آورد و آن را در نظر گرفت. "من عاشق گوسفندم."

"ظاهراً، ما این یکی را دوست نداریم، تیموتی." لیلا دستی به سرش زد. در را نیم سانت بست. "میشه یه چیز بهم قول بدی؟"

"آیا مجبورم؟" اخم کردم می دانستم که او می خواهد من مثبت و خوش بین باشم.

«سعی کنید از آن نهایت استفاده را ببرید. به جای اینکه به این فکر کنید که قرار است وقت خود را با چه *کسی* بگذرانید، به این فکر کنید که قرار است وقت خود را چگونه بگذرانید. ملک صد و پنجاه میلیون دلاری که در ردیف میلیاردرها اقامت خواهید داشت، غذاهای لذیذ clambake می خورید، شرابی می نوشید که هزینه آن بیشتر از اجاره شما است. دفترچه نقاشی خود را بیاورید یک نفس از زندگی شهری بگیرید. این سفر را عوضی خودت کن.»

"کلمات کوچک!" تیموتی دوباره ذوق زد.

من گفتم ساحل. مطمئناً ساختن قلعه های شنی را دوست دارید.»

"اوه، من *دارم* ."

بهترین دوستم را دوست داشتم، اما او برای بچه‌ها الگو بود، مثل من که یک قوطی سوپ بودم. او حتی نمی خواست چیزی بخورد (بچه ها، نه سوپ. لیلا *عاشق* سوپ بود). با این حال، لیلا یک نکته داشت. قرار بود در جشن نامزدی ساختگی ام با مرد کابوس هایم شرکت کنم، اما قرار بود این کار را به سبک انجام دهم. من و چیس کریسمس را در املاک او در همپتونز گذرانده بودیم، قبل از اینکه از هم جدا شویم. این جایی بود که فقط می‌توانستید در HGTV یا استوری‌های اینستاگرام افراد مشهور ببینید. مشکل این بود که لیلا یک تعهد هراس بدنام بود. گذراندن وقت با مردی که قلب او را شکسته است هرگز مشکلی ایجاد نمی کند، زیرا قلب او هرگز نمی شکند.

"میدونی چیه؟ حق با شماست. من فقط همین کار را خواهم کرد. پنج بالا، تیموتی.» با لبخند کف دستم را به بچه هدیه دادم. بی حرکت و بی حرکت به من خیره شد.

"مامان می گوید اجازه نده غریبه ها به من دست بزنند. من ممکن است ربوده شوم.»

نه اگر آدم ربا بداند ریه های شما چه توانایی هایی دارند.

"خب، پس حل شد. شما سرگرم خواهید شد، نه اینکه هر لحظه را بیش از حد تحلیل کنید، و به خودتان اجازه می دهید که یک گله نفرت افراطی بدون دلبستگی داشته باشید.»

"سلام! تو گفتی-» تیموتی شروع کرد.

«گله. گفتم «گله». از اینکه به سخنرانی TED من آمدید متشکرم.» لیلا قبل از اینکه فرصت ناله کردن درباره آخر هفته آینده ام را داشته باشم، در را به صورتم کوبید.

آن موقع بود که متوجه حرف روز لیلا شدم.

تولد: سالگرد روزی که شخص در آن متولد شده است، معمولاً به عنوان مناسبتی برای جشن و هدیه دادن تلقی می شود.

وقتی چیس به من خیانت کرده بود تولدش بود.

و همینطور روحیه ام دوباره ترش شد.

چیس پنج دقیقه تاخیر داشت. عمدا، بدون شک. وقت شناسی همیشه نقطه قوت او بوده است. اما اگر برانگیختن من یک ورزش المپیک بود، او تا به حال مجموعه‌ای از مدال‌های طلا، یک معامله کتاب و یک رسوایی استروئیدی داشت.

او جلوی ساختمان من دو بار پارک کرد و با بی حوصلگی یک بیمار روانی که واقعاً اهمیتی نداشت مردم در مورد او چه فکر می کنند، ترافیک را مسدود کرد. او پیاده شد، ماشین را گرد کرد و چمدانم را بدون کلمه از انگشتانم جدا کرد و آن را داخل صندوق عقب انداخت. مردم بوق می زدند و مشت هایشان را به بیرون از پنجره پشت سر ما تکان می دادند و نظر خود را در مورد مهارت ضعیف او در رانندگی فریاد می زدند در حالی که به طرق مختلف خلاقانه برای او آرزوی صدمات حاد می کردند، سرهایشان از ماشینشان بیرون می زد. او به داخل وسیله نقلیه خود سر خورد و بدون عجله خود را بالا کشید. من هنوز به حاشیه ی سوزان چسبیده بودم و سعی می کردم با ایده گذراندن وقت با او کنار بیایم. او پنجره مسافر را پایین آورد و لبخند صبورانه‌ای را به من نشان داد که به کارمندانش جایزه داد و باعث شد آنقدر احساس احمق کنی که باید در داخل خانه کلاه ایمنی بپوشی.

"ترس صحنه، *عشق* ؟" کلمه *عشق را* مثل اینکه فحش است می گفت.

باید به خودم یادآوری می کردم که بازی های فکری او اهمیتی نداشت. رونان بلک مهم بود. خواهر و مادرش مهم بودند. قلب آنها وجدان من
"مطمئنا" با کنایه گاز گرفتم. «نمی‌خواهم شوهرهای قلابی من فکر کنند که عروس آینده‌شان آنقدرها که در ابتدا فکر می‌کردند جذاب نیست.»
"تا به حال در مورد اصطلاح *آن را جعلی شنیده اید تا زمانی که آن را بسازید* ؟"
با کنایه گفتم: «مطمئنم زنان زندگی شما با آن آشنا هستند.
پوزخندی تلخ زد. "رابطه ما ممکن است ساختگی باشد، اما ارگاسم ها چیزی جز این نبود."
ماشین های پشت سرش با صدای بلند بوق می زدند و برای نفس کشیدن مکث نمی کردند. صدا در سرم شروع به پیچیدن کرد. می‌خواستم چیس بداند که من یک زن آری نخواهم بود که بتواند هر هوس و ایده‌ای را که داشت برآورده کند، حتی اگر موافقت کرده باشم به او کمک کنم.
«بیرون، دیوانه. مگر اینکه بخواهی با نصف خیابان دعوا کنم.»
گاز گرفتم: «وسوسه انگیز» منظورم این *بود* که
او پوزخندی زد و کاملاً غافل از هرج و مرج پشت سرش بود که ماشین‌های بیشتری شروع به بوق زدن کردند. مثل من این نبود که مردم را منتظر نگه دارم، اما بیان نظرم بر این بود که مؤدبانه باشم. او باید می دانست که من جدی هستم.
"اگر عصبی می شوید، همه را برهنه تصور کنید."
گفتم: «بسیار خوب،» در حالی که چشمانم تا آنجا که می‌توانستند بدن او را در این زاویه به سمت جنوب حرکت می‌کردند. "سردت شده آقای سیاه؟"
او خندید و از تبادل ما لذت برد. "من یادم نمی آید که شما اینقدر هولناک بوده باشید."
پاسخ دادم: «یادم نمی‌رود که اینقدر غیرقابل تحمل بودی.» فهمیدم حقیقت دارد. وقتی قرار گذاشتیم، او خیلی مودب‌تر و بسته‌تر به نظر می‌رسید، و من هم بودم. . . خب *خودم* کمتر
سوار ماشینش شدم و تصمیم گرفتم در تمام طول مسیر از پنجره به بیرون خیره شوم و بلندمرتبه های منهتن را که با حرکت آهسته سر می خوردند، تماشا کردم. مثل ورق زدن سریع مجله، منظره مکرر تغییر می کرد، براق از فیلتر پنجره تمیز جیر. تمام هیستری که به نحوی توانسته بودم زیر انبوهی از لیست های کار و کار در طول هفته فرو برم، با ترک شهر دوباره به جوش آمد. چگونه باید تنفر محضی را که نسبت به این مرد داشتم پنهان کنم؟ نه می توانستم او را ببوسم و نه دستش را بگیرم. عیسی، من تازه فهمیدم که قرار بود با او یک اتاق داشته باشم. به هیچ وجه، خوزه.

توضیح دادن وضعیت برای ایتان چند روز پس از موافقت با این شکست به اندازه کافی سخت بود، زمانی که بعد از اینکه چیس برای بازدید به آنجا رفت، او را ملاقات کردم. من تمام وضعیت را به او منتقل کردم، از جمله خیانت چیس، پدر در حال مرگ او و تجربه خودم از از دست دادن پدر و مادر. بعد از لقبی که سون و لیلا به من سیلی زده بودند به او گفتم. *شهید مدی*.

"مطمئنی با این موضوع خوب هستی؟" من برای میلیونمین بار از اتان با آبجوهای *شیائو لانگ بائو* و چینی پرسیدم. با احتیاط قدم می زدم. فهمیدم چقدر این همه دیوانه به نظر می رسد. من و ایتان هرگز درباره انحصار صحبت نکرده بودیم. ما به طور معمولی قرار گذاشتیم، اما با هم نخوابیده بودیم، چه برسد به اینکه برچسبی روی آنچه بودیم بگذاریم. ما چند بوسه ی شلخته با هم داشتیم، نه بیشتر. می خواستم پایش را بگذارد و به من بگوید که با این ایده راحت نیست. این بهانه عالی بود اما اتان که همه چیز را خوب می‌دید - از جمله قاتلان زنجیره‌ای - به سادگی سری تکان داد و یک پیراشکی دیگر را با چاپستیک گرفت و در دهانش انداخت.

"مطمئنا؟ من بیش از حد مطمئن هستم. باعث افتخار من است که با کسی مثل شما قرار ملاقات دارم. تنها چیزی که این آخر هفته در همپتونز قرار است ثابت کند این است که شما» – او با چاپستیک هایش به من اشاره کرد – «آدم شگفت انگیزی هستید. چیس بلک احمقی بود که به تو خیانت کرد و تو هنوز به او کمک می کنی. تو فوق العاده ای.»

من او را تماشا کردم و منتظر افتادم تا کفش دیگر بیفتد.

علاوه بر این، ما واقعاً انحصاری نیستیم، درست است؟ پشت گردنش را مالید و سرخ شد. ما حتی نداشتیم. . . می دانی.»

من می دانستم.

«پس» - شانه‌اش را بالا انداخت - «اینطور نیست که در هیچ موقعیتی باشم. . . منظورم این است که من با آن خوب هستم. واقعا"

به دلایلی عکس العمل او مرا ناآرام کرده بود. من می خواستم او حداقل کمی از احتمال گذراندن آخر هفته من با دوست پسر سابقم ناراحت شود. که کاملاً غیرمنطقی بود، زیرا من به هیچ وجه نسبت به اتان متصرف نبودم، و چون حق با او بود - من و او واقعاً انحصاری نبودیم.

در واقعیت، چیس افکار من را خواند.

"آیا او نامی دارد؟" او مرا از خیالم بیرون کشید، چشمانش همچنان به ترافیکی که به آن نزدیک می شدیم چسبیده بود. به نظر می رسید که تمام دنیا به سمت همپتون ها می رفت. گلوگاهی از کامیون‌ها، پریوس‌ها، و کانورتیبل‌ها که در صف بی‌پایانی از وسایل نقلیه منتظرند.

هشدار دادم: «شروع نکن.

او توت کرد. «لمسی. اگر شریکم آنقدر خنگ بود که مرا به یک آخر هفته در همپتونز با کسی بفرستد که قبلاً در کمتر از بیست دقیقه به سه ارگاسم متوالی من رسیده بود.»

"آیا می‌توانی خیانتکار باشی؟" سرم را به اطراف تکان دادم تا به او اخم کنم.

"بله، اما من باید کاندوم بپوشم."

جدایی از چیس کمی آرامش داشت. شش ماه از رابطه مان می گذرد، من هنوز گیج بودم و مدام خودم را سرزنش می کردم که چرا در حضور او حرف اشتباهی زدم. وقتی او در اطراف بود صدای من همیشه بلند بود، و کلمات و *افکارم* را فیلتر کردم تا سعی کنم زنی باشم که فکر می‌کردم *چیس* بلک قرار است قرار بگذارد. او آنقدر احساس می کرد که از لیگ من دور شده است که من بیشتر از اینکه با او آشنا شوم و لذت ببرم، روی اشتباه نکردن تمرکز کردم. من همیشه کمتر احساس می کردم. کمتر جذاب، کمتر شیک، کمتر باهوش. متنفر بودن از او در حال حاضر بسیار ساده تر از این بود که بخواهم به قلب تلخ او نفوذ کنم، مانند زمانی که قرار ملاقات داشتیم.

"پس. نام او.» چیس به موضوع مورد نظر بازگشت.

"این کسب و کار شما چگونه است؟" شروع به خاراندن روی لاکم کردم تا دستانم او را خفه نکنند.

او در واقع گفت: "این کار من است که نامزدم چه کسی را لعنت می کند." در وسط خراش مکث کردم، گوشت لطیف اطراف یک میخ را کشیدم و پوست مرده را کشیدم تا پاره شود.

تصحیح کردم: «نامزد *تقلبی* ».

"و یک درد *واقعی* در الاغ."

«خدایا، چیس، تو چطور مجردی؟ تو تقریباً جذاب ترین مردی هستی که من تا به حال دیدم.»

او با لبخندی حامی پاسخ داد: «من مجرد بودن را *انتخاب می کنم* . همانطور که انتخاب می کنید با هر کسی زیر نور خورشید قرار ملاقات بگذارید، تا زمانی که تنها نباشید.

اوه سکوت ناخوشایند ماشین را فرا گرفت. شوخی خوب بود، اما وقتی شروع کردیم به گفتن حقایق، آن موقع بود که خیلی زیاد شد. نه اینکه با کسی در زیر آفتاب قرار ملاقات داشته باشم، اما کاملاً مطمئن بودم که چیس واقعاً به آنچه گفته بود اعتقاد دارد. تصمیم گرفتم با هم بازی کنم. انگار چیزی برای پنهان کردن نداشتم. من به اتان افتخار می کردم.

«اتان. اتان گودمن.»

چیس با سوت آهسته تکرار کرد: «*گودمن*» .

"کار خوبی است، چیس. نمیدونستم تو دایره لغاتت این کلمه رو داری مزه اش چطور بود؟»

"مثل بچه های دو نقطه سه، وام مسکن خفه کننده در خانه ای در وستچستر که از آن متنفر هستید، و بحران میانسالی شامل سوء مصرف خفیف الکل در چهل سالگی." چشمانش همچنان به راه بود. "اتان گودمن برای امرار معاش چه می کند؟"

"دکتر." من آن را مبهم نگه داشتم، احساس کردم گونه هایم گرم می شوند.

«هوم من می خواهم جراح پلاستیک را به این دلیل که خیلی سکسی است رد کنم - در واقع، هر نوع جراح. به نظر نمی رسد که دست ثابتی داشته باشد و با دندانپزشک برو.» مکث کرد و با اخم به ردیف وسایل نقلیه روبرویش نگاه کرد. «نه. این در واقع سودآور خواهد بود. نظرم عوض شد اتان گودمن متخصص اطفال است. سرش را چرخاند و پوزخندی به من زد.

"شما این را می گویید که انگار چیز بدی است." چشمامو ریز کردم. "او جان ها را نجات می دهد."

"تمرین خصوصی." او به من توجهی نکرد و یک بار دیگر میخ را به سرم زد. بنابراین از نظر فنی، او نمودارهای رشد را با دست خطی که هیچ کس قادر به درک آن نیست پر می کند و جوش های باسن را بررسی می کند. بگذارید حدس بزنم - او یک تور در جایی انجام داد تا به جامعه بازگرداند. چشم انداز به دست آورید. آمریکای جنوبی؟ آسیا؟ نه . " مکث کرد و آنقدر پوزخند زد که وسوسه شدم مشت مربعی به صورتش بزنم. «آفریقا. او به کلیشه متعهد است.»

"آره، کلیشه نجات جان و کمک به دیگران." جدی، صورتم آنقدر داغ شد که یک سرخ شدن دورتر از انفجار بودم. "او مرد خوبی است."

"به وضوح. به نام لعنتی اوست و تو اینجا هستی چون اتان مرد خوب خودش مشکلات تعهدی دارد.»

"ببخشید؟"

«چرا در غیر این صورت او با این ترتیب مشکلی ندارد؟ او می خواهد ببیند من و تو چگونه بازی می کنیم."

« *ما* یک چیز نیستیم. من و ایتان در با هم آشنا شدیم. این چیزی نبود که بخواهم تبلیغ کنم، اما چیس باید بداند که حداقل در یک مورد اشتباه می کند. منظورم این است که واضح است که وجود او در سطوح مختلف اشتباه بود، اما من به طور خاص در مورد ایتان صحبت می کردم.

می‌توانستید او را در ملاقات کنید، و من همچنان همان فکر را می‌کردم. او بیشتر از من به تو متعهد

نیست، و شما دو نفر با وجود اینکه شیمی صفر دارید، فقط به این دلیل که نمی خواهید تنها باشید، به زور به همدیگر متعهد هستید. الان بهش زنگ زد بعداً از من تشکر کن.»

زمزمه کردم: «تو کسی هستی که حرف بزنی» و به کار خاراندن لاک ناخنم برگشتم. این عادت بدی بود که سعی می‌کردم آن را ترک کنم، اما نیاز به آغشته کردن تسلای گران‌بها به رنگ صورتی شب‌های مراکش بسیار زیاد بود.

او زمزمه کرد: "من می توانم بیشتر از صحبت کردن انجام دهم."

"هرچند که سکوت وسوسه انگیز است، نه متشکرم."

سرم را به سمت پنجره‌ام چرخاندم، به خاطر امنیت که دیگران را در ماشین‌هایشان تماشا کنم و سعی کردم ضربان قلبم را تا حد معمول پایین بیاورم. فکر کردم حرفمون تموم شده به هر حال من امیدوار بودم. و سپس . . .

"امیدوارم که با پنجاه سال تبلیغ مذهبی، خوردن جو دوسر برای صبحانه هر روز، و نامگذاری حیوانات خانگی خود به نام افراد مشهور تلویزیون واقعیت که بچه هایتان بت می کنند، خوب باشید." او مدام مرا طعمه می گرفت. می خواستم از پوستم بیرون بیایم و از پنجره بپرم بیرون، اما به چیس اعتماد نداشتم که با بدنی که ریخته بودم و رها کرده بودم، کارهای ناپسند انجام ندهد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و وانمود کردم شوکه شدم. ترس از داشتن یک زندگی خوب و آرام با یک مرد صادق، حیوانات خانگی و بچه ها برای همیشه مرا آزار می دهد. التماس می کنم بس کن.»

او یک نگاه جانبی برای من فرستاد. "شما به خوبی طعنه می زنید."

منتظر اعتصاب بودم. چیس ناامید نشد.

"متاسفانه، این تنها چیزی است که می پوشید که مسخره به نظر نمی رسد."

«می‌توانی ساکت شوی؟ حیف که مجبورم کردی بیام اینجا به من اظهار نظری ناخواسته در مورد سبکم ندهید یا رابطه فعلی ام را تحلیل نکنید. من فقط یک نفر خوب و معمولی را می خواهم."

اعتراف کردن حتی برای خودم سخت بود که حالا از رابطه جنسی با اتان بیشتر عصبی بودم. اگر قرار نبود لباس‌هایم را پاره کند و مرا به دیواری میخ‌دار در سیاه‌چال BDSM ببرد، ناامید می‌شدم، تنها بر اساس این واقعیت که چیس تقریباً در مورد هر چیز دیگری در مورد او حق داشت.

نه من خودم را سرزنش کردم *ایتن در رابطه با من شکی ندارد*. ما سه هفته تمام بودیم و هنوز با هم نخوابیده بودیم. او مشخصاً در دراز مدت در آن بود.

می‌توانستم ببینم که چیس در اطراف من سرش را تکان می‌دهد و با خودش می‌خندد. "تو چیزی را که مردم عادی می خواهند، نمی خواهی، دیوانه."

"تو نمیدونی من چی میخوام."

سکوت بیشتر روح من سرش را به داشبورد آینده نگر می کوبید. چرا برای افرادی که نمیشناختم نقطه نرمی داشتم؟ چرا فکر می کردم این ایده خوبی است؟ اما من واقعاً هرگز نتوانستم کارهای کوچک مهربانی را رد کنم. به همین دلیل بود که نینا را از سر کار به خاطر قلدری کردنم ناراضی نکردم. می‌دانستم که مشاغل کارآموزی در حوزه مد به سختی به دست می‌آیند، بنابراین آن را مکیدم در حالی که نینا هر روز با من آزار لفظی می‌کرد. برای اینکه *دیگران* در مترو غش کنند و برای افزایش فشار خون نیاز به قند داشته باشند، یک تخته شکلات در کیفم نگه داشتم. این یک ویژگی گلدبلوم عنبیه بود که من به ارث برده بودم.

چیس پس از مدتی گفت: «یادآوری دوستانه - باید وانمود کنی که از من خوشت می‌آید. چشمامو بستم و از بینی نفس کشیدم.

"می دانم."

"قانع کننده"

"من می توانستم قانع کننده باشم."

«قابل بحث ممکن است لمس درگیر باشد. نوازش سبک در مناطق غیر استراتژیک و غیره. چشمانش هنوز به جاده بود.

"آیا شما از ذهن خود خارج شده اید؟" خش خش زدم

«در حال حاضر، بله، به همین دلیل است که شما اینجا هستید. در نتیجه، ما باید نقش زوج عاشق را بازی کنیم.»

"ما خواهیم کرد. حالا میشه لطفا ساکت *باش* ؟ من به شما لطفی می کنم. یک بزرگ. کاری نکن که پشیمون بشم.» در نهایت پارس کردم و احساس کردم به طرز خطرناکی نزدیک به هم ریختن هستم. صورتم داغ شده بود، چشمانم اشک آلود بود و احساس می کردم کسی از داخل به بینی ام مشت زده است.

در کمال تعجب، زیپ آن را بست.

ما از لانگ آیلند زوم کردیم، وزوز آرام تسلا تنها صدای پس زمینه همراه با درایو. چشمانم را بستم، احساس کردم گلویم با یک پرستو باب می شود.

آرزوی آتش بس داشتم برای چیس که قدمی به عقب بردارد و به من اجازه دهد عزت نفس و افکار فرسوده ام را جمع کنم. برای یک نشانه کاری که من انجام می دادم کار درستی بود و برای قلب من و خانواده او مخرب نبود.

بیشتر از همه آرزوی فرار داشتم. جایی دور که نمی توانست دوباره با چنگال های سمی اش قلبم را بگیرد و ببلعد.

ببینید، رازی داشتم که با کسی در میان نمی گذاشتم. نه حتی لیلا.

گاهی شب‌ها می‌توانستم پنجه‌های چیس را حس کنم که بر روی قلبم می‌لغزند، مثل تیغه‌ها. من هنوز از او نگذشته بودم. نه واقعا. من حتی فکر نمی‌کردم که این عشق باشد - چیزی در مورد شخصیت چیس وجود نداشت که من از آن لذت می‌بردم.

من وسواس داشتم.

مصرف شده است.

کاملا شیفته

مشکل این بود که ایتان میسیونری، می‌دانستم، از تعقیب دختر گاوچران معکوس با قلب من مهربان‌تر است.

فصل چهارم

C HASE

اولین چیزی که در مورد مدیسون گلدبلوم وقتی در آسانسور کروکیس به او ضربه زدم متوجه شدم؟ چشم های فندقی زیبایش.

باشه خوب این سینه هایش بود از من شکایت کن

برای هر کس دیگری، آنها احتمالاً جوانان متوسط و دلپذیری بودند. آنها حتی در یک یقه یقه اسکی سفید کاملاً معقول، البته از نظر بصری توهین آمیز با یک الگوی رژ لب چسبنده در سراسر آن قرار گرفته بودند. اما آن‌ها آن‌قدر سرحال بودند – خیلی راست و گرد بودند – نمی‌توانستم توجه نکنم که اندازه مناسبی برای کف دست‌های من هستند.

برای اینکه این نظریه را آزمایش کنم، مجبور شدم ابتدا او را شراب بخورم و ناهار بخورم. از آنجایی که طبیعت فقط مرا مجبور به تعقیب او کرد، همان شب مدیسون را به یکی از بهترین رستوران‌های منهتن بردم و به خاطر تحقیق نسبت کف دست به سینه‌ام از هیچ هزینه و تعریف و تمجیدی دریغ نکردم.

(که موفقیت آمیز بود. علم عزیزم. هرگز شکست نخورد.)

مدیسون از یک انسان معمولی کوچکتر بود، که ترجیح داد، چون من از مردم متنفر بودم، بنابراین هر چه تعداد آنها کمتر باشد، بهتر است. افسوس که این شخص خاص تله عسل بود. زیرا آنچه از نظر اندازه کمبود داشت، با اشتیاق جبران می کرد. او خوش ذوق و خیریه بود و وقتی در مورد چیزهایی که به آنها علاقه داشت صحبت می کرد نفس نفس نمی زد. او بچه ها را صدا می کرد و سگ ها را در خیابان نوازش می کرد و با غریبه ها در مترو ارتباط چشمی برقرار می کرد. او به گونه‌ای زنده بود که من به آن عادت نداشتم یا راحت نبودم، و این برایم خوشایند نبود.

در مورد لباسش هم . . . بخشی از من می خواست آنها را از او جدا کنم زیرا آنها وحشتناک بودند و این ربطی به بخش جنسی نداشت.

هرگز قرار نبود بیش از یک پرتاب باشد. فکر اینکه عمر مفید آن یک هفته بیشتر شود حتی به ذهنم خطور نکرده بود. روابط من معمولاً تاریخ انقضا را با کارتن های شیر من هماهنگ می کرد. در طول سی و یک سال زندگی‌ام قبل از ملاقات با او، فقط یک دوست دختر داشتم، و این به یک مسخره ختم شد که به من یادآوری کرد که انسان‌ها، به عنوان یک مفهوم، معیوب و غیرقابل پیش‌بینی هستند و اگرچه اجتناب‌ناپذیر هستند، اما باید آنها را حفظ کرد. در طول بازو

سپس مدیسون گلدبلوم آمد و *پوف!* دوست دختر شماره دو محقق شد. اگر اینجا فنی بودیم، او این عنوان را کسب نکرد. او آن را *دزدید* .

من و دیوانه عصری که او را ملاقات کرده بودم بیرون رفتیم (قاعده منع برادری اعمال نمی شد زیرا ما از نظر فنی در یک شرکت کار نمی کردیم). او چشمان بسیار درشت، بسیار قهوه ای-سبز-هرچندی داشت که با لکه های قهوه ای و طلایی محصور شده بود، مدل موی پیکسی که ظاهری دراماتیک به او می بخشید، اگر مراقب نباشی، دیزی بوکانانی، به آرامی قلبت را می دزدد. ، و لبها آنقدر پر و بالش هستند که هر بار که حرکت می کردند یک نیمه می گرفتم.

که هر بار صحبت می کرد.

که *خیلی لعنتی* بود

بعد از اینکه در اولین قرار با مد خوابیدم، پیامک دادیم. او به من گفت که به طور معمول با اولین قرارها نمی خوابد و دوست دارد آن را آهسته انجام دهد. که البته باعث شد تقریباً بلافاصله دوباره با او بخوابم. من همین کار را کردم. بار سوم که پیام دادیم، او قوانینش را از پنجره بیرون انداخت و طبق قوانین من شروع به بازی کرد. قبل از اینکه بفهمم، با هم شام خوردیم و بعد از آن رابطه جنسی داشتیم. این ترتیب اغلب در طول هفته اتفاق می افتاد. در گذشته، *خیلی* مکرر. این سینه‌ها بود و این واقعیت که زیر لباس‌های واقعاً وحشتناک (من نمی‌توانم به اندازه کافی روی این موضوع تاکید کنم)، لباس‌های مجلسی سکسی و لباس زیر زنانه همسان می‌پوشید.

شاید وقتی نوبت به تنظیم لحن پرتاب طولانی‌مان رسید، کاملاً بی‌تقصیر نبودم. در یک نقطه، من یک خطای استراتژیک مرتکب شدم. منطقی بود که مدیسون به آپارتمان من دسترسی داشته باشد. در اختیار داشتن او راحت بود و مدام وزوز کردنش روی اعصابم خورد. هنگام تصمیم گیری برای دادن کلید یدکی به ماد هیچ احساسی درگیر نبود. خانه دار من و PA هم یکی داشتند و من در خطر خواستگاری به هیچ کدام از آنها نبودم. در واقع، من PA را به همان اندازه که لباس زیر انجام می دادم عوض می کردم.

و فقط برای توضیح، من فردی کاملاً بهداشتی بودم.

در مورد بردن گهگاهی مدیسون به سینما - من واقعاَ می خواستم هر چیزی را که می رفتیم ببینیم تماشا کنم. از من شکایت کن که طرفدار گیرمو دل تورو و تارانتینو هستم. اینطور نبود که در تئاتر در آغوش بگیریم یا حتی پاپ کورن به اشتراک بگذاریم (او در اولین سفرمان به سینما یک کیسه M&M'S را در سطل پاپ کورن خود ریخت. این باید اولین سرنخ من از بزرگ شدن زن در بیابان باشد).

پنج ماه طول کشید تا متوجه شدم در یک رابطه هستم. دیوانه کسی بود که به من اشاره کرد. او این کار را به شیوه ای حیله گرانه و شایان ستایش انجام داد. بی شباهت به خرس مراقبت با چاقوی قصابی نیست. گفت که پدرش هفته بعد در شهر بود و پرسید که آیا می‌خواهم با او ملاقات کنم.

"چرا می خواهم با او ملاقات کنم؟" محاوره ای پرسیدم چرا، در عمل. پاسخ او باعث شد ویسکی من در لوله اشتباهی فرو رود. همان مالت سینگل اسکاتلندی که در مهمانی دوستی که او را به آن برده بودم می‌نوشیدم، *نه* به این دلیل که قرار ملاقات داشتیم، بلکه به این دلیل که دردسر کمتری نسبت به سفر به محل زندگی او داشت.

"خب، چون تو دوست پسر من هستی." او مژه هایش را زد و کوکتل کیهانی اش را مثل یک توریست که سعی می کند بهترین زندگی کری بردشاو را داشته باشد.

(توجه به خود: او یک توریست *بود* . او در پنسیلوانیا بزرگ شده بود. باید بررسی می کردم که آیا می توانم او را به آنجا اخراج کنم، اگرچه در این مرحله، چهارده روز کاری گذشته بود.)

در آن لحظه ملاقات با پدرم بود که متوجه شدم از زمانی که مدیسون را ملاقات کرده بودم، هیچ کس دیگری را قاطی نکرده بودم و هیچ تمایلی برای انجام این کار در آینده نزدیک (وودو واژن) نداشتم. و اینکه ما مرتباً تلفنی صحبت می کردیم (حتی زمانی که از نظر فنی حرف زیادی برای گفتن با یکدیگر نداشتیم). و اینکه ما همیشه رابطه جنسی داشتیم (من به یک دیک وابسته بودم، به اندازه کافی گفته شد). و اینکه من به طور طبیعی تصور می‌کردم که برنامه‌های آخر هفته‌ام شامل او می‌شود (دوباره - من به یک دیک وابسته بودم).

این، همراه با این واقعیت که او را در کریسمس برای دیدن والدینم آوردم، باعث شد که همه چیز جدی شود و اصلا شبیه به پرت شدن نباشد.

به طور دقیق تر - چگونه آنها تصادف کردند و سوختند و تمام فلسفه زندگی من را در آتش زباله دان قرار داد. من اکنون رسما گرفته شده بودم و با یک دوست دختر، دو چیز که به خودم قول داده بودم هرگز تکرار نخواهم شد. بنابراین کاری که باید انجام می دادم تا مدیسون گلدبلوم را از زندگی ام حذف کنم. یک بار برای همیشه از شر بندکشی خلاص شدم.

فکر می کردم تمام شدیم.
برای خوبی انجام شد.
من *می‌خواستم* کارم را با زنی با کفش‌های بابت کوچک، دهن‌انگیز و بی‌رحمانه تمام کنم که فکر می‌کرد پوشیدن کت‌پوش در بیست و شش سالگی شایان ستایش است، نه مضطرب.
سپس پدرم یک توپ منحنی سوزان را مستقیماً در دستان من انداخته بود، و من آن را از این طرف به آن طرف پرتاب می کردم و فعالانه با مدیسون وقت می گذراندم. انجام همان کاری که عهد کرده بودم انجام ندهم.
"تو اینجایی!" وقتی تسلا را در کنار املاک همپتونز پارک می کردم، مامان مانند کانگوروهای دیوانه به شیشه جلوی من کوبید. مدیسون از خوابی که کنار من بود بیدار شد. چانه‌اش را زد تا ببیند آیا آب‌های دهانش می‌ریزد یا نه، و نشست و سر بند مرواریدش را مرتب کرد.
به جای اینکه چند ثانیه به او پیشنهاد کنم تا آماده شود، کاری را انجام دادم که هر دیک درجه یک دیگری انجام می دهد و در را باز کردم و ماشین را گرد کردم تا مادرم را در آغوش بگیرم.
"ترافیک چطور بود؟" ناخن های فرانسوی مانیکور شده مامان روی شانه هایم فرو رفت. او بوسه هایی را روی صورتم زد و نگاه های مشتاقانه اش را به داخل ماشین پنهان کرد. او با هیجانی که به سختی مهار شده بود می لرزید.
"قابل تحمل."
"امیدوارم مدیسون به ترافیک اهمیتی نداده باشد."
او عاشق ترافیک است. آنها سرگرمی مورد علاقه او هستند.»
درست پس از به دام انداختن مردان بی گناه در روابط.
به هر حال، از چه زمانی مدیسون بالاتر از ناراحتی های بی اهمیتی مانند ترافیک بود؟ این همان اتفاقی بود که هرگز کسی را به خانه نیاوردی. اولین به اصطلاح شریکی که من داشتم و والدینم با او مانند آمدن دوم عیسی رفتار می کردند.
در مدیسون را باز کردم و به او کمک کردم از ماشین خارج شود اما او را در آغوش واقعیت انداختم. او دامن مدادی‌اش را پایین کشید و سعی کرد یک خروجی زیبا داشته باشد.
مامان با مدیسون مثل یک مدافع خط حرفه ای برخورد کرد و او را به ماشین چسباند. به اعتبار او، ماد نقش یک نامزد شاد را نیمه متقاعدکننده بازی کرد. به این معنی که او بی دست و پا بود اما نه از بی لطفی معمولش. بعد از اینکه آنها بر سر هم جیغ کشیدند، مامان حلقه نامزدی او را از همه جهات بررسی کرد، اووه و آه می‌کشید که انگار اولین باری بود که در زندگی‌اش الماس می‌دید. این یک قطعه زیبا از خط انحصاری Black & Co

بود. من احمقانه‌ترین و گران‌ترین چیزی را که داشتند خواسته بودم. چیزی که می گوید *نامزد ثروتمند است* اما *در مورد عروس آینده اش چیزی نمی داند* . چیزی عالی برای ما دو نفر.

"امیدوارم مشکلی نداشته باشید، اما این یک رویداد کوچکتر خواهد بود. از زمان رونان زمان زیادی برای آماده شدن نداشتیم. . " مادرم از مدیسون عذرخواهی کرد.

مدیسون سرش را تقریباً هیستریک تکان داد. «نه، نه. کاملا میفهممش این واقعیت که شما اصلاً با توجه به شرایط هر کاری انجام می دهید این است. . . آه . . " به اطراف خود نگاه کرد. "شگفت انگیز است، واقعا."

«نگران نباش. تو هنوز هم خوشگل توپ خواهی بود.» دستی به شانه مدیسون زدم و با گرمای یک چاقوی کره ای به او نگاه کردم. برای تقلید از نامزد دوست داشتنی ممکن است چندین فیلم هالمارک را تماشا کرده باشم یا نه. همانطور که روی تردمیل دویدم. صحبت واقعی، کاردیو تنها دلیلی بود که در طول بار بیش از حد BS نخوابیده بودم.

"تو خیلی مهربانی." مدیسون دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آن را به امید شکستن چند استخوان فشار داد.

پوزخندی را پس زدم "هرگز برای تو خیلی مهربان نباش."

"اوه، بس کن." لبخند محکمی زد. او تاکید کرد: *"واقعا"* .

مامان به بین ما نگاه کرد و از هر چیزی که فکر می کرد شاهد بود لذت می برد و دستانش را به هم می زد. "به شما دو نگاه کن!"

اگرچه مدیسون هیچ کار بدی برای خراب کردن همه چیز انجام نداد، اما او در بخش نامزد دوست داشتنی ارزش اسکار را نداشت. هر وقت سوالی از او می پرسیدند که باید با دروغ به آن پاسخ می داد سرش را پایین انداخت. گونه هایش آنقدر قرمز چغندر بود که فکر می کردم سرش نزدیک است منفجر شود. و او به من با اشتیاق مودبانه و ساختگی نگاه می کرد، مثل اینکه من یک هنر ماکارونی بدی هستم که توسط یک کودک به خصوص پریشان ساخته شده است.

«کتی از دیدنت می‌میرد، و فکر نمی‌کنم هنوز با جولیان، برادر بزرگ‌تر چیس، و همسرش، امبر، ملاقات نکرده‌ای. کریسمس گذشته با ما نبودند. آنها با خانواده امبر در ویسکانسین جشن گرفتند.» مامان فریاد زد، دست مدیسون را گرفت و بعد از ده دقیقه دردناک او را به داخل خانه برد. "کلمنتین، دختر آنها، *چنین* هلویی است."

دیوانه جیغ جیغی زد: «میوه‌ای به نظر می‌رسد.

میوه ای به نظر می رسد. او در واقع این را گفته بود. من زمانی در داخل این زن بودم. لعنتی به چی فکر میکردم؟

دو کارمند یونیفرم پوش از ورودی بیرون آمدند و برای حمل چمدان مدیسون هجوم بردند. من آنها را به اتاقی که قرار بود با هم تقسیم کنیم راهنمایی کردم - بله، *به اشتراک بگذاریم* - و نگاهی به چرخ دستی گلف کنار تسلا انداختم. این فکر را داشتم که مستقیماً به زمین گلف بروم تا حرف جولیان و پدر را قطع کنم، سپس بهتر فکر کردم. من یک پیش نوجوان هیستریک نبودم که التماس کنم که در آن شرکت کنم. علاوه بر این، مجبور شدم بروم طبقه بالا و زاویه مدیسون را کار کنم. او را قبل از ملاقات با بقیه قبیله سیاه آماده کنید.

پدرم توانایی عجیبی برای دیدن مزخرفات گذشته و تشریح موقعیت ها و پویایی ها با موفقیت داشت. اگر متوجه شود عروسم در حال فکر کردن به قتل من با چاقوی استیک است، از او نمی گذرم تا مرا در این نامزدی صدا بزند. بله تصمیم گرفتم مزخرفات جولیان می توانند منتظر بمانند. به هر حال اینطور نبود که نزدیک بابا به گلوی همدیگر برویم.

با اکراه به سمت اتاقمان در جناح چپ املاک رفتم. طرف برای خانواده نزدیک در نظر گرفته شده است. جولیان و خانواده اش در جناح راست ساکن بودند. دلیل رسمی این بود که آنها به فضای بیشتری نیاز داشتند. اگه سه سال پیش بود حتما میخریدمش هر چند الان نه. حالا جولیان احساس می کرد که یک فرد خارجی است.

مدیسون را دیدم که در اتاق ما با کتی و مامان درگیر یک مکالمه بی فکر شده است. آمبر احتمالاً در جایی در عمارت حمام حبابی می‌گرفت و آخرین مد مراقبت از پوست را امتحان می‌کرد. خون کوالا یا لاک پشت یا هر چیزی که بود روی صورتش می زد تا جوان تر به نظر برسد. زنان خانواده من هنوز دست مدیسون را به نوبت گروگان گرفته بودند و مثل یک نوزاد تازه متولد شده روی حلقه نامزدی غر می زدند. گلویم را صاف کردم، داخل شدم و دستی دور شانه هایش حلقه کردم.

ژست احساس آشنایی یا خوشایندی نداشت. من هرگز این کار را نکرده بودم، حتی زمانی که همدیگر را می دیدیم. مدیسون شانه های باریک و باریکی داشت، چیزی که قبلاً واقعاً متوجه آن نشده بودم. این احساس درستی نداشت، وزن کل بازوی من روی این زن بود. مردان دیگر بدیهی است که شریکی به اندازه ماد نداشتند، یا آنها را به طور کامل دفن می کردند. اینکه چگونه می‌توانستم هفته‌ای چندین بار بالای سر این دختر باشم، برایم یک راز بود. او در آن لحظه که در کنار من ایستاده بود بسیار شکننده به نظر می رسید. تصمیم گرفتم تمام وزن بازویم را روی شانه های او نگذارم، که باعث شد بازویم یک اینچ از بدنش در هوا آویزان شود. ناخوشایند بود، اما او کوچک بود.

آنقدر کوچک که نمی توانست به عنوان یک فرد کامل به حساب بیاید.

من از نظر فنی فقط *نیمی* از دوست دختر سابق داشتم.

فقط اعتراف کن که دوست دختر لعنتی داشتی، ای لقمه بزرگ.

من فقط از مدی می‌پرسیدم که چطور این مدت او را ندیده‌ایم.» کتی به سمت من برگشت و با مرواریدهای گردنش دست و پنجه نرم کرد. او برای یک زن قد بلندی داشت، با موهای بلند تیره و هیکلی بی عیب و نقص که دوست داشت در لباس های شیک بپوشد. او از آن دسته افرادی بود که با مبلمان ترکیب می شد و کمترین فضای ممکن را اشغال می کرد. برعکس مدیسون کوچک و پوست زیتونی پر حرف.

تصحیح کردم: «منظورت کباب کردنش است. من نمی خواستم نامزد قلابی ام تحت نظارت غیر ضروری قرار بگیرد. دروغگویی او احتمالاً به اندازه حس مد او ضعیف بود. کتی به وضوح عقب نشست، با توهین به حفاری من، و من بلافاصله مانند یک کیسه دوشی احساس کردم. با وجود تمام رنجش از روابط عاشقانه، معمولاً برای خانواده ام انسانی شایسته بودم.

"متشکرم، چیس. من می توانم از خودم مراقبت کنم.» مدیسون محکم لبخند زد.

و ممکن است با احمق غیرجنسی که با او قرار می گذارید نیاز داشته باشید.

"درست می گویی عزیزم. من از نزدیک می‌دانم که چقدر در مراقبت از خود مهارت دارید.» با اشاره به زرادخانه اسباب‌بازی‌های جنسی که زمانی در کشوی آشپزخانه او پیدا می‌کردم، در حالی که به دنبال قاشقی برای قهوه‌ام می‌گشتم، ابرویی باال انداختم. او فریاد زد: «من در فضا کارآمد هستم، باشه؟

"مراقبت از خود مهم است." او به سقف نگاه کرد، احتمالاً سعی می کرد نسوزد.

"موعظه کن خواهر." کتی آهی کشید، کنایه های ما بالای سرش پرواز کردند. من به این فکر می کنم که اکنون که در مورد بابا فهمیدیم به درمان برگردم.

چشمان دیوانه به سمت کتی برگشت، صورتش از وحشت به غم مچاله شد. "اوه عزیزم." دستی به دست خواهرم زد. "شما باید هر کاری که لازم است انجام دهید تا خود را در بهترین حالت ذهنی قرار دهید. فکر می کنم این یک ایده عالی است.»

«به درمان رفتی؟ در طول . . . ? بعد از . . ؟" کتی با امید پرسید. خواهر من کمی بزرگتر از مدیسون و در عین حال ده برابر ساده لوح تر بود. من آن را به تربیتی سرپناه تبدیل کردم، همراه با تجمل ندانستن سختی واقعی.

"خب، من واقعاً نمی توانستم آن را بپردازم." مدیسون بینی‌اش را به هم زد و باعث شد چشم‌های کتی از ترس برآمده شوند. آره او فراموش کرد

که شرینک ها امتیازی هستند که همه نمی توانند از عهده آن برآیند. اما من پدرم را داشتم. و به هر حال، بسیاری از خانواده، بنابراین . . " شانه بالا انداخت.

مکثی ناخوشایند وجود داشت که در آن کتی احتمالاً احساس مرگ می کرد، من می خواستم کسی را بکشم و مدیسون. . . چه کسی می دانست در آن لحظه چه احساسی داشت؟

"خب" - مامان با لبخندی شاد دست زد و ما را از خیالمان بیرون کشید - "بیایید شما مرغ عشق ها را به حال خود رها کنیم تا در آن جا بمانید. ما ساعت ده دیر می خوریم. هیچ چیز رسمی نیست، فقط کمی غذا و گپ. اگر خیلی خسته نیستی، دوست داریم شما را داشته باشیم.»

مامان قبل از اینکه خواهرم را از اتاق بیرون بکشد و در را پشت سرمان ببندد، آخرین دست را به مدیسون فشار داد.

بازویم را از روی شانه های ماد برداشتم در همان لحظه که او به سمت من چرخید و با تمام قدرت روی پایم کوبید. یک ثانیه طول کشید تا ثبت شود پای او روی پای من بود. او تقریباً هیچ وزنی نداشت. بیشتر آن پارچه و لوازم جانبی بود که او احتمالاً در سبد تخفیف کلر پیدا کرده بود.

"ما در یک اتاق *نمی* مانیم." انگشتش را توی صورتم تکان داد. شروع به شل کردن کراواتم کردم و داخل کمد رفتم که در آن یک کمد لباس تمام فصول در انتظارم بود. من می دانستم که او دنبال می کند.

"این بیانیه را بررسی کن، مدیسون، زیرا به نظر می رسد ما هستیم."

این مکان حدود سیصد اتاق دارد. او در پاشنه های من بود و بازویش را به اطراف تکان می داد.

"دوازده" را اصلاح کردم و کشوی ساعت را باز کردم. *رولکس یا کارتیه؟* کمترین سنگین ترین پاسخ، پاسخ درست بود، در صورتی که بغل کردن شانه ها بیشتر بود. می‌دانستم که حداقل باید جلوی پیرمردم وانمود کنم که او را دوست دارم، و متأسفانه دست زدن به او بخشی از این ماجرا بود. اگر نصف مامان و کیتی از دیدن او خوشحال می شد، جای من در بهشت امن بود.

خدایا امیدوارم اونجا مشروب بخورن

"هنوز برای من کافی است که جای دیگری بخوابم." مدیسون یک لگن را به قفسه های اطراف من چسباند. کمر باریک. باسن پهن. نه بی‌تناسب، مانند آن خانواده شبیه‌سازی‌های انسانی در تلویزیون‌های واقعیت. او بسیار زنانه بود. همه چیز در مورد او ظریف و کوچک و گرد. من تعجب کردم که آیا دکتر گودی دو کفش از این موضوع در مورد او قدردانی می کند؟

"چرا دو مرغ عشق مثل ما در اتاق خواب های جداگانه می خوابند؟" کشو را بستم و شروع کردم به درآوردن. من اعتماد داشتم اگر مد از برهنگی

جزئی من آزرده خاطر شود، می تواند برگردد. نه اینکه این چیزی بود که او قبلاً ندیده بود. *از نزدیک*.

او با نفس نفس زدن گفت: "دلایل زیادی دارد." «تجرد. بیایید وانمود کنیم که دارم خودم را برای ازدواج پس انداز می کنم.»

«عزیزم، وقتی کریسمس گذشته اینجا ماندیم، سرودهایت را در انبار، جکوزی، سه اتاق خواب و استخر خواندی. فضیلت شما نمی تواند با نقشه، قطب نما و GPS راه خود را به بدن شما بازگرداند.

"آنها صدای ما را شنیدند؟" چشمانش گرد شد و دوباره سرخ شد. مسلماً او یک رژگونه بانمک بود. گونه های سیبی و خط فک نرمی داشت. حیف که او همچنین توانایی فریب دادن من به تعهد را در زمانی که من توجهی نداشتم داشت.

"بله، خانواده من صدای ما را شنیدند. مردم مین نیز چنین کردند.»

"عیسی مسیح."

حالا، ما تولد جی سی را جشن گرفتیم، اما این من بودم که تمام کارهای کثیف را انجام دادم.»

"من به یاد نمی آورم که شما شکایت کرده باشید."

"کمی سخت است، زیرا دهان من به طور استراتژیک بین پاهای شما قرار گرفته بود."

قبل از اینکه بچرخد و به جلو و عقب قدم بزند، سینه برهنه ام را کوبید. او انگشتانش را پشت گردنش وصل کرد، در حالی که من همچنان به سمت شلوارم برهنه می‌شدم و تمام ماهیچه‌های بدنم را خم می‌کردم. من بالاتر از باطل نبودم (در حقیقت، من برتر از بسیاری چیزها نبودم).

"من با شما یک تخت مشترک ندارم." سرش را تکان داد. متوقف شد. به زمین اشاره کرد. "شما به فرش خوش آمدید."

با مقاومت در برابر اصرار که از او بپرسم آیا منظورش یک دور دیگر با یکی از پاهایش است، سرم را خم کردم. "مطمئن نیستید، دیوانه، اما ممکن است دو نفر بدون داشتن رابطه جنسی در یک تخت بخوابند. مواردی از آن در طول تاریخ ثبت شده است.»

"نه جایی که شما نگران هستید." او به من چشم بدبو نشان داد، بدون توجه به وضعیت درپوشیدن من. نکته منصفانه من عادت نداشتم که او صدا بزند یا به طور کلی من را رد کند. زمانی که با هم قرار می گذاشتیم، مدیسون با جریان رفت و با آهنگ من رقصید.

او قطعاً اکنون این کار را نمی‌کرد، و من نمی‌دانستم از آن چه باید بکنم.

من قصد داشتم وارد بحث متقابل دیگری شوم که او شروع به باز کردن زیپ چمدانش کرد و لباس هایش را از آن بیرون انداخت. آنها در انبوهی از پارچه های طرح دار روی زمین فرود آمدند. ایده آل برای روشن کردن آتش.

"تو قرار نیست من را در غیر این صورت متقاعد کنی، چیس، بنابراین من به شما پیشنهاد می کنم فقط با یک بالش و یک پتو روی زمین راحت باشید. اگر به مرزهای من احترام نگذارید، در بازگشت به خانه دریغ نخواهم کرد.»

"دقیقا با چه ماشینی؟"

اوبر، در صورت نیاز. من را امتحان نکن، چیس. من اسیر تو نیستم.»

زمزمه کردم: "نه من مال تو بودم."

"ببخشید؟" سرش را تکان داد بالا.

خنده دار است، من نمی دانستم که شما به این موضوع علاقه دارید.

"به چه چیزی؟"

"احترام به مرزها."

"چه زمانی من به مرزهای شما احترام نمی گذارم؟" چشمانش آنقدر گشاد شده بود که می توانستم تمام انعکاس خودم را در آنها ببینم.

وقتی بدون رضایت من منو دوست پسرت کردی

حتی وقتی این را در داخل گفتم، متوجه شدم که چقدر بیدمشک به نظر می رسد. من می توانستم هر لحظه از رابطه ام با مدیسون خارج شوم. من ماندن را انتخاب کرده بودم من مهارت های برتر او در پخت و پز و لعنتی عالی و راحتی حذف برنامه های اتصال را به اصول خود انتخاب کردم.

من هم تصمیم گرفتم همه چیز را خراب کنم.

من یک محاسبه تقریبی انجام دادم. اگر من او را فریب می دادم، او می رفت، سپس در نهایت برمی گشت (همه این کار را کردند)، و ما وارد یک ترتیب معمولی تر و بدون رشته می شدیم. من یک خوک کامل نبودم. من او را به یک مکان زیباتر منتقل می کنم، چیزهای خوب او را می گیرم. من فقط نمی خواستم آرام بگیرم. صرف این اصطلاح مرا آزار می دهد. *حل و فصل شود*. شما به یک ماشین زشت رضایت دادید تا مطمئن شوید که به اندازه کافی برای خانواده شما ایمن است. به یک قرار کسل کننده رضایت دادی تا آخر شب بتوانی او را لعنت کنی. وقتی نوبت به تمام وجود لعنتی تو رسید، حل *نشدی* .

موضوع این بود که دیوانه هرگز برنگشت. او منفجر شد، از من جدا شد و برای همیشه رفت. او در نهایت برایم یک هدیه تولد به شکل یک کیسه توپ‌های موی دیزی و آخرین صورت‌حساب دامپزشکی‌اش فرستاد (که باید مشخص شود، من به اندازه کافی ورزش خوبی برای پرداخت آن داشتم). یادداشتی که او به فاکتور اضافه کرده بود را هنوز به خاطر داشتم.

تعقیب،

من دیزی را عقیم کردم. فکر می‌کنم هر دوی ما می‌توانیم توافق کنیم که هیچ چیز از شما نباید بازتولید شود. با خیال راحت این را در اولین فرصت

پرداخت کنید.

- مدیسون

در واقعیت - در اتاق مشترک ما - احساس کردم فکم سفت شده است. من از میان دندان های به هم فشرده به مدیسون پاسخ دادم. "خوب. اگر اینقدر نگران ساییدن الاغت در فاق من در شب هستی، من روی فرش می خوابم.»

"متشکرم." لب هایش جمع شد. او با لبخند می جنگید، متوجه شدم. چرا او لبخند می زد؟ متوجه شدم گوش هایم داغ شده است. در برابر اصرار برای دست زدن به آنها مقاومت کردم. من سرخ نمی شدم این یک واقعیت بود. من هرگز سرخ نشدم

"به من نگاه نکن." چشمانم را باریک کردم و حوله حمام را روی شانه ام انداختم.

"به من اشاره نکن." او برگشت تا لباس های وحشتناکش را از چمدانش بیرون بیاورد و لبخندش را نیش بزند. به او اشاره کرد؟ آیا او دیوانه بود؟

به پایین نگاه کردم.

اوه

اوه

برگشتم و خودم را از طریق شورت آرمانی ام مرتب کردم و فکر کردم، *لعنتی، فاک، لعنتی .*

"آره، می دانم." پشت سرم آهی کشید. وقتی بدنتان به این شکل واکنش نشان می‌دهد، معمولاً به این فکر می‌کنید.»

با صدای بلند گفته بودم؟ در جهنم همیشه عاشق چه بلایی سرم آمد؟

پیش از اینکه کارهای زنانه بیشتری انجام دهم، زمزمه کردم: «برو خودت را ظاهر کن.» مثل سرخ شدن دوباره، یا شاید غم خوردن لعنتی در آغوشش. «و به عشق خدا سعی کنید از لباس های طرح دار استفاده نکنید.»

او یک لباس طرح دار، سر تا پا پوشیده بود.

پاشنه‌های مشکی او طرح‌های ضربدری سفید کمی داشت، لباس‌اش گل‌دار بود و پیشانی بند شطرنجی داشت. اون کاری رو که من خیلی دوست داشتم با موهایش انجام داده بود. چتری‌هایش آهنی بود، اما بقیه موهای کوتاهش به‌طور نامرتب موج‌دار بود و مثل آبشار روی صورت و گردنش می‌افتاد.

سبک او مرا به یاد آپارتمانش انداخت. شلوغی شلوغ و به هم ریخته رنگی که شبیه یک پینیاتا پر از مبلمان دست دوم و تصمیمات بد بود در داخل

منفجر شده بود. من به خودی خود او را یک احتکار کننده صدا نمی کنم، اما آپارتمان او زیبا به نظر نمی رسید. این احتمال وجود داشت که مدیسون گلدبلوم احساساتی ترین فرد روی سیاره زمین باشد. او همه چیز را جمع‌آوری کرد، از جمله گلدان‌ها، پارچه‌ها، طرح‌ها، کارت پستال‌ها، دعوت‌نامه‌های عروسی، کش موها، مانکن‌های توریستی، یک مانکن پودل شکل که فقط از درب بطری‌های شراب ساخته شده بود، و حتی یک چیا پت به شکل شاهزاده.

بهم ریختگی. بهم ریختگی. بهم ریختگی.

نمی دانستم چه چیزی در مورد این دختر جذاب به نظرم می رسد، به جز استعداد او برای توهین به هر جفت چشم کارگر در شعاع دویست مایلی. او لباس‌های عروسی را برای یک شرکت انحصاری عروس طراحی کرد که به درد نمی‌خورد. من می دانستم که در واقع - طرح های آنها مانند کیک داغ فروخته می شد. به همین دلیل بود که ما با آنها همکاری داشتیم. سون گفت که او با ارزش ترین کارمند او بود. من در آن زمان که با هم قرار ملاقات داشتیم سؤال نکردم.

من باید داشته باشم.

دیوانه از پله ها پایین آمد در حالی که بقیه در اتاق غذاخوری نشسته بودیم. کارکنان وارد عمل شدند و به محض اینکه او روی صندلی کنار من نشست، غذا را سرو کردند، به همه لبخند زد و سلام کرد. "ببخشید، من متوجه نشدم که شما بچه ها منتظر هستید."

مدیسون این توانایی را داشت که یک گل دیواری خجالتی برای دنیا باشد و یک پوره کوچک در اتاق خواب. از پایم استفاده کردم تا صندلی او را به خودم نزدیک کنم تا دست ها و پاهایمان با هم تماس داشته باشند. با سروصدا در امتداد کف مرمر کشیده شد و باعث شد همه در اتاق بخندند.

او قبلاً دلتنگ تو شده است. این خیلی شیرین است.» کتی دستش را روی سینه اش گذاشت، صدایش از احساس خشن. مدیسون خنده ای هیستریک و عصبی زد. بی صدا دندانهایم را به هم فشار دادم.

آن را خراب نکن، گلدبلوم.

یکی از مهمانداران با اشاره به غذاهای مختلف روی میز به مدیسون توضیح داد: «خوک مزرعه مکاکس بو داده کاجا-چین، کیک بیکن، سالاد کلم باترمیلک، پیازچه روی تختی از چوب شور». تا زمانی که میان وعده ساعت ده پیش رفت، این یک جشن تمام عیار بود. پدر و مادرم نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند. از اینکه من و مدیسون با هم نبودیم ناراحت شدم. هر چند تا بعد از بابا مجبور نبودم باهاش کنار بیام . . . *بعد از بابا*

من نتوانستم از آن جمله بگذرم.

پدرم در حال مرگ بود و هیچ چیزی در توانم نبود که به او کمک کنم. من به پول انداختن برای مشکلاتم عادت کرده بودم. این ایده که من در برابر چیزی بسیار عمیق بی دفاع بودم، که زندگی من را به گونه ای رادیکال تغییر می داد، من را به طور غیرمنطقی عصبانی کرد.

مدیسون لبخندی زد و در جاهایی که مناسب بود، سر تکان داد. پشت میز بلند به جلو خم شد و پدرم را خطاب قرار داد، پدرم که سرش نشسته بود و کوچکتر از آنچه قبل از اینکه ما متوجه شده بودیم به نظر می رسید. "از اینکه من را دعوت کردید بسیار متشکرم، آقای بلک."

"خب، من واقعاً نمی دانستم چقدر زمان برای آشنایی با شما دارم." او یکی از لبخندهای واقعی کمیاب خود را به او اهدا کرد. گلویش کار کرد. «چیس و شما باید واقعاً به سراغ هم رفته باشید. بعد از کمتر از یک سال زندگی مشترک، ازدواج تصمیم مهمی است و با مشغله کاری شما، اجازه نمی دهد شما را بشناسیم.»

کم کم داشتم برای مدیسون متاسف بودم. خانواده من راهی برای بازجویی متقابل او داشتند و به نظر می‌رسید که همه نقش پلیس بد را بازی می‌کردند.

فقط می توانم بگویم که چقدر متاسفم که تو . . . خوب، که شما . . دیوانه شروع کرد.

"آیا می میرند؟" جمله را برای او تمام کرد، لحنش خشک شد. "بله، عزیزم، من هم از این بابت خوشحال نیستم."

سرخ شد و به بغلش نگاه کرد. «متاسفم. کلمات در چنین مواقعی مرا ناکام می گذارند.»

"تقصیر تو نیست." جرعه‌ای از ویسکی‌اش می‌نوشید، حرکاتش آهسته و سنجیده بود. او نسخه قدیمی‌تر من بود، با موهای سفید، هیکلی بلند و چشم‌های قطبی. من شک دارم کسی در صحبت کردن با یک فرد در حال مرگ در مورد وضعیت خود خوب باشد. حداقل می دانم که چیس کسی را دارد که به او تکیه کند. او آنقدرها که همیشه به نظر می رسد سخت نیست، می دانید.» یک ابرویش کمانی کرد.

"او هم اینجا درست می گوید" - به سر خودم اشاره کردم، چون می دانستم که آزارم را سرگرم کننده می بیند - "و بخشی از این گفتگو."

"به من اعتماد کن، می دانم که چیس جنبه شکننده ای دارد." مدیسون دستی به شانه ام زد و همچنان به پدرم لبخند می زد. حفاری آشکار در من. یک بر صفر به تیم میهمان.

"شکننده کمی کشش است." لبخند خوش اخلاقی زدم.

"لطیف، پس؟" سرش را به اطراف تکان داد و با پوزخندی روشن به من پلک زد.

دو – صفر

" *لمسی* که شما به دنبال آن هستید لمسی است." جولیان زبانش را به هم زد، پوزخند گربه ی چشایرش کاملاً نمایان شد، در همان زمان که مامان خرخر می خندید. از آشنایی با شما خوشحالم. من جولیان هستم.»

دستش را روی میز دراز کرد. دیوانه آن را تکان داد. یک اصرار ناگهانی برای وارونه کردن میز مرا به خود مشغول کرد.

"لمسی." دیوانه مزه کلمه را روی زبانش چشید و به پسر عمویم لبخند زد. "من آن را دوست دارم. او در هفته کوسه مانند خارپشتی است.»

این باعث شد کتی، مامان، بابا، جولیان و امبر بخندند. آنقدر یک لحظه عادی خانوادگی بود که حتی آشکارا از مدیسون به خاطر مسخره کردن من یا جولیان به خاطر وجودم ناراحت نشدم. این اولین باری بود که از زمانی که با پدر آشنا شدیم و اولین باری بود که جولیان را پس از سالها دیدم که خوشحال به نظر می رسید.

همه شروع به کندن غذای خود کردند. به غیر از آمبر، اما حذف وعده های غذایی به نفع الکل، سه شنبه دیگری برای او بود. دیوانه روی صندلیش نشست و لیوان شامپاینش را مثل آب پایین انداخت. اولش زیاد به کاری که می کرد توجه نکردم. از صبحانه چیزی نخورده بودم. اما وقتی ده دقیقه گذشت و بشقابش هنوز خالی بود، احساس کردم دندان هایم از ناراحتی به هم می سایند.

"چی شده؟" خش خش کناري به او زدم.

غذا خوب بود بیشتر از خوب یک پدیده آشپزی ستاره میشلن آن را پخته بود، نه یک آشپز احمق که از بروکلین راهش را گرفته بود تا آخر هفته سریع به دست بیاورد.

درست زمانی که شکمش شروع به غر زدن کرد، گفت: «هیچی. این یک غرش زنانه هم نبود. به نظر می رسید که روده هایش سعی می کنند با بقیه بدنش درگیر شوند.

به سمت او خم شدم و لب هایم را در امتداد پوسته گوشش مسواک زدم، به طوری که به نظر می رسید ما در حال گفتگوی صمیمی هستیم، مکالمه ای که شامل موضوع شکم او که صدای فردی کروگر را می دهد، نبود. "تو یک دروغگوی وحشتناکی، و من یک حرامزاده بی حوصله هستم. آن را بریز، مدیسون."

او زیر لب زمزمه کرد و سرخ شدنش در مهمانی دیگر ظاهر شد: "من نمی دانم معنی هیچ یک از چیزهایی که پیشخدمت گفت چیست." «برخی از این چیزها برای من قابل تشخیص نیستند. متاسفم، چیس، اما کیک بیکن به نظر چیزی است که باید در هر پنجاه ایالت غیرقانونی باشد.

لب هایم را روی هم فشار دادم و در برابر خنده مقاومت کردم. با برداشتن بشقاب او، شروع به پر کردن آن با غذا کردم، زیرا می دانستم که این کار برای من امتیاز قهوه ای در بخش نامزدهای قلابی به دست آورد. وقتی بشقاب را به سمت مدیسون برمی‌گرداندم، مامان آرام می‌درخشید، و به او لبخند می‌زدم که امیدوار بودم مانند گرمی به نظر برسد (الهام‌بخش: جسی متکالف در *عروسی روستایی*).

"شما اینها را دوست خواهید داشت. . " *نگو عزیزم . اینقدر کلیشه ای نباش* "عزیزم."

عزیزم؟ آیا می توانم بیشتر شبیه یک کیسه دوشی به نظر برسم؟

"چطور اینقدر مطمئنی؟ . " او هم مردد بود، چون می‌دانست که همه نگاه‌ها به او دوخته شده است. *"عزیزم؟"*

نزدیک بود که آمبر شرابش را بیرون آب کند و خندید.

"من سلیقه شما را می دانم."

"مشکوک."

با لبخند ساختگی ام گفتم: به من اعتماد کن.

او زمزمه کرد: *"هرگز."*

با این حال، چنگال خود را گرفت و به یک کلم بروکسل تفت داده شده با خرده نان، سبزی و خامه ضربه زد. بعد از سومین جویدن چشمانش در حدقه هایشان چرخید. صدایی که از پشت گلویش می آمد، دیک مرا به نشانه قدردانی تکان داد.

"اکنون من نور را می بینم." آهی کشید. می خواستم چیزهای دیگری را به او نشان دهم. تا او را برای مدتی به سمت تاریک خود بکشم، سپس او را به سمت وجود آفتابی اش تف کنم.

"پس. مدیسون، امبر از آن طرف میز خرخر کرد و ناخن بلند و نوک تیزش را به شکلی خنده‌دار روی لیوان شامپاینش کشید. خودم را آماده کردم. امبر بدون شک خطرناک ترین فرد روی میز بود. "چیز ما چگونه پیشنهاد داد؟"

تعقیب و گریز *ما* مثل اینکه من یک گلدان لعنتی بودم او آرزو کرد.

کهربا دارای ناخن‌های نوک تیز اکریلیک جادوگر، اکستنشن موی کافی برای ساختن سه کلاه گیس، مژه‌های مصنوعی و دکلره بود که چیزی در تخیل باقی نمی‌گذاشت. از خود راضی مانند ابری از عطر دور او آویزان بود. او هم سن من بود - سی و دو - و سرگرمی‌هایش محدود به جراحی پلاستیک، یافتن ورزش‌های جدید/رژیم‌های معروف که در حال حنایی هستند و مشاجره عمومی با شوهرش بود. جولیان دستش را دور شانه همسرش انداخت و ابروهایش را تکان داد، انگار که می‌گوید زمان نمایش است.

خود را برای اجرای شایسته اسکار آماده کنید.

"چطور او پیشنهاد داد؟" دیوانه تکرار کرد، لبخندش از پیشانی امبر یخ زده تر بود. همه نگاه ها به او بود. فکر می‌کردم مدیسون چیزی می‌خواهد کمی رمانتیک‌تر از داستان ملاقات ما. یک روز صبح، ما وارد همان آسانسوری شده بودیم، آسانسوری که Black & Co و Croquis مشترک بودند، و به جای ادامه مسیر تا آخرین طبقه در ساختمان مرتفع خود - به طبقه مدیریت - وارد آسانسور Croquis شدم. استودیو با او، به میز طراحی او تکیه داد و از او پرسید که برای وارد شدن به شلوارش چه چیزی لازم است، هرچند با کلمات کم. مدیسون دومین فلوت شامپاین خود را فشار داد قبل از اینکه آن را زمین بگذارد و چشمانش را بلند کند تا آمبر را ببیند.

او با نفس نفس زدن گفت: «پیشنهاد واقعاً عاشقانه بود.

آیا او مست است؟ من هوشیار به او نیاز داشتم. او با کوسه ها شنا می کرد و در آب لعنتی خونریزی می کرد. نه، او دوباره مدی جدید می شد، یعنی می خواست یک مدی جدید برای من پاره کند.

"این بود؟" چشمان جولیان مشکوک کلاهبرداری شد. من از چشمانش به او خوشم نمی آمد. اجازه دهید دوباره بیان کنم - این روزها او را دوست نداشتم، نقطه. اما من به خصوص از نوع نگاه او به مدیسون خوشم نمی آمد. چیزی شوم در مورد کیفیت ابسیدین که چشمانش به خود می گرفت وجود داشت. من از نوع مالکیتی نبودم، اما اگر او به این شکل به مدیسون خیره شود، سوراخ کردن صورتش اجتناب ناپذیر به نظر می رسید. مثل اینکه کاملاً مطمئن نبود که می‌خواهد با او رابطه جنسی داشته باشد، او را به خاطر بی‌نظمی اجتماعی اش مسخره کند یا هر دو.

"بله." دیوانه کنار لبش کوبید و نگاه هایی به من دزدید. *خدا لعنت کنه* ما در تفرجگاه بروکلین هایتس بودیم و از منظره رمانتیک لذت بردیم.

چیس به بروکلین رفت؟ کهربا کلماتش را کوتاه کرد و یک ابروی میکرو تیغه ای بالا برد. اشتباه تازه کار همه می دانستند هر چیزی در جنوب دهکده شرقی و شمال واشنگتن هایتس برای من در شهر مرده است. جهنم، فکر کردم اینوود لعنتی در خارج از کشور باشد.

مدیسون صدای *میلی متر-همم* درآورد و یک جرعه دیگر شامپاین می خورد. او مانند یک حیوان به دام افتاده، گوشه گیر و ترسیده به نظر می رسید. اما کمک به او مشکوک به نظر می رسد. احساس می‌کردم مادر لاک‌پشتی است که در حال تماشای جوجه‌کشی لاک‌پشت خود در حال تکان دادن به سمت اقیانوس است و می‌دانست که شانس زنده ماندن آن 5 درصد است.

سپس، ببینید، یک معجزه کریسمس در ژوئیه اتفاق افتاد. مدیسون گلویش را صاف کرد، پشتش را صاف کرد و صدایش را پیدا کرد.

«به نرده‌ها تکیه داده بودم و مناظر را تماشا می‌کردم. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، او یک زانو جلوی من بود، عرق کرده و به هم ریخته بود. من فکر می کردم که او دچار یک فروپاشی روانی شده است. *خیلی* عصبی بود اما بعد شیرین ترین حرف را زد. یادته بهم چی گفتی عزیزم؟" او به سمت من برگشت و پلک زد. لبخند کوتاهی به او زدم. او چیزی می‌خواست مثل *تو عشق زندگی من، ماه من و ستاره‌های من* یا *من نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم و صادقانه بگویم که در تلاش* یا حتی [هر گونه کلیشه‌ای دیگر را درج کنید. d در طول تحقیقم به آن گوش دادم، که باعث ایجاد رفلکس تهوع من شده بود].

"البته." دستش را گرفتم، بند انگشتانش را به لبم رساندم و آنها را روی گوشتش کشیدم. برآمدگی های غاز روی بازوهایش بلند شد، و من به پشت دستش پوزخند زدم، چون می دانستم که هنوز آنقدر تنش جنسی داریم که باعث انفجار عمارت می شود. "بهت گفتم سبیل خردلی داری، بعد صورت قشنگت رو پاک کردم."

لبخند دیوانه افتاد. امبر قهقهه ای فلزی زد. پدر و مادرم و کتی لبخند زدند. جولیان چشمانش را ریز کرد و نگاهش بین ما پینگ پونگ شد.

"ادامه بده." چانه اش را روی بند انگشتانش گذاشت. جولیان واقعاً یک دهه از شما بزرگتر بود. مردی شبیه کیوان قد بلند، حلقه‌های چربی احاطه شده، با سر براق و طاس که باعث می‌شود بخواهید آن را بمالید و ببینید آیا یک جن از گوشش بیرون می‌آید.

دیوانه به بین ما نگاه کرد و حال و هوای قاتلانه را به خود گرفت. او به من کمک کرد تا لکه خردلم را پاک کنم، سپس به من گفت که در ابتدا می‌خواهد کمی بیشتر صبر کند - یک سال در طرح بزرگ همه چیز نیست - اما عشق او به من خیلی زیاد بود. که من تمام دنیای او بودم. فکر کنم کلمه ای که استفاده کرد *وسواس* بود. شروع به جوشیدن کرد. در واقع به نوعی شرم آور بود.» او پایش را روی پای من زیر میز فشار داد و به من جرات داد که از داستان او سرپیچی کنم. «مثلاً، واقعاً دنبال آن هستم. تا جایی که شروع کرد به گریه کردن...

«تعقیب؟ گریه؟» آمبر بینی خود را چروک کرد و اکنون به طرز آشکاری وحشت زده شده بود. شصت و نه قدم خیلی دور بود، و من مشتاق بودم که مدیسون را به اتاقمان برگردانم و به ازای هر دروغی که هنگام شام تف می داد، او را بکوبم.

من به اندازه گریه کردن پیش نمی روم، اما . . " مدیسون به سمت من برگشت و دوباره دست خاله را زد و به من نگاهی سه صفر برای تیم خارج از خانه کرد. من نمی توانستم با روایت او از داستان خواستگاری ما مخالفت

کنم. به هر حال نه علنی، زمانی که قرار بود خودمان را به عنوان یک زوج عاشق بفروشیم. با این حال، قرار بود این شیرین کاری کوچک را تلافی کنم.

با خوردن جرعه ای کوچک از ویسکی ام نتیجه گرفتم: «احساسی بود. «اگرچه، راستش را بگویم، غبار در چشمان من بیشتر به خاطر لباس قهوه ای و سبز تو با نقاط آبی بود، عزیزم. قبول کردن خیلی چیزها بود.»

"اما فکر می‌کنم بلند شدن لذت بخش است." جولیان داشت طعمه ام می گرفت، لبخند سردی روی لب هایش نقش می بست.

پدرم ظروفش را روی بشقابش انداخت و عمدا گلویش را صاف کرد. جولیان به بالا نگاه کرد و ناراحتی روی میز را کنار زد. گاهی عصبانی کردن من باعث می شد که مثل یک انسان واقعی در شرکت رفتار کنم. این یک پیشرفت اخیر بود و من اصلا قدردان آن نبودم. "این برای من بسیار نامناسب بود. من معذرت می خواهم، مدیسون. شوخی های برادرانه زیاده روی کردند.»

برادر، الاغ من. من با قاشق پلاستیکی به او اعتماد نمی کنم.

"لطفا، مرا مدی صدا کن." سرش را خم کرد.

پدرم که عقب نشسته بود تکرار کرد: «مدی. یادداشتی ذهنی نوشتم تا به جولیان یادآوری کنم که اگر بخواهد نامزد قلابی من را مورد آزار و اذیت جنسی قرار دهد، نباید او را از پنجره باز به بیرون پرت کنم.

"باید اعتراف کنم که ما از آنجایی که از کریسمس شما را ندیده‌ایم شک داشتیم. ما فکر کردیم که چیس ممکن است دچار سردی شده باشد.

"هیچ چیز سردی در مورد این مرد نیست." مدیسون لبخند بزرگی به بابا زد و گونه ام را نیشگون گرفت. مسیح، خوشحال بودم که این قرار بود تا چند روز دیگر تمام شود. زن مجبور بود مرا به اعتیاد به الکل بکشاند. "دخت ترین مردی که ملاقات کردم."

قبل از اینکه بفهمد چه می گوید، جمله را به زبان آورد. سرم را برگرداندم و با لبخندی از خود زل زدم. گونه هایش صورتی شد. گردن و گوش هایش سریع دنبالش می آمدند.

"ممنون که با این مرد وحشی ازدواج کردی." بابا لبخند زد.

او به شوخی گفت: "تو یکی به من مدیونی." همه خندیدند. *دوباره*

با ارائه دوره های بیشتر، ما وارد گفتگوی دلپذیری شدیم. سی دقیقه بعد کمر کتی صاف شد و اخم کرد.

"کلمنتین کجاست؟" او با خلال دندان یک توت را که در نوشابه اش شنا می کرد ضربه زد و آن را در دهانش انداخت. امیدوارم نبود الکل در لیوان او نشانه‌ای از بازگشت او به داروهایش باشد. این یک پیشرفت دلگرم کننده بود. اضطراب کتی باعث شد همه چیزهای دیگر در زندگی او از تمرکز خارج شود، و حتی با وجود اینکه او در کاری که انجام می داد، یعنی بازاریابی عالی بود،

می دانستم که او می خواهد با یک پسر خوب آشنا شود و به آرامش برسد. تا زمانی که از نظر ذهنی ضعیف بود نمی توانست این کار را انجام دهد.

"در طبقه بالا خوابید." امبر موهای بلوند پلاتینی خود را برگرداند و نگاهش را به صورت تیز به من دوخت. او حتی موفق به دیدن عموی مورد علاقه اش نشد.

بریده شده گفتم: "او فردا خواهد شد."

"ممنون که در برنامه خود زمان گذاشتید تا او را ببینید. من می دانم چقدر سرت شلوغ است.» طعنه بیشتر

لیوانم را بالا آوردم و وانمود کردم که نان تست درست می کنم. "هر چیزی برای خواهرزاده ام."

و هیچ چیز برای پدر و مادرش.

مدی، فکر نمی‌کنم بعد از آن حال و هوای بازی مونوپولی را با ما داشته باشی؟ تو باید خسته باشی.» مامان با زدن مژه به نامزد قلابی من برگشت. او آن را روی ضخامت گذاشته بود. "این سنتی است که زنان سیاه پوست هر بار که در همپتون هستیم آن را حفظ می کنند."

دیوانه گیج شد. "واقعا؟ یادم نمی‌آید که در کریسمس این کار را کرده باشیم.»

چون مامان این سنت را درست کرده است، من از گفتن خودداری کردم. خانواده من به خاطر این زن غافلگیر شدند و من کاملاً مطمئن نبودم که چرا.

"ما می خواستیم به شما و چیس، به عنوان یک زوج جدید، زمان تنهایی بدهیم."

من را نگران کرد که مادر بیشتر در مدیسون سرمایه گذاری کرد تا من در بازار سهام. شاید او به سادگی از این ایده خوشش می‌آمد که من به‌خاطر خنده‌های قدیمی و تنهایی نمی‌میرم. مدیسون تنها زنی بود که از زمان او که نامش فاش نمی شود به خانه آورده بودم.

مد آفتابی فریاد زد: «دوست دارم. من به اشتیاق او شک نکردم. می دانست که ترجیح می دهد در سرخ کن حمام کند تا اینکه یک دقیقه با من سپری کند.

کتی و مامان نگاه را رد و بدل کردند. چیزی که هر وقت *غرور و تعصب* و کالین فرث را تماشا می‌کردند به اشتراک می‌گذاشتند، چیزی جذاب روی صفحه نمایش می‌گفت.

من به استیکم چاقو زدم که انگار اول سعی کرده بود به من ضربه بزند، تماشای آن که خون آبدار روی بشقابم ریخت، احساس کردم که یک بلای قریب الوقوع بالای سرم آویزان شده است.

ماد داشت ریشه‌های رنگارنگ و مشمئز کننده‌اش را در خانواده سیاه می‌کاود و پدر و مادر و خواهرم به سختی و به سرعت در حال سقوط بودند.

بر خلاف من من تنها سیاه پوستی بودم که از جذابیت های او مصون بودم. به لبخندهایش به قلبش

به خودم قول دادم

فصل پنجم

M ADDIE

2001 1

مدی عزیز،

امروز روز خوبی نبود. می دانم وقتی به شما گفتیم که نمی توانیم هزینه سفر مدرسه شما به مجسمه آزادی را بپردازیم ناراحت شدید. من و پدرت از نظر مالی در مضیقه هستیم. این یک راز نیست، اما ای کاش اینطور بود. ای کاش می توانستیم این واقعیت را از شما دور نگه داریم تا از پس تمام کارهایی که می خواهید بکنید.

خیلی چیزا هست که میخوام بهت بدم ولی نمیتونم. درمان‌های من گران‌تر می‌شوند، و از زمانی که پدر شما مجبور شد در زمانی که من در حال درمان یا دوران نقاهت هستم، دستیار استخدام کند تا مغازه را اداره کند، ما با چیزهایی که بدیهی می‌دانستیم مانند تجملات رفتار می‌کنیم.

چیزی که امروز قلبم را شکست حتی این نبود که از سفر ناراحت بودی - بلکه این بود که سعی کردی آن را از ما پنهان کنی. بعد از اینکه از اتاق برگشتی چشم و بینیت قرمز شده بود، اما لبخند زدی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

واقعیت جالب روز: یاس را در هند ملکه شب می نامند، زیرا بوی قوی آن پس از غروب خورشید است. مقداری در اتاقت گذاشتم نسخه من از یک عذرخواهی به یاد داشته باشید که به آنها توجه کنید. شما می توانید با نحوه نگهداری گل های خود چیزهای زیادی در مورد احساس مسئولیت و فداکاری افراد بیاموزید.

از شما سپاسگزاریم که به ما توجه می کنید، حتی زمانی که ما نمی توانیم در همه زمینه های زندگی به شما توجه کنیم.

عشق،
مامان x

"راستش را بخواهید، فکر می کردم شما خیلی ما را دوست ندارید." کتی انگشتانش را روی تخته مونوپولی کشید و ابروهایش از تمرکز در هم رفت. اتاق پذیرایی در نور طلایی غرق شده بود. فرش‌های غنی روی چوب‌های آشکار، شومینه‌ای که ارزش پینترست را دارد، و پرتاب‌های کرم و آبی دست‌ساز به من احساس می‌کرد که در یکی از آن فیلم‌های جن آنیستون که همه چیز در آن همیشه عالی به نظر می‌رسید، پیله شده‌ام.

در چند ساعت گذشته، کتی هر چهار راه آهن را خریداری کرده بود و در حال خرید بیش از سه خانه در گروه نارنجی رنگ بود. آخرین باری که توجه کردم، او من و لوری را روی زمین می‌راند، و ما را با آلونک‌های کوچک در قسمت‌های بد شهر و لباس‌های پشت‌مان رها کرده بود. خوشبختانه، من و لوری یک بطری شراب و تکه‌هایی از شایعات درباره خانواده سلطنتی با هم به اشتراک می‌گذاشتیم، که معلوم شد، هر دو در یک وسواس ناسالم مشترک بودیم. قبل از اینکه به موضوع مهم تاج عروسی مگان برویم، ساعت آخر را صرف تشریح لباس عروسی کیت میدلتون کرده بودیم.

"شوخی میکنی؟" لیوان شرابم را روی گونه تاول زده ام فشار دادم و از حس خنک آن لذت بردم. احتمالا داشتم لج می کردم چهار لیوان شامپاین و یک لیوان شراب با شکم نسبتا خالی ایده خوبی نبود، اما مجبور بودم تمام تعقیب و گریز اطرافم را کسل کنم. او خیلی کار داشت. "من شما را دوست دارم. رونان یک نماد مد افسانه‌ای است، لوری مادری است که آرزو می‌کردم هنوز داشتم، و تو. . . کتی، تو هستی . " مکث کردم و روی تابلوی مونوپولی پلک زدم. از این ایده که آنها فکر می کردند من به خاطر *آنها* در اطراف نیستم متنفر بودم. از اینکه چیس حقیقت را از آنها دور کرده بود و من را در این روند شرور کرده بود متنفر بودم. "تو به طور جدی کسی هستی که با او دوستان خوبی خواهم بود. اولین باری که همدیگر را دیدیم، در کریسمس، لباسم از روی الاغم پاره شد. تو حتی قبل از اینکه مرا به اتاقت ببری و چیزی بپوشم به من پلک نزدی.» به طور دقیق یک چیزی پرادا. تمام وجودم را گرفته بود تا آن را با یک یادداشت تشکر برگردانم. تو فوق العاده ای، کتی. مثل، واقعا شگفت انگیز است.» به جلو خم شدم و دستم را روی بازویش گذاشتم. از میان مه مستی نمی‌توانستم بفهمم که لحظه‌ای لطیف داریم یا ناخوشایند.

چشمانش به چشمان من چسبیده بود. "واقعا؟ چون فکر کردم شاید من بودم.»

"چرا تو باشی؟" چشمانم گشاد شد.

کتی گفت: "نمی دانم." صدایش مثل شیشه شکسته بود.

"نه، تو عالی هستی." سکسکه کردم "دوستت دارم."

آیا من به تازگی به یک غریبه نسبتاً عشق خود را اعلام کرده بودم؟ این نشانه من برای بازنشستگی بود قبل از اینکه شهید مدی تبدیل به مدی خزنده شود و از هیئت مدیره مونوپولی غش کند.

"فکر می کنم بهتر است به رختخواب بروم. چه کسی برنده شد؟» به تخته خیره شدم. تار بود، تکه‌های کوچک در اطراف آن شنا می‌کردند، انگار همدیگر را تعقیب می‌کردند. دوباره سکسکه کردم "من؟"

"در واقع، شما دو هزار دلار و یک خانه در خیابان تنسی به من بدهکار هستید." کتی خندید و شروع به درآوردن سگ اسکاتی، کلاه بالا و انگشتانه از روی تخته کرد. خمیازه کشیدم، چشمانم در حالی که بین پلک زدن ها چرت های خود به خودی یک ثانیه ای می زدم، سوسو می زد. جایی در پشت سرم، متوجه شدم که حالم به هم ریخته است، اصلاً نامزد باهوش و مسئولیت پذیری که چیس از من می خواست. پیچش کن هیچی بهش بدهکار نبودم تا زمانی که خانواده اش سرگرم بودند.

خرخر کردم: «امیدوارم که از روکش‌های فیکس‌کننده خوشت بیاید و کوپن‌ها را بپذیری، کتی، چون جهنمی شده‌ام.»

همه چیز درست است. این فقط یک بازی است.» کتی تخته را تا کرد و در حالی که با خودش زمزمه می کرد، آن را داخل جعبه گذاشت. او بسیار موافق و مطیع بود. برعکس برادر بزرگترش. تقریباً مثل اینکه قبل از به دنیا آمدن، هر قطره وحشی را در مخزن DNA آنها جمع کرده بود.

"آره، خوب، من در زندگی واقعی هم دچار مشکل هستم." پوزخند زدم *وقت رفتن به رختخواب است، خانم هات مس اکسپرس.*

روی پاهای لرزان ایستادم. زانوهام شبیه ژله بود و فشار عجیبی پشت چشمام بود. دانستن اینکه قرار است با چیس رودررو شوم باعث شد که در کهیر شوم. سعی کردم تا جایی که می‌توانم ملاقاتمان را به تعویق بیندازم، به این امید که - واقعاً *دعا می‌کردم* - قبل از اینکه من به اتاق برگردم، خوابش ببرد.

"برای مدت طولانی نه." لری خندید.

من هم خندیدم. سپس مکث کرد. سپس اخم کرد. "صبر کن، منظورت چطوره؟"

"خب" - لوری به من پیشنهاد داد تا یک شانه شانه بالا انداخته شود و در حالی که کتی جعبه مونوپولی را کنار گذاشت، پرزهایی را که وجود نداشت از شلوارش جدا کرد - "تو با چیس ازدواج می کنی، عزیزم. و چیس است. . . به خوبی وقف شده است.»

کتی از نوشابه‌اش خفه شد، در حالی که من از کنترل خودم استفاده کردم تا قهقهه نزنم. گفتم: «اوه، لوری، تو هیچ نظری نداری.

حالا کیتی زمزمه کرد. یک منظره بود. زیبای بید و موی تیره با موهایی که به پشت بسته شده بود، همه چیز را با دقت رها کرد و خندید. پوزخند زدم تعجب کردم آخرین باری که او واقعاً سرگرم شده کی بوده است. سپس در برابر اصرار برای دعوت او برای یک شب بیرون رفتن با لیلا و من مقاومت کرد. شهید مدی باید این آخر هفته خاموش می شد تا مطمئن شود که اوضاع بیش از حد پیچیده نمی شود.

با این حال، لوری اشتباه نمی کرد. چیس یک میلیاردر بود. سطح ثروت او صندلی های توالت طلایی و جت های شخصی حاوی تاب های جنسی بود. صرفاً برای دیدن اینکه آیا احساس ثروتمندی در شما ایجاد می کند، پول را بسوزانید. ثروتی ترسناک و خسته که از جایی که من ایستاده بودم کاملاً دست نیافتنی به نظر می رسید.

آن موقع به من ضربه زد که وقتی واقعاً با هم قرار می‌گذاشتیم، هرگز پول چیس را عاملی در نظر نمی‌گرفتم. ثروت او در پس‌زمینه روابط ما بود، مانند یک تکه مبلمان عظیم که یاد گرفتم از آن چشم پوشی کنم، حتی اگر بخشی از این منظره بود. وقتی از من پرسید برای کریسمس چه می خواهم، به او گفتم که به یک پد گرم کننده جدید نیاز دارم. این مبلغ در آمازون بیست و پنج دلار بود، در پرایم موجود بود، با گزینه بسته بندی هدیه برای هزینه اضافی. چیس خندید و به جای آن یک جفت گوشواره 10 هزار دلاری برایم گرفت. او نمی‌توانست بفهمد که چرا من مجذوب این هدیه مجلل نشده‌ام. حقیقت ماجرا این بود که من بعد از کریسمس از کار افتاده بودم و واقعاً روی آن پد گرمکن حساب کرده بودم.

من چیزی گران قیمت و بی فایده نمی خواستم. من می خواستم چیزی نه چندان گران و پر استفاده کنم.

کامنت لری باعث شد یک لحظه هوشیار بشم. سرم را تکان دادم و دوباره به حالت نامزدی خوشحال شدم. "اوه بله. مطمئنا اما من در قبال پول او بسیار مسئول خواهم بود. منظورم پول *ماست* . پول به طور کلی.» *خفه شو، خفه شو، خفه شو.* "من زیاد خرج نمی کنم."

"خب، همه ما می دانیم که من مشکل برعکس دارم." کتی به پاهایش نگاه کرد.

به شدت مشتاق برای تغییر موضوع، دست هایم را زدم، وسط اتاق ایستادم. «به هر حال کهربا کجاست؟ من واقعاً می خواستم او را بشناسم.»

و منظورم *واقعاً نه واقعاً بود* ، اما به نظر چیزی بود که باید بگویم.

کتی و لوری نگاه هایشان را رد و بدل کردند. من مست بودم اما احمق نبودم و می‌توانستم بگویم که آنها این کار ارتباط چشمی را انجام می‌دادند که

پدر و مامان وقتی هنوز زنده بود انجام می‌دادند تا درباره چیزی تصمیم بگیرند که من نمی‌دانستم.

کتی در همان زمان گفت: «او خسته بود.»

خخ

بنابراین امبر از من متنفر بود. بدون هیچ دلیل مشخصی، تا آنجا که من می توانم بگویم.

گفتم: "این مایه تاسف است."

لوری با لحنی زمزمه کرد که واقعاً اینطور نیست. سپس به یاد آوردم که لری و امبر در طول شام خیلی با هم ارتباط برقرار نکرده بودند. بعد دوباره، امبر یا با تلفنش مشغول بود یا به طور همزمان به من و چیس نگاه می کرد و منتظر بود تا یکی از ما به طور خود به خود سوخته شود.

گونه های لری و کتی را بوسیدم و به سمت در چرخیدم. به خودم قول دادم که واکنش آمبر به من را نخوانم. من هیچ اشتباهی نکردم

به غیر از فریب دادن کل خانواده سیاه، صدای کوچکی از درونم گفت. اما امبر از این موضوع آگاه نبود، نه؟ سپس به یاد آوردم که او در داستان بروکلین من فروخته نشده بود. شوهرش جولیان هم چنین چیزی نداشت. این من را نگران کرد که ممکن است آن را منفجر کرده باشم. اگر رونان چیس را می‌شناخت و من دروغ می‌گفتم، او نابود می‌شد و من نمی‌توانستم با خودم زندگی کنم.

با پای برهنه از پله ها بالا رفتم. فرش مخملی بین انگشتان پایم به طرز دلپذیری فشرده شد. همه چیز کرم و سرمه ای و آبی پودری بود. به‌طور دریایی روستایی، با قطعات بزرگ مبلمان و چوب‌های سفید رنگ‌شده. تقریبا غیر واقعی به نظر می رسید که بخشی از این مکان باشید. مثل اینکه من به راهم تقلب کرده بودم. که به نوعی داشتم.

به طبقه دوم رسیدم، نرده ها را برای زندگی عزیزم در دست گرفتم، هنوز الکل وزوز می کرد. با زیگزاگی از درهای راهرو گذشتم. یکی از آنها نیمه باز بود. دو در بود.

غرغر خفیف و شنی از شکاف نفوذ کرد. "روی جسد من."

من یخ زدم و صدای شیطانی چیس را تشخیص دادم. به نظر می رسید که آماده بود هر کسی را که در آن اتاق با او بود به قتل برساند، و من نمی خواستم وقتی این اتفاق افتاد آنجا باشم.

حرکت کن، چیزی در درونم زمزمه کرد. اینجا چیزی برای دیدن نیست نه تجارت شما، نه جنگ شما.

ساعت را روی گوشیم چک کردم. One am او چه کار می کرد و با چه کسی دعوا می کرد؟ کنجکاوی مرا تحت تأثیر قرار داد. به دیوار تکیه دادم و نفسم حبس شد و مواظب بودم گیر نکنم.

جولیان با لحن طعنه آمیزی کشید: «اگر اینطور باشد. صدایش را هم شناختم. او رگه هایی از لهجه اسکاتلندی داشت که در کلماتش پراکنده بود. خانواده رونان بلک در اصل اهل ادینبورگ بودند. جولیان، پسر خواهر مرحوم رونان، زمانی که او تنها شش سال داشت از اسکاتلند فرار کرده بود تا با خانواده زندگی کند و پدر و مادرش در یک تصادف رانندگی مرگبار در روز کریسمس جان باختند. زوج سیاه پوست، لوری و رونان، یک بار در مصاحبه ای گفتند جولیان بهترین هدیه کریسمس است که تا به حال دریافت کرده اند. زمانی که در ماه اول رابطه مان دچار وسواس چیس شده بودم، در صفحه ویکی پدیا خانواده سیاه در مورد آن خوانده بودم. جولیان و چیس به عنوان برادر بزرگ شدند و به گفته ویکی پدیا، صمیمی بودند. هرکسی که این صفحه را نوشته بود، بسیار زیاد بود، زیرا در طول شش ماهه من با چیس، او به ندرت از پسر عمویش برای من نام می برد و هرگز معرفی نمی کرد. حالا که جولیان اینجا بود، او و چیس مانند دشمنان قسم خورده رفتار کردند.

«وفاداری من به پدرم را با ضعف اشتباه نگیرید. تمرکز من روی سلامتی و تندرستی اوست. اگر اتفاقی برایش بیفتد . . " چیس جمله را ناتمام گذاشت.

دماغم را در شکاف بین درها فرو کردم و از آن زل زدم. آنها در یک کتابخانه تاریک ایستاده بودند. اتاقی باشکوه با قفسه‌های سفید از کف تا سقف حاوی هزاران کتاب که ظاهراً بر اساس رنگ ستون‌هایشان چیده شده بودند. چیس پشت یک میز چوبی سنگین تکیه داده بود و بند انگشتانش چوب آشکار را فشار می داد. جولیان روبروی او ایستاده بود، قد بلند اما نه به قد چیس، سایه نامزد قلابی من مانند قلعه ای تاریک روی او انداخته بود.

جولیان با عصبانیت دست هایش را به هوا پرتاب کرد. "چیزی اتفاق خو/هد افتاد. او در حال مرگ است و شما برای جایگزینی او مناسب نیستید. سی و دو و به سختی از پوشک شرکت شما خارج شده است. شما سهامداران را ترسانده و سرمایه گذاران را از خود دور خواهید کرد.»

چیس رونق گرفت: «من مدیر ارشد اجرایی هستم. اولین بار بود که می شنیدم صدایش را برای کسی بلند می کند. او همیشه ساکت بود و کاملاً کنترل داشت.

جولیان جواب داد: "تو یه دزد لعنتی هستی، همینی که هستی." "تو سه سال پیش ثابت کردی و من هنوز فراموش نکرده ام."

سه سال پیش؟ سه سال پیش چه اتفاقی افتاده بود؟ البته من خیلی خوب نمی توانستم وارد آنجا شوم و بپرسم. یکی از ناخوشایندترین عوارض شنود.

او من را به عنوان نفر بعدی انتخاب کرد. او شما را به عنوان CIO انتخاب کرد. با آن کنار بیایید،» چیس در حالی که چشمانش را سرپوش کرده

بود پارس کرد.
جولیان با تعجب گفت: «او *اشتباه را* انتخاب کرد.
"شما کمی در مورد این مزخرفات در آخر هفته جشن نامزدی من با من صحبت می کنید." چیس به عقب خم شد، کشو را باز کرد و سیگار را از آن بیرون آورد. به جای اینکه آن را روشن کند، آن را به دو نیم کرد و مواد داخل آن را انگشت گذاشت.
او سعی می کرد تکان نخورد، متوجه شدم.
"درباره آن." جولیان روی صندلی پشت سرش نشست و پاهایش را روی هم گذاشت. "به محض اینکه خانم لوئیزا کلارک کوچک را دیدم، متوجه شدم که چیزی اشتباه است."
"لوئیزا کلارک؟" چیس اخم کرد.
" *من قبل از تو* من آن را با امبر تماشا کردم. او خیلی گریه کرد.»
چیس زیر لب زمزمه کرد: «من هم اگر بخواهم تو را در رگ لعنت کنم.
"آیا داستان کوچک شما نکته ای دارد؟"
«نامزدت. او یک لوئیزا کلارک است. شما واقعاً انتظار ندارید که ما باور کنیم که با این ازدواج می کنید. . . این . "
"این؟" چیس از فشار دادن تنباکو بین انگشتانش دست کشید و ابرویی را خم کرد و به او جرات داد جمله را تمام کند. آب دهانم را قورت دادم. قلبم بی اختیار به قفسه سینه ام می کوبد. نمی‌خواستم هرچه بعدش آمد را بشنوم، اما نتوانستم خودم را از جایم جدا کنم.
"بیا." جولیان خرخر کرد. «قبل از اینکه دشمن باشیم، ما با هم برادر بودیم. من شما را می شناسم. این جوجه عجیب و غریب، هنرپیشه، دمدمی مزاج، اما عمیق، نوع شما نیست. شما آنها را به شدت سوء تغذیه و بدون شخصیت دوست دارید. تیپ شما لباس های دیزاینر می پوشد و در جمع های خانوادگی مست نمی شود. من از طریق تو می بینم، چیس. شما می خواهید به رونان نشان دهید که برای این کار خوب هستید. این که شما آماده هستید که ساکن شوید، بچه دار شوید، کل انچیلادا. و با یک دختر معمولی و متوسط، نه کمتر. الان همین هستی برادر؟ استوار؟ قابل اعتماد؟ یک استندآپ همه جانبه؟» جولیان سرش را عقب انداخت و خندید. ایستاد و سرش را تکان داد. من نامزدی ناگهانی شما را نمی‌خرم و این رابطه را نمی‌خرم. شما فقط برای صندلی مدیر عامل رقابت می کنید تا با رفتاری عالی و قدرتمند به من پاسخ دهید. شما می توانید با دختری که شش ساله است، خانه بازی کنید، اما من حتی یک لحظه هم باور نمی کنم که زیر ده سال ازدواج کنید.
یک شش. احساس تهوع داشتم، به طوری که نیاز به بیرون انداختن تقریباً مرا تحت تأثیر قرار داد. می خواستم به صورت جولیان سیلی بزنم. چطور جرات کرد شماره ای روی من بگذارد؟ و چه جرات می کند که چیس

آنجا بایستد و به این حرف گوش دهد؟ من نامزد قلابی او *بودم* . در واقع، آن را پیچ کنید. من دوست دختر سابقش بودم. یک انسان. او نمی توانست اجازه دهد جولیان اینگونه صحبت کند.

«فکر می‌کنی من می‌خواهم مدیرعامل شوم تا به تو پاسخ دهم؟» چیس پوزخندی زد و سرگرم شد.

«چرا دیگر؟ وقتی فارغ التحصیل شدی حتی به شغل اهمیت ندادی.»

"اوه، لعنت به تو، جولیان."

"نه اگر من اول تو را لعنت کنم."

"خب." چیس لبخندی را رها کرد که آنقدر سرد بود که درونم را به طرز دردناکی پیچید. همانطور که اتفاق می افتد، جای خالی مدیرعامل هنوز در دسترس نیست، بنابراین شما باید زیبا بنشینید و به اصطلاح نامزدی جعلی من آشکار شود.

آشکار می شود؟

در چه چیزی آشکار می شود؟

من به چیس گفته بودم که این یک بار است. من قرار نبود نقش نامزد وظیفه شناس را شروع کنم، مثل این که نوعی رام کام کیت هادسون بود. او به خوبی می دانست که بردن من به همپتونز از مرزهای من گذشته است. آتش زدن آنها، بیشتر شبیه.

او همچنین می‌داند که شما شهید مدی هستید و برای خشنود کردن دیگران، صرف نظر از اینکه چه کسانی هستند یا چه احساسی نسبت به آنها دارید، از هیچ کاری کوتاه نمی‌آید.

چند ثانیه طول کشید تا متوجه شدم چیس به سمت در دویده است. قبل از اینکه به سمت اتاقمان بروم و روی پاهای خودم سُر بخورم به عقب برگشتم. به محض اینکه وارد اتاق شدم، با عجله برای بستن در یک گلدان را به زمین زدم. من که نمی خواستم گیر بیفتم، شیشه شکسته را روی زمین گذاشتم و به داخل حمام رفتم. در را پشت سرم قفل کردم و پشتم را به آن چسباندم و نفس نفس می زدم.

چند ثانیه بعد صدای باز شدن در را شنیدم، سپس صدای ترد شیشه را شنیدم که چیس از روی گلدان شکسته رد شد. داخلش یاس بود. عطر آنها اکنون هوا را خیس کرده بود و آن را با شیرینی غلیظی که از زیر شکاف در حمام نفوذ کرده بود پر می کرد. برای گلهایی که زیر کفش چیس له شده بودند، احساس بدی داشتم. قلب من یک بار تجربه مشابهی را تجربه کرده بود.

"مدیسون!" او در سکوت غرش کرد. صدایش فضا را درنوردید.

من خفه شدم برایم اهمیتی نداشت که او چه فکری می‌کند، اما از این که می‌دانستیم امشب مست بودم و جولیان آن را به صورتش انداخته بود،

متنفر بودم.
"من می دانم که شما در آنجا هستید." کلماتش نزدیک تر، تاریک تر شد. شامم گلویم را بسته بود و التماس می کردم که خودش را پاک کنم. با دانستن اینکه در محکم قفل شده است، با عجله به سمت توالت رفتم، صندلی را بالا انداختم و به داخل کاسه رفتم. تمام بدنم تشنج شد چون معده ام مقدار کمی را که امشب خورده بودم بالا می برد.
او زیر لب پشت در زمزمه کرد و دسته را محکم تکان داد. "مست سرگرم کننده هر روز هفته لعنتی بر مستی غمگین می زند."
زمانی که فردی تند و سریع مانند شما در نزدیکی شما باشد، مستی سرگرم کننده گزینه ای نیست.
به پرفشار کردن ادامه دادم اشک روی گونه های لخته ام سرازیر شد و به دهانم فرو رفت و شوری آنها روی زبانم منفجر شد. من هرگز مست نشدم. من باید بیشتر از چیزی که فکر می کردم مضطرب بودم.
قرار بود بیدار باشیم و آماده باشیم تا فردا ساعت ده صبح به پیاده روی خانوادگی برویم، من خیلی شک داشتم که در هر شکلی باشم که از رختخواب بیرون بیایم، اگر حتی به آن برسم و امشب مستقیم به اورژانس نروم.
"مدیسون!"
"من را تنها بگذار." برای مسواک زدن دندان هایم را به هم زدم. تا سینک ظرفشویی رسیدم و برگشتم پایین. فشاری که در سرم بود باعث شد نتوانم چشمانم را باز کنم. کلمات جولیان در داخل آن چرخید و مانند لباس در ماشین لباسشویی چرخید. *یک شش*. من در اینجا خیلی متوسط و خیلی سلطنتی بودم.
من در تلاش دومم بودم تا خودم را روی سینک بکشم و سعی کنم دندان هایم را مسواک بزنم که چیس در را با لگد به پایین زد. بدون لنگه، روی زمین پرواز کرد و با ضربتی فرود آمد. خوشبختانه حمام جک و جیل از استودیوی من جادارتر بود و در در چند قدمی من فرود آمد. سرم را بلند کردم و به او پلک زدم، دهنم شل شده بود.
احمق در را لگد زد پایین.
"تو . . تو احمق . . " من اخم کردم و سعی کردم کلمات کافی پیدا کنم. و شکست خوردن. او با قدم هایی به سمت من آمد، مرا از روی زمین بلند کرد و به سینک نشست. شیر آب را باز کرد و شروع به شستن صورتم کرد و کف دست بزرگش را روی بینی و دهانم کشید. از کمرم گرفت تا نیفتم.
"این فکر را تمام کن دیوانه. احساس می‌کنم سرگرم‌کننده خواهد بود،» او با بی‌حوصلگی گفت، مسواکم را از ظرف نقره‌ای کنار سینک بیرون آورد و مقدار زیادی خمیر دندان را روی آن گذاشت.
"متکبر. . . مغرور . . . خودخواهانه . . "

«نه آه. شما نمی توانید از مترادف استفاده کنید. این تقلب است.»

"حرامزاده!" غرش کردم

"الان داریم به جایی می رسیم." مسواک را در دهانم فرو کرد و در حالی که دندان هایم را برایم مسواک می زد فشار ملایمی وارد کرد. او یک برس کش کامل بود. *البته او بود*. "دیگه چی داری؟"

"احمق. . "

"تو قبلا گفتی "احمق"."

"باشه، گنگ. . "

"چطور فردا این کار را ادامه دهیم؟" او جریان توهین من را قطع کرد. قول می‌دهم به طور قانع‌کننده‌ای به من توهین شود و در لحظه‌ای که کارتان تمام شود روی بالش گریه کنم.» مسواک زدنم را تمام کرد، مسواک را آبکشی کرد و یک لیوان آب پر کرد تا من غرغره کنم.

من آنقدر سرگردان بودم که نمی توانستم وانمود کنم که او از من مراقبت می کند. در تمام شش ماهی که با هم قرار داشتیم، مراقب بودم که او را در معرض هیچ بخشی از جنبه کمتر جذابم قرار ندهم. قبل از اینکه بیدار شود، دندان هایم را مسواک زده بودم تا از نفس کشیدن صبحگاهی خودداری کنم، در حالی که دوش می گرفتم شماره دو را می زدم تا نشنود (که باعث شد مکرر در محلش دوش بگیرم) و قاطعانه وانمود کردم دوره وجود نداشت و او را از هر گونه اشاره ای به دیدار مادر طبیعت از بدن من دریغ نکرد. حالا، اینجا بودم، به او اجازه دادم رد پاهای من را مستقیماً با انگشتر روی انگشتم از دهانم پاک کند. آه، کنایه واقعاً یک حس شوخ طبعی داشت.

آب را غرغره کردم که او به من کمک کرد قبل از تف کردن در سینک و نگاه کردن به او، جرعه جرعه بنوشم. "تو رئیس من نیستی."

"لعنتی متشکرم، برای رام کردن تو کابوس بود." نگاهی به من نگذاشت، کیف صورتی لوازم آرایشم را برداشت و دو ورقه از دستمال های پاک کننده آرایشم برداشت. او شروع به تمیز کردن چشمانم کرد، احتمالاً نگران بود که ریمل ضدآب 5 دلاری من کتانی های 5000 دلاری او را لکه دار کند.

من گیج گفتم: «و تو ظالمی هستی که برایش کار کنی. نیشخندی زد، دستمال های کثیف را داخل سطل زباله انداخت، مرا به سبک ماه عسل برداشت و به اتاق خواب برد. من هنوز سعی می‌کردم توهین‌های خلاقانه‌ای داشته باشم، و از وسوسه شدن امتناع می‌کردم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کردم. مزه پوک هنوز در نفسم باقی مانده بود، اما وقتی مستقیم با صورتش صحبت کردم به طرز عجیبی ناراحت نشدم.

در حالی که او مرا روی تخت نشاند، با تهاجمی زمزمه کردم: «تو حتی آنقدرها هم جذاب نیستی». کفش هایم را درآورد، سپس دستش را به زیپ

مخفی پشت دامن مدادی ام برد و آن را پایین کشید. داشت منو برهنه میکرد احساس خیلی خوبی داشتم که از شر لباس کارم خلاص شوم و به آن اهمیت بدهم. به هر حال، این چیزی نبود که او قبلاً ندیده بود. و ما دقیقاً همدیگر را اغوا نمی کردیم. من نیمه جان بودم و او اساساً با دفاع نکردن از من، به جولیان اعتراف کرده بود که متوسط بودن من را دارد.

اوه، همچنین-من از دل و جراتش متنفر بودم.

"و شما سرد و طعنه آمیز هستید و فاقد همدلی اولیه هستید." من به لیست کاستی های او ادامه دادم. فقط به این دلیل که الان به من کمک می کنی به این معنی نیست که فراموش کرده ام که کی هستی. شیطان مجسم شده است. شما از شاهزاده جذاب فاصله دارید. برای یک چیز، شما بی ادب هستید. و نه از نوع شاهزاده خانم های پس انداز. احتمالاً کسی را می فرستید تا او را برای شما ذخیره کند. همچنین، روی اسب مسخره به نظر می رسید.»

من تا نیمه متاسفم که هنوز قهقهه نمی زدم. وقتی سعی کردم به چیس توهین کنم، استفراغ برای چیزی که از دهانم خارج شد، مطلوب بود. این چند چیز کلاس دوم بود.

با قاطعیت گفت: اجازه برداشتن سوتینت.

خندیدم: «معلومه.

او با یک دست سوتین من را باز کرد، سپس از کشوی پاتختی خود یک سویشرت ییل تولید کرد. آن را روی سرم کشید و بعد ایستاد و چند ثانیه به سینه هایم خیره شد.

«عکس بگیر. بیشتر دوام خواهد آورد.»

گرمکن را با یک حرکت پایین کشید، گلویش با پرستو تکان خورد. پارچه گرم، نرم، به خوبی پوشیده شده بود. بوی چیس می داد.

"و به هر حال چیس بلک چه نوع نامی است؟" خرخر غیرجذابی کشیدم. "به نظر ساخته شده است."

"متاسفم که آن را برای شما شکستم، اما به همان اندازه واقعی است که خماری شما فردا صبح است. من به شما پیشنهاد می کنم این را بچشید.» یک بطری اوین را که روی میز خواب قرار داشت باز کرد و به من داد. او آستین‌های پیراهن مشکی‌اش را تا آرنج بالا زد و ساعدهایش را چنان رگ‌دار و عضلانی نشان داد که تعجب کردم که ماه‌ها پیش، زمانی که هنوز این فرصت را داشتم، آن‌ها را قوز نکرده بودم. "من میرم برایت ادویل بیاورم."

"صبر کن!" وقتی دم در بود صداش زدم. ایستاد اما به سمت من برنگشت. پشتش به قدری در پیراهن لباسش پاره شده بود که من از دست خودم عصبانی بودم که وقتی ما یک چیز بودیم هرگز با او لباس برهنه رد و بدل نکردم.

یاس ها را بردارید و در گلدانی پر از آب شیرین بگذارید. آنها لیاقت مرگ را ندارند.» غر زدم. "لطفا."

صدای غرغرویی درآورد و سرش را تکان داد که انگار من یک هدف گمشده هستم.

آخرین چیزی که به یاد آوردم این بود که دو Advil Chase را که در دهانم گذاشته بود قورت دادم و از حال رفتم.

روز بعد با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. ساعت روی تخت خواب یازده را نشان می داد. رسمی بود - آخر هفته با شکستی چشمگیر شروع شد، تا آنجا که وظایفم به عنوان یک نامزد جذاب پیش رفت. اول، من به طور تصادفی مست شده بودم. سپس من پیاده روی خانوادگی سیاهان را از دست داده بودم. اتاق خالی بود، مگر یک سینی با بیکن، تخم مرغ، نان تازه برشته شده با کره و یک فنجان قهوه بخار پز. یک گلدان جدید پر از یاس های کمی مضطرب روی کمد کنار در بود. یک پتوی مرتب تا شده و یک بالش پف کرده روی هم به طور مرتب روی زمین نشسته بودند.

و یک یادداشت روی میز خواب.

م،

پیاده روی رفت. یاس ها زنده اند. با فرض اینکه شما هم هستید، الکل را با صبحانه ای که برای شما گذاشتم بخورید.

PS:

من روی اسب فوق العاده به نظر می رسم. #واقعیت.

- سی

بقیه آخر هفته را به سختی برای نجات خودم در چشمان سیاه پوستان صرف کردم.

هنگام ناهار، من را به پهلوی کتی و لری چسباندم، گفتگوی دلپذیری انجام دادم و به لری کمک کردم تا بخشی از لباس قدیمی‌اش را که پاره شده بود، بخیه بزند. سپس آستین‌هایم را بالا زدم و برای همه قلاب‌ها درست کردم، با نانوای خانواده شوخی کردم (چون چه خانواده‌هایی در لیست حقوق و دستمزدشان نانوا نداشتند؟) و با کتی که در پخت غذا شرکت نکرد اما راضی بود خندیدم. تا روی پیشخوان بنشیند و از نیمه ماراتنی که برای آن تمرین می کرد به من بگوید.

این تنها چیزی است که به من احساس موفقیت می کند. پدرم به من کار داد و به اندازه کافی برای تحصیلم پول گذاشت، اما دویدن؟ هیچ کس این کار را برای من انجام نمی دهد. این همه من هستم.»

وقتی خانواده برای مزه شراب رفتند، من ترجیح دادم پشت سر بمانم، چون شب قبل وزن بدنم را نوشیده بودم و می ترسیدم حتی بوی الکل معده ام را ناراحت کند. غروب خورشید را در ساحل یادبود فاستر ترسیم کردم و تماشا کردم، اقیانوسی که در ساحل سقوط می کرد و کف پاهایم را قلقلک می داد. هوا شور و تمیز بود. قلبم به طرز دردناکی پیچید. مامان این ساحل را دوست داشت.

گوشیم با پیام پینگ شد.

:

:

: **Sven** .

.

.

: . .

: .

: :

. : .

(=).

: .

:

.HA .

:

: . .

من حتماً از طراحی‌ام غافل شده‌ام، زیرا وقتی به عمارت سیاه برگشتم، در حمام اختصاصی ما بر خلاف مال شما، بر روی لولاهای خود قرار داشت. چیس از قبل دوش گرفته بود، لباس پوشیده بود و شبیه میلیارد دلاری بود که برای شام آماده بود. من با گذراندن وقت با خانواده اش موفق شده بودم در طول روز از او دوری کنم. به خاطر اینکه دیشب به من خیانت کرده و هنوز هم یک قلدر است، از او تشکر نکردم که از او مراقبت کرد و تصمیم گرفتم به کار خوب او بی توجهی کنم. چیس از او پرسید که آیا می تواند روی من حساب کند که به طور خود به خود سر میز تکان نخورم. انگشتش را تکان دادم و به سمت دوش بخاری رفتم. او به طبقه پایین رفت تا با پدر و خواهرزاده‌اش وقت بگذراند، در حالی که من سه بمب حمام را داخل وان آب

گرم انداختم، در آن دراز کشیدم تا اینکه پوستم مانند آلو خشک شد و به اندازه یک بچه ده ساله کوچک شدم و انتخاب کردم. لباس من برای شب (لباس مشکی خط A با گوش های گربه ای روی شانه ها همراه با ژاکت کش باف پشمی نارنجی و پاشنه آبی).

من در طول شام یک قطره الکل ننوشیدم و مؤدبانه نگاه های مرگ آمبر را نادیده گرفتم. زیبایی بی‌زنگ او، همراه با این واقعیت که شوهرش فکر می‌کرد من ضعیف‌تر هستم، چیزی را که نمی‌دانستم در من وجود دارد، تکان داد. خوشبختانه، دخترش، کلمنتاین، که حدوداً 9 ساله به نظر می رسید، لذت غیرمنتظره ای داشت. من فوراً آن را با ماده کوچک زنجبیل زدم. ما در مورد اینکه کدام لباس شاهزاده خانم بهترین است (سیندرلا و دختر خوشگل، دست پایین) و سپس در مورد ابرقهرمان های مورد علاقه مان صحبت کردیم. (این جایی بود که ما موافقت کردیم که با هم مخالفت کنیم. کلمنتاین گفت که Wonder Woman اولین انتخاب او بود، در حالی که من فکر می کردم پاسخ واضح و واضح هرمیون گرنجر است. که منجر به بحث فرعی دیگری در مورد اینکه آیا هرمیون یک ابرقهرمان است یا نه)

(او *قطعا* بود.)

کلمنتین فوق العاده بود. باز و روشن و پر از طنز. این کمک کرد که او هیچ شباهتی به پدر عبوس و مادر زیبایش نداشت. موجودی کاملاً تازه، با رنگ‌های متفاوت، صورت فلکی کک و مک روی بینی و دندان‌های ناهموار.

من زود به رختخواب رفتم، از هرگونه ارتباط با نامزد قلابی ام اجتناب کردم، و وقتی صبح از خواب بیدار شدم و نه تنها احساس تازگی کردم، بلکه دوباره چیس را دیدم که روی زمین خوابیده است، خوشحال شدم. لحظه‌ای وقت گذاشتم و اخم‌های بین ابروهایش را در حالی که خواب بود تماشا کردم، بریده‌ای ضخیم ابروهای تیره‌اش به هم چسبیده بود. درد چیزی گرم و بی دلیل در سینه ام پخش شد.

شیطونا خوش تیپ

پشتم را به او کردم و تا صبح خوابیدم، اما نه قبل از اینکه برایش یادداشتی بنویسم و دقیقاً همان جایی که خودش گذاشته بود بگذارم، روی تخت خواب.

ج

ممنون که شب جمعه مسواک زدی

دفعه بعد از تمام آب گرم استفاده نکنید.

PS:

روی اسب مسخره به نظر می رسید.

- م

فصل ششم

C HASE

آخرین یادداشت مدیسون را در حالی که زیر دوش بود مچاله کردم و آن را در سطل زباله انداختم. قبل از بیرون آمدن یکی دیگر را خط زدم.

م،

نمی توانی متوجه شوی که در مورد یاس ها نظر ندادی. جای تعجب نیست که از هم جدا شدیم. شما همیشه قدردان نبوده اید (گوشواره های الماس کریسمس به ذهنتان می رسد).

PS:

پاسخ: من سوار بر اسب آیا بوی شرط بندی را حس می کنم؟

- سی

من مشکل داشتم که سرم را دور این واقعیت بپیچم که دوست دختر راحت و ترسو سابقم به یک جنگجوی سرسخت و بی مزه تبدیل شده بود.

در زدند.

"بیا داخل." قلم را زمین گذاشتم. انتظار داشتم بابا آخر هفته وقت نداشتیم رو در رو صحبت کنیم، و من فکر کردم که آیا او به تنش بین جول و من پی برده است. در سه سال گذشته ما با جولیان جمع‌های خانوادگی آخر هفته‌ای نداشتیم. نه از زمانی که پدر اعلام کرده بود که من مدیر عملیات Black & Co، نفر دوم پس از مدیر عامل و سمت رئیس او خواهم بود. او به جولیان سمت CIO - افسر اطلاعات ارشد - داده بود و پیام واضح بود: زمانی که زمان بازنشستگی پدر فرا می‌رسید، من صندلی مدیرعاملی را به ارث می‌بردم.

جولیان از آن زمان عصبانی بود. او با توجه به اینکه "پسر" بزرگتر است، فکر می کرد که جانشین طبیعی او خواهد بود. فقط او دیگر آنقدر احساس پسر بودن نمی کرد و این روزها از اکثر جمع های خانوادگی منصرف شد. در واقع، من تعجب کردم که او به همپتونز آمده بود. اما مطمئناً او می‌خواست -

او می‌خواست مدیسون را ببیند تا بفهمد با چه زنی تصمیم گرفته‌ام با آن ازدواج کنم.

به در باز نگاه کردم. بابا نبود کهربا بود.

کهربای لعنتی

او یک جفت شلوار چرمی تنگ‌تر از کاندوم و بلوزی پوشیده بود که به راحتی فراموش کرده بود دور قفسه سخاوتمندانه‌اش را ببندد. موهای بلوند رنگ‌شده‌اش تازه دمیده شده بود، و صورتش به‌طور بی‌نظیری آرایش شده بود، از جمله ابروهای نقاشی‌شده‌اش، که به او لبه‌ای برت از *خیابان کنجد* داده بود. چانه ام را به نشانه سلام بیرون آوردم اما دست از فرو بردن لباس های ماد در چمدانش برنداشتم. عدم پاسخگویی نامزد قلابی ام مرا خشمگین کرد. او مهارت های سازمانی نداشت. نمی‌توانستم به او اعتماد کنم که به موقع آماده شود، و می‌خواستم قبل از اینکه به ترافیک برسیم، از اینجا خارج شوم. یکی دیگر از دلایل اصلی ما که تناسب بدی داشتیم.

و این یکی دیگر بود، در صورتی که وسوسه می شدم دوباره در کوزه مدیسون فرو بروم - او یک مست *وحشتناک* بود. در مقیاس یک به چارلی شین، او مل گیبسون بود. شرم آور بودن با با این حال، من خودم را به خاطر اینکه وقتی نزدیک بود بیهوش شود، از او خوشایند و حمایت کردم، تحسین کردم. البته، من باید باشم. او نامزد قلابی من بود و پرت کردنش به اتاق دیگری و اجازه دادن به او برای مراقبت از خودش، حتی با معیارهای قطب شمال سرد به نظر می رسید.

"تنها هستی؟" امبر خرخر کرد و دستانش را روی سینه‌اش رد کرد تا سینه‌هایش را بیرون بزند. او همه کلاس بود.

بدون اینکه به بالا نگاه کنم گفتم: «مدیسون زیر دوش است».

او آن را به عنوان یک دعوت برای والس در نظر گرفت و الاغش را روی لبه تخت، که چمدان روی آن باز بود، پارک کرد. به جمع کردن پارچه‌های قابل سوختن در فک باز چمدان ادامه دادم و فکر می‌کردم چه کسی لباس‌های عجیبی را که مدیسون با ذوق می‌خرید ساخته است. سعی کردم به برچسب ها نگاه کنم، اما هیچ کدام وجود نداشت. چیزهای بسیار امیدوار کننده

"کلمنتین می خواست خداحافظی کند." امبر به سمت من خم شد و سینه اش را محکم تر فشار داد. من واقعا نمی خواستم بترکد. سفر من به نیویورک را حداقل چند ساعت به تعویق می‌اندازد.

«قبل از رفتن می‌آیم او را ببینم»، سعی کردم از آن حرف بزنم، اما نتوانستم جلوی آن را بگیرم. در مورد Booger Face صدای من نرمتر از آنچه در نظر گرفته شده بود بیرون آمد.

"ما باید در مورد او صحبت کنیم." دستش را روی بازوم گذاشت. اگر فکر می‌کرد که من را از حرکت باز می‌دارد، اشتباه می‌کرد.

«فیس بوگر یا مدیسون؟»
امبر با صدای بلند گفت: "کاش اینطور صداش نمی کردی."
«همان» را پشت سر گذاشتم.
من از جولیان و امبر به خاطر اینکه دخترشان را با نامی با نام مستعار صفر صدا کردند، ناراحت شدم. صدای کلامی شبیه کلامیدیا بود و تینی صدایش را شبیه یک قوطی کوچک کرد. بنابراین، من او را با عنوان Booger Face نام بردم، حتی اگر روزهای زیادی از زمانی که او بوگرهای واقعی را ورزش نکرده بود، می گذشت. وقتی کلمنتاین به دنیا آمد، امبر از من پرسیده بود که نظر من در مورد نام چیست. گفتم دوست ندارم مطمئن بودم که به همین دلیل آن را انتخاب کرده است.
"خوب. جمعیت سخت بیایید از نامزد شما شروع کنیم. آیا واقعی است؟» کهربا درخشید.
بی کلام زیپ چمدان پر از مد را بستم. این چه سوالی بود؟
"او کمی عجیب و غریب است." کف دست کهربا از روی بازویم لیز خورد، ناخنش بیهوده روی رانش حلقه زد.
"او برای من مناسب است."
اما او این کار را نکرد و ما هر دو این را می دانستیم. زمانی که با او قرار ملاقات داشتم به این واقعیت توجه نکرده بودم که مدیسون انتخاب واضح من نبود، فقط به این دلیل که فکر نمی کردم چیزی برای در نظر گرفتن وجود داشته باشد. او قرار بود یک پرنده باشد. هیچ چیز بیشتر. حالا که جولیان و امبر به آن اشاره کردند، باید اعتراف می کردم که اشتباه نمی کردند. من زنانم را همان طور که طراحی داخلی خود را دوست داشتم دوست داشتم: غیرعملی، نگهداری بسیار گران قیمت، با شخصیت صفر و به روز رسانی های مکرر.
«درباره کلمنتاین . " امبر از چرخاندن ناخن روی ران خود دست کشید و آن را در پارچه فرو کرد. عصبی بود.
"نه،" من به بالا نگاه کردم. سرش را عقب برد، انگار که من به او سیلی زده ام. ما درباره آن بحث کرده‌ایم و خواسته‌های من روشن بود. یا آنها را می پذیری یا آن را زیپ می کنی.»
"آیا اینها تنها گزینه های من هستند؟"
"این تنها *اولتیماتوم* شماست." نگاهم به در بسته حمام دوخته شد. جریان آب قطع شد و در شیشه ای با صدای جیر جیر باز شد. به دلیلی که برای کاوش اهمیتی نداشتم، نمی‌خواستم مدیسون به این گفتگوی خوشه‌ای گوش دهد.
"فکر می کنی من دروغ بگم؟" چشمان زمردی کهربا درخشید. او این جسارت را داشت که دستش را روی گردنش بگذارد و نفسش را جعلی

بسازد.

من با بی حوصلگی تایید کردم: "فکر می کنم شما هر کاری می کنید که Booger Face را به سیرک بفروشید تا به آنچه می خواهید برسید."

او ایستاد، مشت‌ها به پهلوهایش گره خورده بود، بدون شک می‌خواست چیزی به بیرون پرتاب کند. یه دروغ دیگه احتمالا در حمام ناله کرد. هر دو نگاهی به آن انداختیم، دهان امبر هنوز باز بود.

"بیرون" غر زدم.

"اما -"

"اکنون."

امبر به سمت من قدم برداشت. صورت او آنقدر به صورت من نزدیک بود که می‌توانستم تک تک کک‌ومک‌های زیر سه پوند کرم پودرش را ببینم. سینه هایش سینه ام را مسواک زد. آنها سخت و بزرگ بودند، به طور غیر طبیعی تقویت شده بودند. هیچ چیز مانند نرم و کوچک های Mad نداشت.

جمعه شب وقتی عرقچین خود را روی بدنش می گذارید به دخترهای او فکر نکنید.

اوه برای آن خیلی دیر است.

"این تمام نشده است، چیس. هرگز تمام نمی شود.»

پدرم یک بار به من گفت: «اگر واقعاً می‌خواهی کسی را بشناسی، او را عصبانی کن. نحوه واکنش آنها نشانه آشکاری است از اینکه چه کسی هستند." امبر به سختی روی من کار می کرد. او نمی دانست، تعداد فحش های من دائماً رو به کاهش بود و فقط برای خانواده نزدیک و دوستان واقعی در نظر گرفته شده بود.

با تمسخر پوزخندی به صورتش خش خش زدم: «قبل از شروع تمام شد. "قبل از اینکه انگشتی روی تو بگذارم، *آمب* ."

او به سرعت به سمت در اتاق خواب رفت و آن را به صورتم کوبید و یک صحنه درست کرد. او می خواست مدیسون بداند، بپرسد چه اتفاقی افتاده است، تا بذر ناامنی را در او بکارد. نامزد قلابی من یک ثانیه بعد در حمام را با حوله باز کرد و حوله ای را به قفل های کوتاهش مالید. زمان بندی عجیب و غریب مشکوک بهش نگاه کردم

"این در بود؟" سرش را به پهلو کج کرد و اجازه داد حوله روی زمین بیفتد. او با قدم های بلند به سمت تخت رفت، چمدانش را باز کرد و - این را چک کن - وقتی لباس هایش را الک می کرد، شروع به *باز کردن* همه چیزهایی کرد که برایش بسته بودم. او یکی یکی از لباس‌ها را بلند می‌کرد، آن را بررسی می‌کرد، سپس آن را روی شانه‌اش انداخت، در جستجوی چیز دیگری برای پوشیدن.

"لعنتی داری چیکار میکنی؟" این سوال بیشتر از عصبانیت با تعجب پیش آمد. رفتار عجیب و غریب او همیشه مرا غافلگیر می کرد.

او با صدای بلند گفت: "انتخاب لباس." "دیگه با یک حوله حمام که تازه از حمام بیرون آمده بودم، چه کار می کردم؟"

مکیدن من

"پس؟" او دوباره پرسید. «کی بود؟ شنیدم که با کسی صحبت می کنی.»

غرغر کردم و چشمانم خطوط بدن او را زیر حمام ترسیم کرد. از اینکه می خواستم مثل یک تکه شنیسل به او بکوبم متنفر بودم. (مدیسون، نه آمبر. اگر امبر صلح جهانی را به ارمغان می آورد، دست نمی زدم.)

او در حالی که همچنان لباس‌هایش را نگاه می‌کرد، گفت: «حدس می‌زنم شما دو نفر به هم نزدیک باشید. لحن او خنثی بود، در واقع.

"شما اشتباه حدس می زنید" من گاز گرفتم.

"اما شما خیلی چیزهای مشترک دارید."

«هر دو نفس می‌کشیم. این تنها وجه مشترک ماست.»

"هر دو شما نیز به طرز غیرقابل تحملی تلخ هستید."

صدایی در سکوت حاکم شد، که در آن سریع به خودم یادآوری کردم که به مدیسون توضیح می دادم که *تفاوت* من و امبر مهم نیست.

من ناله کردم: اتفاقاً خوش آمدید.

"به خاطر اینکه وسایلم را بدون اجازه تو غربال کردند؟" او برگشت و به من نگاه کرد، هنوز تمام شکر و لبخند. "این بسیار سخاوتمندانه شما بود."

می‌دانی، من یادم نمی‌آید که وقتی یک منبع منظم ویتامین D داشتی، اینقدر بحث و جدل بودی.» چشمانم را باریک کردم، امیدوار بودم که نیمه من به نعوظ کامل شکوفا نشود، همانطور که دوباره سرها را به هم می زنیم. اون قسمت درست بود مدیسون از زمانی که در آستان او فرود آمدم و از او خواستم تا من را تا همپتونز همراهی کند، یک هشتاد و هشتاد کامل با من انجام داده بود. این نسخه جدید او نیز همان شخص *واقعی* او بود، و من را عصبانی کرد که هرگز نتوانستم واقعاً او را بشناسم.

من را عصبانی کرد که او واقعاً بامزه بود.

و طعنه آمیز.

و یک مشت، به طرز عجیبی جذاب.

اما بیشتر از همه، این که او به من در مورد اینکه کیست به من *دروغ* گفته بود عصبانی شدم.

«آن موقع می‌خواستم روی شما تأثیر بگذارم. آن کشتی حرکت کرده است.»

"بیشتر شبیه غرق شدن در وسط اقیانوس لعنتی."

"خب." او شانه هایش را بالا انداخت و یک لباس قرمز و بنفش را به سینه اش چسباند و لباس آن روز را انتخاب کرد. «شما کسی بودید که آن را به سمت کوه یخی شش تنی در وسط اقیانوس هدایت کردید. این را هرگز فراموش نکن، چیس."

لبخند محکمی زدم و رفتم پایین تا یه چیز با ارزش تو آشپزخونه بشکنم. فهمیدم شکستن او دیگر در منو نبود. او متفاوت بود. قوی تر

چند ساعت دیگر، و دیگر لازم نیست او را ببینم.

زمانی که جولیان اولین حرکت شطرنج خود را انجام داد، در سالن بودیم، کارکنان چمدان‌های ما را به سمت تسلای من می‌بردند. تمام آخر هفته را پیش‌بینی می‌کردم، سعی می‌کردم بازی او را بفهمم، چرا اینجاست. نه اینکه شاکی بودم: جولیان و امبر غرق قطار بودند، اما من همیشه برای گذراندن وقت بیشتر با Booger Face بازی می کردم.

من در مورد شش اظهارنظر جولیان مزخرف خواندم. مدیسون در بدترین روزهایش دوازده ساله بود. او نه تنها کاملاً زیبا بود، بلکه به نوعی سکسی نیز بود، زنانی که نگران سکسی بودن نبودند. چیزی که او را در مورد او آزار می دهد این بود که نسبت به اعداد حساب بانکی و لباس های آرمانی خود بی تفاوت بود. او چیزی بود که او یک پست فمینیست نامید. دختری با ذهنیت ما می توانیم آن را انجام دهیم که مسیر خودش را در دنیا ایجاد کرد. در مقابل، او ذهنیتی داشت که به ساقی اجازه انجام آن را بدهد. البته مثل نفت و آب بودند. اما اگر او فکر می‌کرد که وقتی او را شش صدا می‌کرد، من می‌خواهم حرف‌هایم را بزنم، غافلگیر می‌شد. اجازه دادن به او برای من یک گزینه نبود.

وقتی من بچه بودم و جولیان از مدرسه شبانه روزی یا کالج برگشته بود، ما همیشه شطرنج بازی می کردیم. هیچ کدام از ما طرفداران پر و پا قرص بازی نبودیم، اما این رقابت اساسی را بین خود داشتیم. ما بر سر همه چیز رقابت کردیم. از موفقیت‌های ورزشی‌مان - هر دوی ما در تیم‌های دبیرستان و کالج‌مان قایقران بودیم - تا اینکه چه کسی می‌توانست در روز شکرگزاری با بوقلمون بیشتری پر کند. با وجود آن، من و جولیان صمیمی بودیم. آنقدر نزدیک بود که وقتی او در خانه نبود مرتب با تلفن صحبت می‌کردیم و وقتی او در خانه بود بیش از دو برادر با هم قرار داشتیم که یک دهه با هم فاصله داشتند. ما به عجیب ترین شکل شطرنج بازی می کردیم. ما تخته را در اتاق نشیمن رها می‌کردیم و قطعاتمان را در طول روز جابه‌جا می‌کردیم. این درخشش یک چالش اضافی را داشت، زیرا همیشه باید به یاد می آوردیم که

تخته قبل از اینکه آن را ترک کنیم چه شکلی بود. هیچ پادشاه، ملکه، اسقف یا پیاده ای گمراه نشد. هر دو با چشمان شاهین بازی خود را تماشا کردیم.

این درس تاب آوری، برنامه ریزی از قبل و صبر بود. تا به امروز، هر وقت من و جولیان با هم در خانه پدر و مادرم بودیم، بازی می‌کردیم.

بیشتر اوقات من برنده بودم

هشتاد و نه درصد، به طور دقیق (و بله، من حساب می کردم).

با این حال، جولیان همیشه مبارزه خوبی می کرد.

اما حالا دیگر به هم نزدیک نبودیم و من شک داشتم که نه او و نه من قرار نیست قوانین نانوشته بازی جدیدمان را رعایت کنیم.

"مدی، چیس، صبر کن." جولیان دو بار پشت سر ما دست زد که انگار خدمتگزار او هستیم. مدیسون اول متوقف شد و من مجبور شدم تصمیم احمقانه او را دنبال کنم.

پدر و مادرم و کتی دور ما جمع شدند. پدر کلمنتاین را در آغوش گرفته بود. او را بیش از هر چیز دیگری در جهان می پرستید. در نه سالگی، کلمنتاین تقریباً یک پیش از نوجوانی بود، و با این حال هنوز او را مانند یک کودک نوپا نگه می داشت.

با این حال، این موضوع در مورد پدرم بود. او توانایی وحشتناکی را داشت که بهترین پدر و پدربزرگ دنیا باشد - بهترین شوهر، حداقل از جایی که من ایستاده بودم - و هنوز هم وقتی کار به کار می رسید، یک *پسر بدجنس* باشد. ما پاتوق های هفتگی داشتیم که شامل نوشیدن آبجو و تماشای فوتبال و صحبت در مورد رقبایمان بود. سپس مامان را در یک شب قرار می‌برد و وقتی به خانه برمی‌گشتند برایش می‌خواند. او صبح بوگر فیس را به باغ وحش می برد و عصر برای از بین بردن رقیبش می خرید. او واقعاً کل بسته بود. مدتی بود که فکر می کردم راه او را ادامه دهم.

تاجر کامل

شوهر کامل

همه چیز را کامل کنید.

اما پس از آن چیزی اتفاق افتاد که همه چیزهایی را که در مورد خانواده ام باور داشتم تغییر داد. درباره زنان

متوجه شدم که برای آرام کردن پدرم به کارهای عجیب و غریب می پردازم. من یک احمق نبودم مردم خارج از فیلم های رایان رینولدز نامزدی جعلی نکردند. برای درک فداکاری من، باید به خاطر داشته باشید - آن فرورفتگی هایی که در خانواده ها دیدید، فرسودگی و پارگی کنار هم در تعطیلات تابستانی و تعطیلات کریسمس و تعطیلات زمستانی؟ تنش، تلخی زیربنایی، دکمه‌هایی که عزیزانتان وقتی می‌خواستند شما را وادار کنند فشار بیاورند فشار می‌دادند؟ سیاهان آنها را نداشتند. خانواده نزدیک من، در اکثر

موارد، یک چیز براق و دست نخورده بدون هیچ فرورفتگی واقعی باقی ماندند. بدون استدلال های زننده بدون توشه خصمانه بین خواهر و برادر. بدون خیانت، مشکلات مالی، گذشته تاریک. من متوجه شدم که تقریباً هر خانواده ای در جهان از بسیاری از ویژگی های غیر قابل تحمل بستگان خود رنج می برد. در مورد من اینطور نیست. من خانواده ام را تحمل نکردم. من آنها را *پرستش کردم* .

خوب، به هر حال، سه از چهار.

دیوانه برگشت و با لبخندی صبورانه به جولیان نگاه کرد. او به او اعتماد نداشت، اما نمی خواست آنقدر بی ادبانه رفتار کند. "بله، جولیان؟"

" داشتم فکر می کردم." او به سمت ما قدم برداشت و مایع غلیظ ویسکی خود را در لیوانش چرخاند.

"یک شروع بی نوید،" من مرده پنداری. مردم با ناراحتی در اطراف ما پوزخند می زدند. شوخی نکردم ولی هرچی بود

«ما واقعاً وقت نداشتیم با شما آشنا شویم. روز جمعه بودی . . *ناتوان* .» او این کلمه را طوری گفت که انگار سطل‌هایی را روی میز شام کوبیده است، برخلاف اینکه وقتی با مادر و خواهرم به اتاق پذیرایی بازنشسته می‌شد، کلماتش را به‌سختی زیر و رو می‌کرد. و در روز شنبه، در پیاده روی یا مزه شراب به ما نپیوستید. تو زن سختی هستی که نمی توانی آن را تعیین کنی، نه؟» او پوزخندی زد.

او دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما او با صحبت‌هایش سرباز زد و به حرف‌های او توجهی نکرد.

"ممکن بود بتوانم تو را بشناسم، تو را *بشناسم* ، و تو بخشی از طایفه سیاه‌پوستی می‌شوی. تو عملاً خواهر شوهر من خواهی شد.»

"نه عملا." دستم را دور مدیسون حلقه کردم. "ما برادر نیستیم، واقعیتی که به نظر می رسد فقط زمانی که راحت باشد فراموش می کنید."

"تعقیب!" مادرم در همان لحظه پدرم اخم کرد و بین ما نگاه کرد. جولیان یک قدم به عقب رفت، در حالی که در حال خم شدن است.

نیازی نیست که از طرف من رسوا شوید، مردم. این فقط چیس است که یک برادر بچه سرکش است. به هر حال، من و امبر دوست داریم شما را دعوت کنیم - البته به همراه رونان، لوری و کتی - برای یک وعده نامزدی جشن. بگو: جمعه؟ البته مگر اینکه مدی برای شش ماه آینده دوباره مشغول باشد.»

لعنتی

گامبیت ملکه او بازی شطرنج ذهنی ما را با کلاسیک ترین افتتاحیه شطرنج، با تظاهر به ارائه یک پیاده آغاز کرده بود. در این مورد مدیسون. او

یک ثانیه پیش برای من یکبار مصرف بود، اما حالا، زمانی که جولیان تلاش می کرد حرف خود را ثابت کند، ملکه شد. مهمترین قطعه در بازی من.

لبخندی زدم و با خوش اخلاقی با دست آزادم روی شانه اش زدم. "چه پیشنهاد دوست داشتنی. قبول می کنیم.» احساس کردم شانه های مد زیر بغلم سفت شده است. چشماش با تعجب به صورتم دوید. من او را نادیده گرفتم و همچنان به جولیان نگاه می کردم. "چه چیزی می توانیم بیاوریم؟"

کتی پیشنهاد کرد: «نان موزی مدی». خواهرم حداقل پنج سال متوالی کیک نخورده بود، بنابراین من مطمئن نبودم که او چه کاری برای انتخاب دسر دارد. "او به ما گفت که دیروز یک نان موزی متوسط درست می کند."

"شوک کننده." امبر چشمانش را گرد کرد.

چشمان دیوانه بین همه پینگ پونگ شد. او چیزی نگفت، احتمالاً بخش اعظم انرژی خود را به سمتی هدایت کرد که خودکنترلی را جمع کند تا من را معلول نکند.

به محض اینکه در ماشین من قفل شدیم، او دهانش را باز کرد. او شبیه یک دارکوب کوچک بود. بسیار آزاردهنده و آماده است که من را سردرد کند. مطمئن بودم که رئال مدی را حتی کمتر از دوست دختر مدی دوست دارم، که مدام سعی کرده بود مرا راضی کند. متأسفانه، مجبور شدم با رئال مدی اکتفا کنم، زیرا خانواده‌ام به او علاقه داشتند و به این دلیل که جدیدترین مأموریت جولیان در زندگی این بود که رابطه جعلی ما را کشف کند.

"من نمی روم."

"آره، تو هستی."

من به خودم افتخار می کردم که یک مذاکره کننده ماهر هستم. همچنین می‌دانستم که منطقاً شروع مذاکره از موضع تهاجمی و جزم‌گرایانه من را به جایی نمی‌برد. با این حال، در مورد مدیسون گلدبلوم، من به سادگی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. او به بچه احمق چهار ساله من زنگ زد. و او دوان دوان آمد و آماده دعوا بود.

دست هایش را روی سینه اش روی هم گذاشت. "من به شما گفتم که این یک بار است. *نه* .»

«من اجاره شما را خواهم پرداخت. دوازده ماه جلوتر.» انگشتانم محکم روی فرمان چرخید.

"شما ناشنوا هستید؟"

شما هستید ؟ من به شما اجاره رایگان لعنتی پیشنهاد می کنم تا کاری را انجام دهید که اکثر زنان یک کلیه را فدای آن می کنند.

این حس را داشتم که این را به عنوان یک فکر نگه دارم و آن را به صورت او تف نکنم.

"آیا یک آپارتمان بزرگتر می خواهید؟" من پرسیدم، حاضرم به عقب خم شوم تا این اتفاق بیفتد. دیگر حتی در مورد بابا هم نبود. به هر حال نه به طور کامل پدرم به اندازه کافی متقاعد به نظر می رسید که من و مدیسون یک آیتم بودیم. اگر جولیان حقیقت را فاش کند، می‌کشم. و منظورم به معنای واقعی کلمه بود. در ساختمان من یک جای خالی وجود دارد. سه اتاق خواب، دو حمام، نمای بیمار. دوست کوچک شما از کروکیس آنجا زندگی نمی کند؟ استیو؟»

او ناله کرد: "سون." "و او رئیس من است."

می دانستم سون کیست. ما با هم تجارت کردیم. من فقط می خواستم زاویه "دوستان" را کار کنم و به او یادآوری کنم که چرا می خواست در کنار کسی که با او دوست بود زندگی کند.

"شما می توانید همسایه باشید. این مکان برای دیزی آماده است تا تمام اثاثیه داخل آن را به خطر بیندازد."

و من ظاهراً آماده بودم که هرگز سپرده او را پس نگیرم و در مجموع نزدیک به 750 هزار دلار بپردازم تا لذت بردن او را در تاریخ دیگری بخرم.

مدیسون با باز کردن آینه جیبی کوچکش و استفاده از برق لب گفت: "دیزی از این است که گلدان های گیاهی فروشگاه دلار را برای رفع نیازهایش بالا ببرد." دوست داشتم که صورتش را تا حدی نقاشی نکرده باشد که شبیه شخص دیگری شود. او معمولا رژ لب و ریمل می زد و آن را یک روز می نامید.

"پول؟ پرستیژ؟ سهام Black & Co؟"

من رسما بدترین مذاکره کننده در تاریخ این مفهوم بودم. اگر اساتید دانشگاه ییل من را می شنیدند، مدرک من را می گرفتند، آن را به شکل مخروطی در می آوردند و با آن به من می زدند. من به آرامی رانندگی کردم تا مذاکراتمان طولانی شود. من بالاتر از ربودن او نبودم اگر این کار موثر نبود.

سرش را تکان داد و همچنان از پنجره به بیرون خیره شد. او مرا گیج و عصبانی کرد. سادگی خیره کننده او – انجام ندادن کاری فقط به این دلیل که درست نبود – هم طراوت و هم خسته کننده بود. طبق تجربه من، هرکسی قیمتی داشت و سریع آن را نام برد. نه این جوجه ظاهرا

"چه چیزی طول می کشد؟" غر زدم و تاکتیک دیگری را امتحان کردم. توپ در زمین او بود. از دادگاهش *متنفر* بودم میخواستم بخرمش بنزین بریزم بعد بسوزونم. برای اولین بار در زندگی من، شخص دیگری دست بالا را داشت. یک شخص دیگر بعید است. و همه اینها به این دلیل است که برادر عموی احمق من (به هر حال او برای من چه بود؟) برای دیدن شکست من به سختی روبرو شد. هر کس دیگری در خانواده عاشقانه ما را خوردند و برای

دومین بار درخواست کردند. کتی حتی مرا تشویق کرده بود که چه کسی برای جشن مجردی مد برنامه ریزی می کند. او می خواست خواهرشوهر جعلی آینده اش را به خاطر لعنتی به سنت بارتز ببرد.

بدترین قسمت این بود که جولیان از درخت اشتباهی پارس می کرد. من در مورد تاج و تخت مدیرعاملی حرفی نزدم. یعنی انجام دادم، اما جای من به عنوان جانشین بابا محفوظ است. برای اولین بار در زندگی ام، کاری را به یک دلیل کاملاً غیر خودخواهانه انجام دادم. هر کس می گفت بخشش بهتر از گرفتن است، زیاد است، زیرا من قطعاً با انجام کارهای خیریه اوقات خوشی نداشتم.

با این حال، اگر پدر بفهمد که من در مورد مدیسون دروغ گفته‌ام، دلش می‌شکست، و این فرصتی بود که من از آن استفاده نکردم.

"چیزی؟" مدیسون متفکرانه به لب هایش ضربه زد. "تو *هر کاری* می کنی؟"

خب اینجا رو نگاه کن من بالاخره چیزی را پیدا کردم که او از خوردن آن لذت می برد در حالی که در جزیره آشپزخانه گرانیتی من پراکنده شده بود - توپ هایم را خراب می کرد.

من به او سری تکان دادم.

او هشدار داد: "و یادت باشد، هر چه به من بدهی، من فقط برای یک شام با تو خواهم رفت."

با تمسخر کشیدم: «در هم شکسته» – باز هم خودکنترلی صفر. "به این کار ادامه بده، دیوانه."

او با تمرکز لب پایینش را گاز گرفت و کمی به آن فکر کرد. تصور می‌کردم که او می‌خواهد تا حد امکان آسیب وارد کند. این شخصی بود که یک پد گرمکن را به یک جفت گوشواره تیفانی و شرکت ترجیح می داد. یک نمونه بسیار غیر قابل پیش بینی از یک زن. اگر می توانست مرا اخته می کرد.

در نهایت مدیسون انگشتانش را در هوا تکان داد. «می دانم! الان مدتیه که میخوام بخوابم اما از زمانی که دیزی را به من هدیه دادی - به قلبش مبارک باد - باید ساعت شش صبح او را پیاده بروم. دیرتر از آن، و او شروع به خاراندن در، گریه و خراشیدن در کفش های من می کند. اگر من به آن شام بروم، باید هر روز صبح او را به مدت یک هفته پیاده روی کنید. آخر هفته گنجانده شده است.»

من در خیابان پارک زندگی می کنم. تو در گرینویچ زندگی می‌کنی،» من سرم را به سمت او چرخاندم تا بفهمد که چقدر نسبت به ایده‌اش احساس ناراحتی کردم.

"و؟" آینه جیبش را بست و دوباره داخل کیفش فرو کرد. یک لحظه نگاه همدیگر را روی چراغ قرمز نگه داشتیم. احساس کردم فکم به شدت سفت

می شود دندان هایم روی همدیگر خاک می خورند. صدای بوق از پشت سر ما را از حالت خیره خارج کرد.

زمزمه کردم: «و هیچی،» من می خواستم رگ تپنده پیشانی ام روی صندلی های چرمی نپرد. "این یک معامله است."

او با لذت خندید، صدای گلویی و سکسی اش ماشینم را پر کرد و نیمه ناراحت کننده ای به من داد. "عیسی، من نمی توانم باور کنم که با تو قرار گذاشتم."

باورم نمی شود این مزخرف را به جای یک آپارتمان نوساز در خیابان پارک انتخاب کردی.

من به طور جدی موافقت کردم: "من نمی دانم به چه چیزی فکر می کردیم."

قرار نبودیم تو بدون اطلاع من با من قرار گذاشتی اگر به موقع از خواب بیدار نمی شدم، احتمالاً تا به حال ازدواج کرده و باردار شده بودیم.

حالا من به رابطه جنسی حامله با مدیسون فکر می کردم و نیمه تمام هارد شد.

این فقط رابطه جنسی بود، اینطور نیست؟ و فیلم ها و خوردن. هیچ صحبت واقعی در کار نبود.» او زمزمه کرد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمان فندقی اش تار بود.

درست به نظر می رسید. در ماه هایی که همدیگر را دیده بودیم، خیلی کم صحبت کرده بودیم. مدیسون از من ترسیده بود، چیزی که من حوصله اصلاح آن را نداشتم، زیرا ترتیب خوردن-لعنتی-خوابیدن ما را برای من بسیار راحت کرده بود.

من پیشنهاد دادم: «اگر باعث می‌شود احساس بهتری داشته باشید، سیاست عدم اختلاط من شامل همه انسان‌ها می‌شود، نه فقط دوست دخترها».

این باعث نمی شود که من احساس بهتری داشته باشم. به این فکر می‌کردم که فکر می‌کنی من احمق هستم، راه می‌رفتم.

"احمق نیست." سرم را تکان دادم. نه به طور آشکار درخشان، اما قطعاً شایسته است.»

مگر نگفتند حقیقت شما را آزاد می کند؟ پس چرا من اینقدر احساس کردم که در این لحظه ناراحت کننده زنجیر شده ام؟

"وای. شما مانند همزاد شرور آقای دارسی هستید، اما بدون جذابیت.

"پس اساسا یک احمق؟" ناله کردم.

"خیلی زیاد."

جلوی در ورودیش دوبار پارک کردم. بچه اطفال روی راه پله افتاده بود. کاسه‌های زانو، گوش‌ها و سیب آدم به نظر می‌رسید که باید حداقل دوبرابر

سایز او به یک فرد متصل شود. او در حالت نوجوانی نیم تنه لاغر بود و سینه اش به سمت داخل فرو رفته بود. او عینک و بینی باهوشی داشت. گونه‌اش در حالی که یک جلد شومیز چروکیده شبیه نئاندرتال‌ها را می‌خواند روی بند انگشتانش قرار گرفته بود. یک کتاب واقعی با صفحات و همه چیز. شرط می بندم که او به طور فیزیکی برای خرید به سوپرمارکت رفته و به جای سفارش دادن Uber Eats، غذای خود را دریافت کرده است. این همان بت پرستی بود که او این روزها خود را با او معاشرت می کرد.

شرط می بندم که او نامه های عاشقانه اش را می نوشت و حتی به قفسه یا الاغ او اشاره ای نکرد. *نیش زدن.*

نگاهی به او انداخت، سپس به من، سپس دوباره به او. اسمش چی بود؟ یادم آمد مثل بقیه او کلی بود. برایان؟ جاستین؟ او شبیه یک کنراد بود. چیزی که مترادف با *دوشبگ* بود.

او اعلام کرد: "اتان اینجاست."

اتان نزدیک بودم

«باید در مورد آن شام احمقانه به او بگویم. شما هنوز ایمیل من را دارید، درست است؟ جزئیات را برای من بفرست.» او بدون اینکه نگاهی به من نگاه کند به بیرون پرید. چمدان هایش را پیاده کردم، انگار که یک پسر ناقوس لعنتی بودم. برای نجات باقیمانده غرورم، آنها را بدون اینکه حتی نگاهی به او یا دودبرویش بیندازم، کنار ساختمان او انداختم، و به او کمک نکردم تا آنها را به طبقه بالا ببرم. بگذار دکتر دوش خودش این کار را بکند.

ماشینم را گرد کردم و به داخل برگشتم و به الاغ او با آن لباس مسخره خط A نگاه کردم که به اتان نزدیک شد، دستانش را روی شانه هایش انداخت و گونه اش را بوسید. *گونه* وقتی فهمیدم که احتمالاً به این معنی است که آنها با هم نخوابیده اند، چیزی در سینه ام اتفاق افتاد که وحشتناک نبود. *با این حال.*

از دماغم نفس کشیدم و دعای کوچکی به کائنات فرستادم که اتان امشب نامزد قلابی ام را لعنتی نکند و به پایین نگاه کردم تا گوشیم را از جیبم بیرون بیاورم.

یک یادداشت به صندلی مسافر چسبانده بود. همون سفید چسبنده که بالایش اسم فامیل من از همپتون ها حک شده. وقتی من نگاه نمی کردم، آن را آنجا گذاشته بود. یواشکی.

ج

تو آن یاس ها را نجات دادی چون موجودات زنده هستند نه به این دلیل که من از تو خواسته ام.

همچنین: ما از هم جدا شدیم زیرا شما یک کلاهبردار هستید که تقلب می کنید.

همچنین 2: جولیان چه خبر؟

PS:

پاسخ: شما بوی ناآشنا می دهید. ممکن است زمان مناسبی برای چک دو ماهه STD شما باشد.

- م

فصل هفتم

M ADDIE

1999 3

مدی عزیز،
واقعیت جالب روز: خشخاش به طرز شگفت‌انگیزی در میدان‌های جنگ شکوفا شده است، توسط چکمه‌ها، تانک‌ها شکسته شده است و اولین جنگ صنعتی که جهان تا به حال دیده بود. این نشانه ای برای یادآوری در بریتانیا است.
خشخاش قوی، سرسخت و شکستن آن غیرممکن است. خشخاش باش همیشه.
عشق،
مامان x

از نظر عینی، تا صبح ها، امروز بسیار باشکوه بود. نوعی که گربه استیونز در مورد آن آهنگ می نوشت. بدون کمک زنگ ساعت هشت و نیم از خواب بیدار شدم. لیلا هنگام سحر به چیس اجازه داده بود وارد شود، در حالی که من عمیقاً خوابیده بودم و او با یکی از پرشمارهایش خداحافظی می کرد. من موفق شدم بهترین دوستم را از طریق پیام های متنی در مورد هماهنگی کوچکم با چیس آگاه کنم. چیس دیزی را به پیاده روی طولانی برد. وقتی او را برگرداند هنوز برای دنیا مرده بودم. از خواب بیدار شدم که در را باز کرد، زیر لب فحش داد، از دیزی شکایت کرد که شرم نمی‌کند و پایش را قبل از قوز کردن، غذا می‌خورد، در ظرفش غذا می‌ریخت و او را به خاطر نوشیدن شدید

از کاسه توالت سرزنش می‌کرد. («تو واقعاً در حال حاضر هیچ امتیاز اغواگری نمی‌کنی، دیز.») در حالی که با تنبلی روی تختم دراز می‌کشیدم، لبخند زدم و به ناراحتی‌ای که سفر به محله‌ام برای او ایجاد کرده بود فکر می‌کردم. وقتی در یخچالم را باز کردم تا کمی آب پرتقال بیرون بیاورم، یادداشتی را دیدم که روی در گچ شده بود.

م،

هر چیزی که زنده است ارزش نجات دادن ندارد. برادر عموی من، جولیان، نمونه بارز آن است (از من نپرسید که او برای من چیست، روز به روز تغییر می کند).

همچنین: بیایید وانمود کنیم که تقلب کردم. شما هم دقیقاً صادق نبودید. تو به من شخصیت ضعیفی دادی که باعث شد باور کنم تو عاقل هستی. که شما نیستید.

همچنین 2: بله سرمایه ها لازم بود.

همچنین 3: به موضوع جولیان در بالا پرداخته شد.

PS (از نظر فنی نیز 4 - برای شما خیلی حساب شده است؟): ضمیمه شده است تصویری از من بر روی اسب، شش ساله، که همه چیز دوست داشتنی است.

PPS:

متوجه شدم ناتان در جای شما نخوابیده است. فکر می کنم او هنوز باکره است؟

- سی

چیزی از یادداشت چسبناک افتاد. یک عکس آن را برداشتم و ورق زدم. این نسخه بچه‌گانه چیس بود که به دوربین لبخند می‌زد - دو دندان جلویی که هیچ جا پیدا نمی‌شد - روی اسبی نشسته بود. چتری های سیاه قیر و لبخندی را با دقت کوتاه کرده بود و لبخندی چنان تند و تیز داشت که واضح بودن آن از تصویر خارج شد. با کمال تعجب و فقط برای خودم می توانستم اعتراف کنم که حق با او بود. او روی اسب خوب به نظر می رسید. شبیه ادویه قدیمی نیست اما به اندازه کافی شایان ستایش است.

و منظور او چه بود - *بیایید وانمود کنیم که من تقلب کردم* ؟ او تقلب *کرده بود* . من او را با چشمان خودم دیده بودم. نوعی خوب، جای کمی برای تفسیر وجود داشت. به هر حال من آن قوطی کرم را باز نکردم. من الان با اتان بودم. ایتان شیرین، فوق العاده، قابل اعتماد.

احساس چیزی سرد و مایع روی انگشتان پایم مرا از فکر کردن خارج کرد و به پایین نگاه کردم تا متوجه شدم یک دقیقه کامل آب پرتقال را در یک لیوان پر شده می‌ریختم. پریدم عقب. در حال بهبودی، با یک دست به لکه‌های

خمیری پایم ضربه زدم و دست دیگرم را برای نوشتن یادداشتی به دنبال چیس زدم.

ج

گل ها نماد زندگی هستند. من هرگز به کسی که از گل هایش مراقبت نمی کند اعتماد نمی کنم.

همچنین، من این جمله را که تو روی اسب ناز بودی، اجازه خواهم داد. روزی روزگاری (خیلی طولانی)

PS:

لطفا دیگر به وسایل من (قلم، یادداشت های چسبناک، چمدان و غیره) دست نزنید.

PPS:

این ایتن است، نه نیتان. و در واقع، ما تمام شب رابطه جنسی وحشیانه داشتیم. او مجبور شد برای یک اورژانس حرکت کند.

- م

پس دروغ گفتم آنقدرها هم چیز مهمی نبود. فقط در منهتن انتظار می رفت که افراد بیست و دو ساله و بالاتر بعد از سه قرار رابطه جنسی داشته باشند. از این نظر دلم برای پنسیلوانیا تنگ شده بود.

می خواستم این جامد را چیس انجام دهم، حلقه اش را به او پس بدهم و خداحافظی کنم.

این بار برای همیشه
دیگر خبری از مذاکره نیست.
دیگر خبری از معامله نیست.
دیگر درد دل نیست

من همان شب با ایتان در یک رستوران ایتالیایی جدید آشنا شدم. بیست دقیقه دیر کرد. با وجود تمام ایرادات چیس (و بسیاری از آنها وجود داشت؛ من می‌توانم یک کتاب طولانی *جنگ و صلح* در مورد همه آنها بنویسم)، او برای وقت مردم ارزش قائل بود و هرگز مرا به حال خود رها نکرد. او دیر نمی‌آمد و در مواقع نادری که می‌آمد، همیشه با یک توضیح معقول پیامک می‌فرستاد.

چیس همچنین بچه ها را برای امرار معاش پس انداز نمی کند، در درون خودم را سرزنش کردم. *یک پسر را کمی شل کن*

وقتم را صرف خواندن مقاله‌ای در مورد زنی کردم که لباسی برای عروسی آینده‌اش از دستمال توالت و مواد بازیافتی درست کرده بود، زیرا پولی برای خرید یا اجاره چیزهای شیک نداشت. صفحه فیس بوک او را پیدا

کردم، برایش پیام نوشتم و از او آدرس و سایز لباسش را پرسیدم. من از زمانی که دانشجوی طراحی بودم چند لباس در اطراف آپارتمانم افتاده بود که می توانستم از شر آنها خلاص شوم، و غرایز شهید مدی من به وجود آمد. همچنین پیامی سریع به لیلا زدم که از او به خاطر اجازه دادن به چیس امروز صبح تشکر کردم و او را فوروارد کردم. عکسی از رستوران ایتالیایی که در آن بودم، با عنوان *شاید لحظه عالی امشب باشد*؟ همراه با یک ایموجی چشمک. لزوماً این احتمالی نبود که من از آن هیجان زده باشم، اما سعی کردم خودم را برای آن تبلیغ کنم. پاسخ لیلا بعد از چند ثانیه آمد.

:

.

: .

: .

.

: .

: .

.

آزارم می داد که چیس و لیلا یک آهنگ می خواندند، اما من این نگرانی را به کشوی پایینی مغزم منتقل کردم.

اتان ژولیده و کمی عرق کرده و موهایش به همه جا چسبیده بود وارد شد. او لباس راحتی می پوشید - یک شلوار جین و یک تی شرت رنگ و رو رفته - نه لباس معمول دکترش. گونه‌ام را بوسید، نفس‌هایش بوی ناخوشایند شیرینی می‌داد، و جلوی من نشست و انگار چیزی را فراموش کرده بود به خودش دست زد.

"خب؟ چطور بود؟» او مستقیماً به چیس برید. *به معنای واقعی کلمه*. او شب قبل آمده بود تا به من سلام کند، اما این فقط برای این بود که کتابی را به من قرض دهد که وانمود می کردم می خواهم درباره مدیریت بیماری های عفونی در پیش دبستانی ها بخوانم. به ذهنم خطور کرد که همان اشتباهی را انجام می‌دهم که در زمان قرار ملاقات با چیس داشتم. من وانمود می کردم که فردی هستم که کاملاً من نیستم تا سعی کنم برای شخصی که قرار ملاقات داشتم جذاب تر به نظر برسم. آنقدر نبود که من آدم کاملاً متفاوتی بودم، اما لبه ها را کمی گرد کردم.

آنچه چیس پس از بازگشت از همپتونز به من گفته بود، امروز صبح به من تعارف کرد، وقتی متوجه شدم که قصد یا اراده ای برای خواندن یک کتاب پزشکی فقط برای خوشحال کردن اتان ندارم. چیس احساس می کرد گول خورده است، و به همان اندازه که من #TeamChase نبودم، هنوز می توانستم

ببینم او از کجا می آید. تصمیم گرفتم برای جلوگیری از این اتفاق با ایتان کاملاً صادق باشم. برای نشان دادن خود واقعی مطلقم.

"چی، همپتون ها؟" آبم را برداشتم و برای خرید زمان آن را برداشتم. "به طور قابل درک عجیب بود. من در شام خانواده سطل زباله شدم. چیس روی زمین خوابید. ما هر لحظه بیداری دعوا می کردیم که خانواده او تماشا نمی کردند. به طور کلی، ما بیشتر در آستانه یک طلاق تلخ به نظر می رسیدیم تا یک نامزدی سعادتمندانه.»

اتان یک چوب نان را از یک سبد برداشت و در حالی که با صدای بلند گفت: "بیچاره عزیزم."

"و سپس برادر عمویش - من مطمئن نیستم که آنها برای یکدیگر چه هستند. از نظر بیولوژیکی آنها پسر عمو هستند، اما به عنوان برادر بزرگ شدند - ما را دعوت کردند. . . نه، بیشتر شبیه ما را *به چالش کشید* که برای جشن نامزدی خود در محل او به شام برویم. او و چیس این رقابت عجیب را در جریان دارند. بنابراین من مجبور شدم با آن موافقت کنم.»

من از آن طرف میز به اتان پلک زدم و مشتاقانه منتظر واکنش او بودم. چوب نانش را گذاشت، اخم کرد و بعد با لبخند خوش اخلاقش به من نگاه کرد.

"مطمئنا. منظورم این است که ما هنوز معمولی هستیم، درست است؟»

"درست." سرمو تکون دادم. "البته. گاه به گاه. این همان چیزی است که شما ما را می بینید؟»

"در حال حاضر. آره.»

با شور و شوق از این کلمه متنفر شدم. بعد یه چیزی به ذهنم رسید

"تو از سر کار نیامدی، نه؟"

اتان سرش را تکان داد و به خودش کمک کرد تا یک نان دیگر ببرد. حالا نوبت او بود که بایستد. چشمانم از صورتش تکان نمی‌خورد تا اینکه مجبور شد کلماتی را به توضیحات کم‌رنگش اضافه کند. «نه. من در یک . . . خانه دوست.» او نامطمئن به نظر می رسید و پشت گردنش را می مالید.

"شما پیش دوستانتان دوش می گیرید؟" ابرویی بالا انداختم.

"یک دوست خاص؟" او پیشنهاد داد، چانه اش را پایین انداخت و سرخ شد.

مغزم برای یک ثانیه اتصال کوتاه پیدا کرد. با یکی دیگه خوابیده بود؟

"می بینم." راستش من چیزی ندیدم من کور و آزرده بودم، اما به طرز شگفت انگیزی نسبت به این کشف بی احساس بودم.

"این چیز جدی نیست. من فقط می خواهم از آنجایی که آخرین دوست پسرت نبود، با تو صادق باشم. این موضوع با ناتالی به محض اینکه من و تو

تثبیت شدیم متوقف می شود. اما من فهمیدم که ما هنوز صمیمی نیستیم، و شما این کار نامزدی ساختگی را انجام می دهید. . " اتان عقب افتاد، نوک گوش‌هایش آنقدر قرمز بود که عملاً می‌درخشیدند.

من تصمیم گرفتم آن را به آرامی بگیرم. ایتن چیس نبود. او هرگز به من اجازه نمی داد فکر کنم ما منحصر به فرد هستیم، سپس رفت و با شخص دیگری خوابید. او کلید آپارتمانش را به من نداده بود و مرا به مهمانی ها دعوت نکرده بود یا یک چیز زنده به من هدیه نداده بود. هنوز روزهای اولی بود. ما فقط چند بار بوسیده بودیم. به هر حال، من چه شغلی داشتم که در مورد آن عصبانی شدم؟ آخر هفته را با حلقه نامزدی دوست پسر سابقم و گرمکن ییل سپری کرده بودم. درست است، ما با هم کاری انجام نداده بودیم، اما به سختی رفتاری بود که شایسته جایزه دوست دختر سال بود.

همچنین، دوباره: این واقعیت که اتان امروز عصر با شخص دیگری خوابیده بود، آنقدر مرا آزار نمی داد که او را از این بابت ناراحت کنم، مهم نیست چقدر احساس می کردم که باید.

یک پیشخدمت برای گرفتن سفارش ما آمد. هنگامی که او ناپدید شد، من عقب نشستم و او را با ترکیبی عجیب از هیبت و سردرگمی تماشا کردم.

"وقتی بزرگ شدی کجا میخواهی زندگی کنی؟" من تار زدم این خیلی عجیب بود که بپرسم، سه هفته بعد از دیدن یک پسر. اما نگران بودم که چیس در مورد اینکه اتان تمام چیزی است که من فکر می‌کردم می‌خواهم درست می‌گفت اما نه آن چیزی که واقعاً *می‌خواستم* . من نمی خواستم احساسات اتان را جریحه دار کنم یا هر دوی ما را به چیزی بکشانم که از ابتدا محکوم به فنا بود.

"من بزرگ شده *ام* ." اتان گیج به نظر می‌رسید و به خودش کمک می‌کرد تا چند چوب نان دیگر پیدا کند.

"میدونی منظورم چیه. وقتی خانواده داری.»

او با حواس پرتی به اطرافمان نگاه کرد، انگار از او پرسیده بودم که آیا حاضر است پوشک بزرگسال مرا عوض کند.

بگو بروکلین. بگو همپستد. جهنم، بگو لانگ آیلند برای همه چیزهایی که برایم مهم هستند.

"فکر می کنم وستچستر. مناطق مدرسه عالی، تمیز، امن. . "

خسته کننده سپس دوباره، پس چه؟ بسیاری از متخصصان جوان که در نیویورک زندگی می کردند، پس از شروع تولید مثل به وستچستر ختم شدند. مونیکا و چندلر از *فرندز* داشتند.

بله، اما تو راشل هستی نه مونیکا، شنیدم که لیلا در ذهنم می گفت.

و همچنین یک کمدی کمدی است، نه زندگی واقعی. حالا این صدای چیس بود که مرا اذیت کرد.

"میتونم یه سوال دیگه ازت بپرسم؟" برچسبی را که دستمال را کنار هم نگه داشت، جدا کردم. اتان جرعه ای از شرابش را نوشید و سری تکان داد. او این بازی را زیاد درک نمی کرد. من هم همینطور. من فقط سعی می کردم بفهمم که آیا چیس واقعاً اتان را به این خوبی خوانده است یا نه.

"هرچی باشه، میلدی."

"صبحانه چی خوردی؟"

او بدون از دست دادن گفت: "تخم مرغ روی نان تست." آهی از روی تسکین کشیدم، انگار این همه شواهدی بود که لازم داشتم مبنی بر اینکه چیس اشتباه کرده است. جو دوسر نبود. احتمالا اتان از جو متنفر بود.

ایتان گفت: نوبت من است. "بهترین راه برای شروع روز؟"

قهوه، دونات و صحبت با بابا تلفنی. بیشتر گوش دادن به شایعات شهری کوچک که او باید ارائه می کرد. می‌خواستم جواب بدهم، *دویدن، بارگرانولا، و گوش دادن به پادکست‌های مربوط به تغییرات آب و هوا*، قبل از اینکه به یاد بیاورم این بار به خودم قول داده بودم صادق باشم. بنابراین من پاسخ واقعی خود را به او دادم. اتان بینی اش را فشرد.

"چی؟" من خم شدم و خودم را برای ناامیدی او آماده کردم.

"هیچی. فقط . . . من غیبت نمی کنم کافئین هم نمیخورم لرزش های وحشتناکی به من می دهد.»

گفتم: «درسته. در این مرحله، بین کوکائو رژیمی، قهوه و نوشیدنی های انرژی زا، کافئین مطمئناً خودش را در گروه خونی من جاسازی کرده بود. نه اینکه مهم باشد. من و ایتان مجبور نبودیم از هر نظر با هم سازگار باشیم.

"کانال تلویزیونی مورد علاقه؟" لبخند آفتابی زدم "در شمارش سه."

"سه . . "

"دو . . "

"یکی. . "

«HBO» را در همان زمان که او گفت «نشنال جئوگرافیک» را بلند کردم. خندیدیم و سرمان را تکان دادیم.

"بوی مورد علاقه؟"

درست زمانی که پاستا و پیتزای من رسید چشمانش برق زد. او مملو از سبزیجات، غذاهای دریایی و قارچ های عجیب و غریب بود. مال من شامل پپرونی، بیکن و پنیر اضافی بود. دوباره تا سه شمردیم. گفتم توله ها گفت وانیل.

تکرار می کنم - *وانیل* . درست همان طور که چیس قول داده بود که انجام دهیم.

من و ایتان این تانگو را تا آخر شب ادامه دادیم، از اینکه چقدر متفاوت بودیم. این در واقع یک یخ شکن بود. اگر به خاطر این واقعیت نبود که می

دانستم او ساعاتی پیش با شخص دیگری خوابیده است، نه اینکه بگویم که قرار است روز جمعه برای دومین بار با دوست پسر سابقم قرار بگذارم، در واقع می گفتم عصر ما را به هم نزدیکتر کرد. .

اتان مرا به خانه برد و این حس خوب را داشت که وقتی راه را از هم جدا می‌کردیم، دهانم را نبوسد. او دوباره گونه ام را بوسید و در حالی که نگاهش را به سمت پایین انداخته بود لبخندی خجالتی زد.

"من از شما دعوت می کنم که بیایید، اما..." در همان لحظه شروع کردم که او دهانش را باز کرد.

"آن چیز با ناتالی -"

هر دو ایستادیم.

"تو برو." احساس کردم گونه هایم داغ می شوند.

او به تازگی از کسی جدا شد، این مدت طولانی بود، و من و او زمانی که هر دو مجرد هستیم این مشکل را داریم. من واقعاً به شما علاقه مند هستم. من از آن آدم‌هایی نیستم که در اطراف بخوابند. راستش را بخواهید، می‌خواستم به خودم نشان بدهم که با همسر سابقتان بیرون بروید.» به شقیقه اش مالید. "و در بیشتر موارد، من هستم."

آهسته گفتم: فهمیدم. هر چند بخشی از من این کار را نکرد. آرزو می کردم ایتن قبل از اینکه هر دو شروع رابطه مان را به خطر بیندازیم، حقیقت را به من می گفت. اما هیچ بازگشتی از آنچه در حال حاضر بود وجود نداشت. عکسی کثیف در تاریکی که توسط یک کوپید کور و مست ساخته شده است.

شاید بهتر باشد تا زمانی که همه چیز با چیس تمام نشود، رابطه جنسی نداشته باشیم. بدیهی است که به شما احساس عجیبی می دهد. مثل اینکه کاملاً به این موضوع متعهد نیستم.» پیشنهاد کردم.

ایتن سری تکان داد. این عادلانه است. و من قول می دهم که بعد از آخرین ملاقات شما با ناتالی به همه چیز پایان دهم. شما جمعه او را می بینید، درست است؟»

تایید کردم: برای دومین و آخرین بار.

در را به سمت ساختمانم باز کردم و در را بستم و با آهی سنگین پشتم را به آن چسباندم. گوشیم توی کیفم پیچید من آن را بیرون آوردم، به این فکر کردم که ممکن است اتان باشد، و می خواستم با گفتن چیزی شیرین یا بازیگوش، ضربه خداحافظی مان را کم کنم.

: .

.btw

:

:

.

.
: .
:
.
:
: .
: .
: " "
: " ."
: .
: .
در آپارتمانم را فشار دادم و باز کردم. دیزی با هیجان روی پاهای من پرید و توپ خیس تنیس خود را در دستم فرو کرد. نگاهی به ساعت بالای یخچالم انداختم. تقریبا یازده چیس قرار بود هفت ساعت دیگر او را بیرون بیاورد. فکر کردن او در آپارتمان من باعث شد سرم شنا کند. من او را صرفاً برای اهداف لجستیکی به مخاطبین خود اضافه کردم. شنبه صبح دوباره او را حذف می کنم، شام نامزدی جعلی خود را پست می کنم.
: .
: .
: .
:
: .
:
HBO :
:
: .
: .
:
:
: .
:
من نباید با لبخند روی صورتم به رختخواب می رفتم، اما رفتم.
چیس بلک شیطان بود. موجودی شیطانی و سرد که به نوعی توانست راهش را به رگهای من بسوزاند. اما هر چه بود . . . بودن در کنار او باعث شد

احساس زنده بودن کنم.

روز سه شنبه، با یادداشت های چسبناک صفر از چیس بیدار شدم. با توجه به اینکه به طور خاص از او خواسته بودم به وسایلم دست نزند، باید خیلی بیشتر از وقتی که به قفسه یخچالم نگاه کردم، احساس شادی بیشتری می کردم، که از خالی بودن شدید آن ناراحت بودم.

نه اینکه مهم باشد. بدون یادداشت های پس از آن از چیس به این معنی بود که وقتی به آپارتمانم برگشتم مجبور نبودم همه آشفتگی های او را تمیز کنم. این به من فرصت خوبی داد تا چیزی بپزم و به دفتر اتان بیاورم. (این تلافی علیه چیس نبود که هیچ یادداشتی برای من باقی نگذاشته است. نه آقا.

چهارشنبه، با این حال، یک تغییر بازی بود. دو روز مانده به شام نامزدی، انبوهی از یادداشت‌های چسبناک سیاه را دیدم که به یخچالم چسبیده بودند. نه همان رنگ فیروزه ای من با طرح پلنگی که روی پیشخوانم نگه داشتم تا لیست سوپرمارکت ها را تهیه کنم. حرامزاده یادداشت های خودش را آورده بود. برای همین سه شنبه چیزی ننوشته بود. احتمالاً از دستیارش خواسته بود تا لوازم التحریر مورد نیاز برای ادامه گوشت گاو نوشته شده ما را در اختیارش بگذارد. هیچ راهی وجود نداشت که اعلیحضرت خود از المپ پایین آمده و از دفتر دپو بازدید کرده باشند. قلمی که او استفاده کرده بود طلا بود. او حرف های زیادی برای گفتن داشت، بنابراین آن ها را روی چند یادداشت پخش می کرد و پشت سر هم آن ها را زیر دیگری می چسباند.

م،

جمعه شب چی میپوشی؟ ما نیاز به هماهنگی داریم، اگرچه من شک دارم که من دارای رنگ بنفش و سبز با خوک های خندان طرح دار باشم. یا کلاه های پولک دار و پردار با پوم پوم و پاپیون.

یا هر چیز کاملاً عجیب دیگری، برای آن موضوع.

PS:

به نظر می رسد دیزی به همان سنجاب وسواس دارد. می ترسم زیرگونه ای ایجاد کنند. اسکوگ سگ سنجاب.

PPS:

گاو نر لعنتی اورژانس کودک پسر چه بود؟ پیوند تستوسترون؟

- سی

دیوانه وار، به سطل زباله رفتم تا آخرین یادداشت هایی را که برای هم نوشته بودیم بازیابی کنم تا ببینم او در PS دوم به چه چیزی اشاره می کند.

سطل زباله تا لبه پر بود. قبل از اینکه آن را ورق بزنم و در حالی که از دهانم نفس می‌کشیدم، چشمانم را بستم، با وحشت به آن نگاه کردم.

زباله ها روی زمین می بارید. وقتی دیزی با دم تکان می‌داد، پوست موز و بسته‌بندی پنیر را بو می‌کشید تا آخرین نت‌هایمان را پیدا کنم. آنها را روی زمین صاف کردم و آنها را خواندم. چیس به من طعنه زده بود که اتان هنوز باکره است. به او گفته بودم شبی که مرا از همپتون ها پیاده کرده بود، رابطه جنسی دیوانه وار داشتیم. واضح است که او آن را نمی خرید.

به دیزی اخم کردم که داخل قوطی سالاد مرغ را لیس می زد و صداهای خرخر می داد.

"هیچ کس نمی تواند در این مورد بداند، دیزی. هیچکس.»

او با نیم پارس جواب داد. قلمم را برداشتم و نوشتم، آن را محکم روی کاغذ فشار دادم که کلمات بقیه صفحات را فرو برد.

ج

به لباس شبم فکر نکردم اما حالا که می‌پرسید، چرا، بله، به سراغ لباس بنفش پولک‌دار با ژاکت سبز (مخمل) همراه با پاشنه‌های قهوه‌ای می‌روم. نه خوک های خندان، اما فکر می کنم چیزی با مایکل اسکات روی آن دارم.

PS:

ایتن مرد تر از آن چیزی است که هرگز نخواهی بود. او صادق و وفادار و خوب است.

PPS:

بله، نام سنجاب فرانک است. بگذار آنها باشند. آنها ناکارآمد هستند اما با هم خوب هستند.

PPPS:

من به طرز مشکوکی آب پرتقال کم دارم. لطفاً در حین انجام معامله دیزی به هیچ چیز به خودتان کمک نکنید.

- م

روز پنجشنبه سکوت رادیو حاکم شد. هنگام سوار شدن به قطار در راه رفتن به محل کار، کمبود یادداشت را تجزیه و تحلیل *نکردم* . برام مهم نبود واقعاً من این کار را نکردم. اما اگر کمی فکر کرده *بودم* (که باز هم فکر نکرده بودم)، فرض طبیعی این بود که چیس فراموش کرده بود یادداشت های سیاه یا خودکار طلایی یا هر دو را بیاورد.

یعنی ادامه این گفتگو چیزی نبود که او مرتب به آن فکر می کرد.

که باز هم برای من کاملاً خوب بود.

روز به آرامی دردناکی به پایان رسید. من با اتان پیامک فرستادم. ما نمی‌توانستیم تا آخر هفته همدیگر را ببینیم زیرا او برای یک نیمه ماراتن تمرین می‌کرد - همان ماراتن خیریه‌ای که کتی به من گفته بود در همپتون که قرار

بود انجام دهد - و باید خیلی زود از خواب بیدار می‌شد. سون گفت من آن روز به طرز شگفت آوری بی فایده بودم. می‌خواستم باور کنم چون قرار نبود اتان را ببینم، اما از نظر واقع بینانه، این چیس بود که باعث شد ذهنم از کار دور شود. وقتی سون از دید خارج شد، نینا کمکم کرد که من به یکی از گیاهانم تبدیل می‌شوم. "یک انفجار رنگ و ناکارآمدی." او روی دهانش کلیک-کلیک-کلیک کرد، چشمانش به مانیتور اپل چسبیده بود. من مجبور شدم طرحی را که در حال حاضر روی آن کار می‌کردم، به خانه ببرم تا آن را تمام کنم، زیرا قرار بود روز بعد باشد.

سپس، روز جمعه، یادداشت دیگری روی یخچال منتظر من بود:

م،

دیزی غذایش را دوست ندارد. یه چیز جدید براش آوردم مرد فروشگاه گفت که این معادل سگ خاویار است. آن را روی پیشخوان گذاشت.

او همچنین امروز صبح سعی کرد فرانک را قوز کند. آیا روی سگ بیچاره فرافکنی می کنی؟

PS:

باورم نمی شود که برای طراحی لباس به شما پول می دهیم. آیا می‌دانید که همه مدها نیازی به فریاد زدن ندارند؟

PPS:

پاسخ: آب پرتقال اعتراف می‌کنم که به بعضی‌ها کمک کردم، اما فقط به این دلیل که تشنه بودم و شما فقط در اینجا آب می‌نوشید. مهمان نوازی بسیار ضعیف به آن اشاره کنم. چقدر برای یک دختر جنوبی ناپسند است.

گوشیمو برداشتم و جوابشو بهش پیام دادم به طور معمول، من به شدت مخالف هرگونه ارتباط با او بودم، اما بدنم از عصبانیت بی بند و باری می جوشید. او چگونه جرات می کند؟

: .
: = . .
. .
:
: .
.
: ! .
: .
:
:
:

.
:
.
:
: .
:
: .
: .
:
: . .
در مقابل اصرار برای پرتاب کردن گوشیم به دیوار مقاومت کردم. احساس می‌کردم اگر عادت کنم هر بار که چیس مرا عصبانی می‌کند، چیزهایی را خرد کنم، هیچ چیز در آپارتمانم، از جمله دیوارها، دست نخورده باقی نمی‌ماند. در عوض، پا به پیشخوان رفتم، کیسه غذای جدید دیزی را برداشتم و یک فنجان در کاسه اش ریختم. او آنقدر سریع آن را پایین انداخت که نزدیک بود در این کار دست من را بگیرد.

به خودم گفتم کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر همه چیز تمام می شود.

به خودم گفتم برام مهم نیست.

بیشتر از همه، من فکر می کردم که چیس ممکن است کمی درست باشد. شاید برای آرام کردنم به رابطه جنسی نیاز داشتم. بالاخره شش ماه گذشته بود . به ایتان پیام دادم.

: .

: * .

جدی؟ این چیزی بود که او از پیام من گرفت؟ گوشی من چند ثانیه بعد با پیام دوم جان گرفت.

: .

x .

فصل هشتم

C HASE

«پس آن را روی من بگذار. حال پیرمرد من چطور است؟» در حالی که با گرانت به آپارتمان مدیسون می رفتم، بچه ای را سوار بر اسکوتر کنار زدم. گرانت گرویگ از چهار سالگی بهترین دوست من بود. در حال حاضر، او یک انکولوژیست معتبر و با ظاهر کالین فرث با یک کلینیک خصوصی در Upper East Side بود. او یکی از آن احمقی هایی بود که درباره آن خواندید که به طور تصادفی درمان بیماری لاعلاجی را در یک بار که بادام زمینی کهنه می خورد در حالی که منتظر تاریخ Tinder بود، پیدا کرد. نوعی باهوشی که باعث می‌شود به این فکر کنید که آیا معنای مخفی زندگی وجود دارد که او درباره آن به شما نگفته است. هر روز صبح با هم دویدیم و صرف نظر از برنامه‌هایمان، اگر هر دو در شهر بودیم، یک نوشیدنی آخر هفته می‌نوشیدیم. وقتی متوجه پدر شدیم، رونان بلک را برای نظر دوم به کلینیک گرانت کشاندم، علیرغم اینکه او زمزمه می کرد که به وضوح به یاد دارد که باید به گرانت کمک کند «در انجام کارها رسیدگی کند» وقتی بهترین دوستم تصادف کرده بود. تماشای یک فیلم ترسناک با من وقتی پنج ساله بودیم. من فقط از ایده گرفتن حکم پزشکی خود از افرادی که قبل از آموزش کامل می‌شناختم خوشم نمی‌آید.»

به هر حال، هم گرانت جوان و هم دکتر پیری که پدر به آنجا رفته بودند، در ابتدا همسو بودند. سرطان خیلی پیشرفته و غیرقابل درمان بود. با این حال، از اینکه بهترین دوستم با پدرم درمان می‌کرد، کمی کمتر احساس درماندگی می‌کردم.

"میدونی که من آزادی بحث در موردش رو ندارم." گرانت مشتی را در شلوار خاکی خود فرو کرد و از دست آزاد خود برای هدایت یک بچه در اسکوتر استفاده کرد تا با درخت برخورد نکند. مادر بچه در حالی که در خیابان دنبال پسرش می دوید از او تشکر کرد.

خیابان رنگارنگ و رنگارنگ دیوانه از بزرگترین مشکل ملت ما، دشمن شماره یک نیویورک رنج می برد: توریستی که در وسط جاده لعنتی توقف کن و عکس بگیر. همه جا مردم بودند. سلفی گرفتن با یک شیرینی فروشی قدیمی در پس زمینه، انتظار در صف یک بار همجنس گرایان، مرور کتاب های دست دوم در غرفه های بیرون از یک کتاب فروشی مستقل. لاغری زندگی به این خیابان نرسید. زنده و زنده و پر از رنگ بود.

از اینکه بچه گونه گود رفته با کوله پشتی نایلونی و هودی **A NTI S OCIAL S OCIAL C LUB** ، سگ میانسال واکر با سارافون و حتی چهار سگ لعنتی که می خواست چوپانی کند، ناراحتم کرد. بیشتر از پدرم زندگی کنم مردی که Black & Co را ایجاد کرد و هزاران شغل ایجاد کرد و مسئول یک سوم تجارت نساجی در نیویورک بود. چه کسی به اقتصاد ایالات متحده کمک کرد و به طور مذهبی در مسابقات قایقرانی من شرکت کرد و به جول کمک کرد تا خانه تابستانی خود در نانتاکت را به یک هیولای دوستدار محیط زیست تبدیل کند که اساساً با دست خالی از شبکه زندگی می کرد و در نمایش های تئاتر دبیرستان کتی و *خدا* می نشست. *لعنتی* ، زندگی ناعادلانه بود

"تعقیب؟" گرانت به چشمان من نگاه کرد. او برای قرار ملاقات می رفت. ما فکر می‌کردیم از قبل یک آبجو سریع بخوریم. «به حرفم گوش دادی؟ رازداری بیمار-پزشک و غیره.»

غرغر کردم و با لگد به کیسه زباله خیس نشسته در حاشیه زمین زدم. من قبلاً از احتمال اشتراک پدر با جولیان، امبر و مدیسون امشب ناراحت بودم. من در هفته گذشته هر روز با او ملاقات می کردم، حتی اگر با هم در یک دفتر کار می کردیم. به نظر می رسید که او به تدریج بدتر می شود و برخی از کارمندان دیگر شروع به صحبت کردند.

"او درد زیادی دارد." این کلمات مثل این بود که *من* هم خیلی درد داشتم.

به او بگو به من زنگ بزند. کارهای زیادی می توانیم در مورد آن انجام دهیم.»

من پاسخ دادم: "او یک حرامزاده سرسخت است."

بدیهی است که در خانواده اجرا نمی شود. گرانت لبخند تلخی زد.

هر دو جلوی همان سنگ قهوه ای ایستادیم. ابرویی بالا انداخت. من هم همینطور.

"خب، حدس می زنم فردا برای گلف ببینمت؟" او پرسید.

"این طرح است." پله ها رو برداشتم بالا گرانت هم همینطور. دوباره توقف کردیم. به هم خیره شدند.

"بله؟" بی حوصله پرسیدم "چیزی هست که بخواهی به من بگویی؟"

آیا مدیسون تصمیم گرفته بود با هر پزشک در نیویورک قرار بگذارد؟

در ورودی به سرعت باز شد و لیلا، دوست دیوانه‌تر مدیسون با موهای سبز بد بو، مانند برهنه‌کن از کیک بیرون زد.

«ببخش! تو اینجایی!» دستانش را روی گردنش انداخت. این یک روش بسیار نامتعارف برای احوالپرسی با مردی بود که قصد نداشتید در چند ساعت آینده با او به رختخواب بروید، مگر اینکه . . .

مگر اینکه او هفته ها پیش با او شروع به قرار گذاشتن کرده بود و نمی خواست به من بگوید، زیرا من یک لقمه بدبخت بودم که سعی می کردم با وضعیت پدر کنار بیایم.

کوتاه گفتم: لیلا.

او دقیقاً به همان شیوه پاسخ داد: "شاهزاده تاریکی." "من به خاطر بهترین دوستم دعا می کنم که امروز عصر خوب باشی."

"حتی خدا نمی تواند در رفتار پلید من دخالت کند، اما برای عنوان سلطنتی سپاسگزارم. من می بینم که با بهترین دوست *من* قرار می گذارید.

او اصلاح کرد: "خوابیدن با او." "بله."

گرانت لبخند عذرخواهی به من زد. شما دقیقاً در فضای مناسبی برای صحبت در مورد این موضوع نبودید، و همانطور که لیلا گفت، او قوانین را کاملاً دقیق وضع کرد. این اتفاقی است و نباید روی زندگی شما یا مدی تأثیر بگذارد.»

حوصله لمس این BS را با یک تیر 10 فوتی نداشتم، چشمانم را چرخاندم و از در عبور کردم. وقتی من و مدیسون از هم جدا شدیم، گرانت شخص دیگری بود که این سقوط را به من تحمیل کرده بود. در حالی که من او را از برقراری ارتباط با او منع کرده بودم، از مدیسون کنار گذاشتم که با او و لیلا خواستگاری کرده باشم. یکی دیگر از ویژگی هایی که من در مورد شهید مدی کاملاً *نفرت داشتم* این بود که او همیشه در کار همه بود و همیشه سعی می کرد مردم را با خرما، مبلمان مورد نیاز و فعالیت های اجتماعی مرتبط کند.

من مخصوصاً از اینکه او این دو را با هم جفت کرده بود متنفر بودم، زیرا گرانت در واقع تمام رویای زن عاقل و حصار سفید را می خواست، و اولین باری که لیلا را ملاقات کردم، او به مدت چهل دقیقه شروع کرده بود. سخنرانی در مورد اینکه چرا تک همسری غیر طبیعی است. دیزی و فرانک جفت معقول تری نسبت به آن دو خواهند داشت.

در مدیسون را زدم، صدای پارس کردن دیزی با هیجان را شنیدم. دیوانه باز شد و من از ناحیه زانو ضعیف و همه جا سفت شدم، چرا *که لعنتی*؟

مدیسون یک لباس مشکی کوچولو پوشیده بود، در همه جاهای مناسب - کاملاً بدون طرح - با پاشنه‌های مخملی مشکی و یک گردن‌بند فیروزه‌ای. چیزی بین گردنبند و یقه میخی. موهای کوتاه قهوه‌ای او به طرزی هدفمند و کاملاً نامرتب، لب‌هایش مایل به قرمز بود و چشم‌های زیتونی‌اش با یک خط

زنانه مشکی دراماتیک بال‌دار بود. خروس من برای یک دور تشویق ایستاد و گلهای رز خیالی را به پای او پرتاب کرد. بقیه من متعجب بودم که وقتی با او قرار ملاقات داشتیم به جز خوابیدن با او، چه چیزی مرا ترغیب کرد که با او کار دیگری انجام دهم تا زمانی که چیزی *از* او باقی نماند.

"تو عالی به نظر میرسی." چشمانم را به شکاف ریز کردم، تعارف به عنوان اتهام مطرح شد.

کیف و کلیدش را گرفت و به من اخم کرد. «نگفتی می‌خواهی لباس‌ها را هماهنگ کنی؟ یادم آمد تو خیلی به مشکی علاقه داری. درب مشکی براق، مبلمان مشکی، ملحفه های ساتن مشکی. . " او شروع به شمردن همه چیزهای سیاه آپارتمان من کرد.

پرده سیاه را فراموش کردی. آیا می‌خواهی دوباره به اتاق خواب من سر بزنی؟» به او پوزخندی گرگ زدم.

"پاس سخت."

این تنها چیزی نیست که در حال حاضر سخت است، عزیزم.

میل شدیدی داشتم که او را لمس کنم. دسته ای از موهای سرگردان را پشت گوشش فشار دهید، گونه او را به نشانه سلام ببوسید، یا او را روی بغلم قرار دهید، گونه های الاغش را باز کنید و از پشت او را بخورید. قبل از اینکه فرصت انجام این کار را داشته باشم (می‌خواستم پرز آستین او را پاک کنم، اگرچه خوردن او به صورت خوراکی ترجیح شخصی من بود)، شخصی از پشت به شانه‌ام ضربه زد.

آن روز کاملاً پر از غافلگیری های ناخوشایند بود، اما دودبرو اطفال با پیراهن لباس، کراوات احمقانه و *جوراب شلواری* دویدنش، کیک گیلاسی بود. او به مدیسون پوزخند زد و دو شست او را برای لباس بالا داد.

«مدی! آمدم تا قبل از نیمه ماراتن یک بوسه برای خوش شانسی بگیرم. او در جای خود در آستانه او در کنار من می دوید، هر دوی ما بیرون از در او. برام مهم نبود این مرد چقدر خوبه او در مقادیر رادیواکتیو دوش آب می ریخت.

"سلام." او به سمت من برگشت و دستش را به من داد. آن را تکان دادم و مطمئن شدم که آنقدر محکم فشار دادم تا تقریباً استخوان هایش را خرد کنم. تنها دلیلی که من برای نابودی کامل نرفتم این بود که بیماران او خردسال بودند و من دلایل کافی برای مشکوک بودنم داشتم که اولین نام در لیست کارما هستم. اگر او یک جراح پلاستیک بود و به زنان خانه دار خسته و مردان بیهوده غذا می داد، همین الان دستش گل ختمی بود.

"تعقیب بلک."

"اتان گودمن."

"اتان است. . " دیوانه به راه افتاد و به خودش اجازه داد لحظه ای فکر کند که او برای او چه بود. هر دو با انتظار به او نگاه کردیم. لبخند آرامی روی صورتم پخش شد. آنها هنوز *آن* گفتگو را انجام نداده بودند. آنها به اندازه ای که او می خواست من فکر کنم جدی نبودند. دیوانه گلویش را صاف کرد. "ما همدیگر را می بینیم."

اتان به نشانه تایید سرش را تکان داد و از توضیحات مزخرف او راضی بود. اگر من به عنوان چیزی غیر از بوفری معرفی می شدم . . .

این فکرو تموم کن احمق مغزم از داخل اسلحه را به سمت شقیقه ام نشانه رفت. *لعنتی بهت جرات دادم*

«کراوات زیبا. آیا این از جدیدترین مجموعه بریونی است؟ چانه ام را در جهت آن پر کردم. او یک کراوات *پاترول پارو* زده بود. به طور خاص، با چیس روی آن، کلاه آتش نشانی خود را بر سر داشت. من فقط نام سگ را می دانستم زیرا بوگر فیس برای مدتی مرا داگی چیس صدا می کرد و از اینکه او موقعیت جنسی مورد علاقه ام را می دانست نگران و ناراحت بودم.

همچنین، چرا ما در مورد این واقعیت که او جوراب شلواری پوشیده صحبت نکردیم؟

"بریونی؟" او همچنان در جای خود می دوید. "آیا این یک برند طراح است؟"

«بستن. یک غذای ایتالیایی.

احساس می کردم احمق هستم بدون شک من هم شبیه این بودم. و برای اولین بار در مدت زمان *بسیار* طولانی، احساس عبور از یک خط نامرئی بود. من همیشه طعنه آمیز و گستاخ بودم، اما هرگز کاملاً بی ادب نبودم. در مورد ایتان، من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. تصور کردم او فاق لباس تنگش را (جدی می‌گویم، آیا ما فقط جوراب شلواری را نادیده می‌گیریم؟) در برابر انحنای نرم مدیسون فشار می‌دهد و او را می‌بوسد، و صادقانه بگویم، این باعث شد که خودم را تا حد مرگ بنوشم، بطری ویسکی را بر روی یک بطری بکوبم. آجر، و او را با آن خنجر بزنید.

"تعقیب!" مدیسون پاشنه بلندش را پا زد، که برای ثبت، من مخالفی با درآوردن آن با دندان هایم در اواخر امشب نبودم. هر بار که عطر او را می گرفتم، خروسم به طرز ناخوشایندی در شورتم تکان می خورد. پای کدو تنبل، نارگیل و بوی دیزی. بوی خانه می داد. خانه ای که من به طور قطع به آن دعوت نشدم، اما با این وجود، خانه ای. اتان چانه‌اش را به سمت من باز کرد، درخشش وحشی در چشمانش. این یک جرقه جسمانی بود که به من گفت که می‌دانست مدیسون یک شکارچی است و او عقب‌نشینی نمی‌کرد.

همه مال تو، Pedi Boy.

اعتراف می‌کنم که در مورد لباس خیلی آگاه نیستم. امیدوارم مدی اینجا به من کمک کند." لبخندی زد و چشمکی به او زد. چشمانم را روی بدنش دویدم و او را ارزیابی کردم.

"برای شما بد است. دیگ و کتری برای خرید. هیچ شبکیه ای ایمن نخواهد بود.»

الان داشتم به هردوشون توهین میکردم با توجه به اینکه او می خواست به من کمک کند، وضعیت بسیار بدی داشت. اما به نظر می رسید که آنها با هم اشتباه می کنند، و او آنقدر از آن غافل بود که نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

دیوانه چشمانش را گرد کرد. منظورم را می بینید که هرگز نباید نگران او باشید؟ او تحمل ناپذیر است فردا می بینمت، ایتان.» به جلو خم شد و در حالی که گونه اش را می بوسید سینه اش را لمس کرد. لب‌هایش برای لحظه‌ای بیش از حد روی پوستش ماند و دست‌های من به مشت‌هایش حلقه زدند و با خارش کمرش را گرفتم و از نظر فیزیکی او را از او دور کردم. "در ماراتن موفق باشید."

او در حالی که او را محکم در آغوش گرفت، تصحیح کرد: «نیمه ماراتن».

به جوراب شلواری او نگاه نکنید. اگر او نعوظ داشته باشد، ممکن است مجبور شوید او را بکشید، و وکیل شما در تعطیلات در مالدیو است.

وقتی من و ماد از ساختمانش بیرون رفتیم، نبضم به ریتم معمولش برگشت.

"آیا آن را بو می کنی؟" او با نمایشی هوا را بو کرد.

"بوی چی؟"

"ادرار مسابقه خشمگینی که همین الان در آستان من راه اندازی کردی."

من خندیدم. ورژن 2.0 او علیرغم سردرد دائمی که برای من ایجاد می کرد، به طور قابل توجهی سرگرم کننده تر بود. چیزی که فکر می کردم بیشتر از همه او را عصبانی می کند گفتم، زیرا دیدن صورتی شدن گونه هایش یکی از سرگرمی های مورد علاقه من بود.

«نمی‌دانستم دوش‌های طلایی مربای توست. من خوشحالم که با این کار کنار آمدم.»

"تعقیب!" او فریاد زد.

"چی؟ باعث صرفه جویی در مصرف آب می شود من فقط یک دوستدار محیط زیست هستم.» به نوعی فکر می کردم که گرتا تونبرگ هنوز تایید نمی کند.

"همین است - حالا من آن را می دانم. شیطان سیاه می پوشد.»

منظور او هم رنگ مورد علاقه و هم نام خانوادگی من بود.

«شیطان را که می‌شناسی بهتر از فرشته‌ای که نمی‌شناسی.»

او پاسخ داد: "من نمی توانم *صبر کنم* تا فرشته را بهتر بشناسم."

شرط می بندم فرشته نمی داند چگونه با زبانش این کار را انجام دهد که شما خیلی دوست دارید.

او در حالی که زیر آرایش کم رنگش قرمز می‌شد گفت: «فرشته مرا خوشحال می‌کند. مد همیشه در این کار خوب بود. بدون شباهت به اعضای گروه Kiss در کنار هم به نظر می رسید.

"گاو نر. لعنتی لعنتی او شما را راحت می کند.»

"راحتی چه اشکالی دارد؟"

"راحتی هرگز شما را به آتش نمی کشد."

"شاید من نمی خواهم بسوزم."

"همه ما می خواهیم بسوزیم، دیوانه. خطرناک است، بنابراین، ما آن را می خواهیم.»

به سمت مترو حرکت کردیم. تصمیم گرفتم کباب کردن او در مورد گرانت و لیلا باعث خصومت بیشتری شود. همانطور که بود، اگر نفرت به برق تبدیل می شد، مدیسون الاغ من را منفجر می کرد. با قطار به سمت بالا وست ساید رفتیم. رانندگی در منهتن در جمعه شب معادل مالیدن دیک به یک رنده بود: از نظر فنی ممکن است، اما چرا می خواهید امتحان کنید؟

وقتی از قطار خارج شدیم، ماد در مسیر خود متوقف شد، یک نگاه وحشتناک چهره او را مخدوش کرد. برگشتم سمتش "حالا چیه؟"

"نان موزی را فراموش کردم." دستی به دهانش زد. "اوه شلیک کنید. چطور به من یادآوری نکردی؟ وقتی تو و ایتان در آستانه من رقص می‌کردید، آنقدر آشفته بودم که اصلاً فراموش کردم آن را بیاورم.»

مثل این که هرکسی بدش بیاد کتی و مامان فقط می خواستند او احساس کند که منتظر چیزی غیر از حضور سلطنتی او هستند. توانایی او در تحمل من آنها را مبهوت کرد. آنها *در واقع* مشتاقانه منتظر نان موزی نبودند. در واقع، آنها مشتاق مصرف چیزی نبودند که شراب یا برنامه های تلویزیونی واقعیت بد نباشد.

اشاره کردم: «این یک رقص نبود.

او اصرار کرد: "این بود." "و تو باختی. به بیان استعاری، شما مثل عموی مست همه می رقصید.»

چشمانم را بستم و شقیقه هایم را ماساژ دادم: «من مثل او نمی رقصم...» قرار نبود خودم را به عقل زنی تقلیل دهم که بتواند همه افراد قبیله کارداشیان را به نام متمایز کند. *با کمال میل*. "آنها بدون نان موز از پسشان بر می آیند."

اما این *دسر* است.

از شکستن آن برای شما متنفرم، اما هیچ کس روی نان موزی شما حساب نمی کرد. جولیان و امبر احتمالاً سه شرکت پذیرایی داشتند و خود گوردون رمزی از دیشب در آشپزخانه کار می کرد.

"خب قول دادم!"

آیا خیال پردازی در مورد انجام کارهایی با او حتی قانونی است؟ من در این مرحله فکر کردم. *او از نظر ذهنی پانزده ساله است.*

"آنها احتمالا فراموش کرده اند."

من در تمام هفته با کتی و لوری پیام دادم. قطعا این کار را نکرده اند.»

آنها تمام هفته پیامک می دادند؟ به همین دلیل بود که مامان از رختخواب بلند شده بود و کتی واقعاً سر کار حاضر شده بود؟ جرقه چیزی مسخره و بی دلیل سینه ام را فشرد. من آن را نادیده گرفتم و حالتم را با دقت خالی نگه داشتم.

"یک نانوایی در گوشه و کنار وجود دارد." از سوراخ های بینی دم زدم. آیا می خواهید جایگزین بخرید یا شهید مدی بالاتر از فریب دادن مردم است؟

"کمی دیر برای تظاهر به اینکه از آن بالاتر هستم." دستش را بین ما تکان داد. درسته من او را مجبور کرده بودم که دروغ بسیار بزرگتری بگوید.

متوجه شدم مدیسون تمام بسته بود. من باید به نوعی به خاطر حماقتم تصدیق شوم. من یک لعنتی عالی را دور انداختم فقط به این دلیل که از او می ترسیدم. . . دقیقا چی آیا من را فریب می دهد تا به نوعی با او ازدواج کنم؟ هرگز قرار نبود این اتفاق بیفتد.

این را به حلقه نامزدی که او در حال حاضر بر سر دارد و به او دادی بگو.

ناگهان دقیقاً به یاد آوردم که چرا بیش از یک هفته با مدیسون ماندم، حتی با وجود اینکه در تمام مدت یک مکالمه جدی با او نداشتم:

1. جنسیت خارج از این دنیا بود.
2. پخت گناه بود.
3. او با خانواده من به خوبی رفتار می کرد. . . خانواده

در عوض، من به او خیانت کرده بودم - به هر حال او فکر می کرد - و هرگز پدرش را در زمانی که از شهر دیدن کرده بود ندیده بودم. به احتمال زیاد، پوشیدن شلوار او در آینده برای من نبود. بهترین کار این بود که هر چه زودتر این موضوع تمام شود.

من دو قرص نان موزی از نانوایی لواین خریدم در حالی که ماد به سوپرمارکت رفت تا یک سینی پخت تهیه کند. در تقاطعی درست روبروی ساختمان جولیان با هم آشنا شدیم. او نان موز را از دست من گرفت، هنوز در یک کیسه کاغذی قهوه ای رنگ پیچیده شده بود، کیسه را از نوک آن گرفته بود

و با خشونت شروع به زدن نان به ساختمانی کرد. من هم مثل بقیه ی خیابان به او خیره شدم.

"میتونم بپرسم تو این دنیای لعنتی چیکار میکنی؟" صدای من صمیمانه تر از آن چیزی بود که فکر می کردم لازم است. بالاخره داشت به یک کالای پخته شده حمله می کرد. خیلی عمومی، اگر ممکن است اضافه کنم.

هیچ نان موزی خانگی به اندازه نان های نانوایی عالی به نظر نمی رسد. در حالی که نان های مضطرب را در سینی که خریده بود ریخت و روی آنها را با پوشش پلاستیکی پوشاند، پاسخ سریع او آمد. نفس نفس می زد، سینه هایش در لباس تنگش بالا و پایین می رفت.

نگاهم را به سمت دیگری دوختم و به این فکر *نکردم* که سینه هایش در کف دستم چقدر بی نقص بود.

من با ترش خاطر نشان کردم: "شما باید بیشتر از این تلاش کنید تا به نظر برسید که می توانید من را تحمل کنید."

"این بالاتر از نمره حقوق من است."

"من به شما پول نمی دهم."

"دقیقا."

از خیابان گذشتیم و به همدیگر خیره شدیم. یکی دیگر از مسابقات خیره ناگفته ما.

"میدونی" شروع کردم "میتونم..."

«نه. لطفا سعی نکنید با آپارتمان و ماشین و هلیکوپتر طلایی به من رشوه بدهید. خدایا تو قابل پیش بینی هستی خیلی خوشحالم که با اتان آشنا شدم.»

مردی که جوراب شلواری و کراوات *پاترول پاترول* می پوشید، مرا مورد بدگویی قرار می داد. الان زمان خوبی بود که خودم را رها کنم.

در آسانسور سرم را به سمت او خم کردم. نمی دانستم چرا. او فقط نگاه کرد. . . دیوانه وار. سکسی به روشی زیبا و شیک. نوجوانان مهربان خودارضایی را دوست داشتند. یا، می دانید، سرمایه داران سی و دو ساله نیز.

"فقط منو بو کردی؟" با چشمان گشاد برگشت.

"نه." *بله* لعنتی

"شما مثل یک حیوان وحشی هستید."

"بهتر از یک *پاترول* با یقه چیهواهوا."

چشمانش را طوری گرد کرد که انگار من یک اسب تسویه حساب شده بودم، دستم را گرفت و روی استخوان ترقوه برهنه اش گذاشت. من در برابر نیاز به قورت دادن مقاومت کردم. پوست او گرم، ابریشمی و بی نقص بود. وقتی که گردن ظریفش را با کف دست بزرگم مالید، هیچ چیز جنسی در

مورد کاری که او انجام داد وجود نداشت، اما من تقریباً مطمئن بودم که یک مروارید برتری تاج خروس من را تا زمانی که کارش تمام شد، آراسته بود.
"آنجا." دستم را کنار زد. این به شما بخشی از بوی من را تا فردا صبح می دهد، و وقتی وارد آنجا شدیم، بوی من را حس خواهید کرد. خوشحال؟»
"با تو؟ هرگز» تف کردم بیرون.
او لبخند زد.
اخم کردم.
در آسانسور باز شد و هر دو بیرون آمدیم.
قرار بود یه شب لعنتی طولانی باشه

جولیان در یک پنت‌هاوس پنج خوابه در سمت بالا وست ساید مشرف به شهر زندگی می‌کرد که شباهت عجیبی به فاحشه خانه داشت، از جمله مبلمان با روکش قرمز، لوسترهای چکه‌کن، و یک بار مرطوب گسترده. لحظه ای که وارد محوطه شدیم، پدر را برای حفظ حریم خصوصی به اتاق کلمنتاین بردم. گونه هایش فرو رفته بود. زندگی در حرکت آهسته از او بیرون زد. مطمئن نبودم دقیقا چه انتظاری داشتم. من می دانستم که درمانی برای سرطان سطح میلیاردی او وجود ندارد. گرانت گفت که قرار دادن او تحت شیمی درمانی - اگر آزمایش خون او حتی به او اجازه دهد شیمی درمانی را انجام دهد - اتلاف وقت و تلاش است و فقط باعث می شود او حتی بیشتر احساس بیماری کند. در این مرحله، این بود که او را راحت نگه دارید.
فقط او به جایی نزدیک به من نگاه نمی کرد.
"تعقیب." بابا اخم کرد. "چرا ما اینجا هستیم؟" به اطراف اتاق بوگر فیس نگاه کرد. این تنها فضای آپارتمان بود که به نظر نمی رسید اگر روی یک مبلمان بنشینید ممکن است به بیماری مقاربتی مبتلا شوید. تمام دیوارها و سقف های صورتی و وسایل سفید.
به بیرون تف کردم: "چون تو مراقب خودت نیستی." "شما باید داروهای خود را مصرف کنید."
او پاسخ داد: "من دوست ندارم احساس آرامش کنم." "من می خواهم حضور داشته باشم."
من استدلال کردم: "من نمی خواهم شما رنج بکشید."
"این تصمیم شما نیست که بگیرید."
پس از یک مشاجره ده دقیقه ای که در آن من او را به نام گرانت صدا کردم و نتوانستم او را متقاعد کنم، خودم را به آشپزخانه اوپن کشاندم و به بقیه اعضای خانواده پیوستم. بابا را در اتاق کلمنتاین رها کردم، آنقدر عصبانی

که نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. وقتی به آشپزخانه رسیدم (لوسترهای بیشتر، رومیزی های خامه ای و طلایی، همه چیز لعنتی با طرح گل، و هیچ اثری از غذای واقعی نداشتم)، در حال مرگ بودم.

بوگر فیس روی پیشخوان نشسته بود و کفش های کتانی بنفش خود را در هوا آویزان کرده بود و از خوشحالی می خندید. دیوانه موهای نارنجی سرکش کلمنتاین را به قیطان فرانسوی می پیچاند و درباره شاهزاده خانم های جنگجو سخن می گفت. امبر پشت فلوت شامپاینش به آنها نگاه می کرد و حتی تظاهر نمی کرد که به صدای مادرم در هر مغازه ای در شهر که صندل هایش تمام شده بود گوش می دهد. جولیان، که در کنار همسرش ایستاده بود، به من خیره شد، در حالی که بند بند سفیدش روی شامپاینش تقریباً شیشه را خرد می کرد. یک خنجر از خوشحالی کوچک سینه ام را خار کرد.

مدیسون هیچ دلیلی به آنها نمی داد که شک کنند ما کمتر از دو مرغ عشق هستیم. خوب خیلی خوب، در واقع، باید به خودم یادآوری می کردم که چرا داشتن یک دوست دختر، حتی اگر مدیسون سکسی و توانا باشد، ایده خوبی نیست:

1. دوست دختر در یک مقطع زمانی می خواستند ازدواج کنند. به هر حال اکثر آنها.
2. من هیچ وقت نمی خواستم ازدواج کنم.
3. اگر قرار بود با مدیسون قرار ملاقات بگذارم - که دوباره هرگز اتفاق نمی‌افتد - مشکوک و عصبانی می‌شدم. من او را بیش از حد تصور بدبخت خواهم کرد. از دست دادن او برای بار دوم شرم آور خواهد بود تا جایی که چاره ای جز مشت زدن به صورت خودم ندارم.
4. مشت زدن عمداً به صورت خودم در لیست کارهای من بسیار پایین بود.

به آشپزخانه رفتم و بوسه ای روی تاج موهای نارنجی دیوانه کلمانتین انداختم. دستم را دور مدیسون حلقه کردم. "چه خوب است؟"

"همه چیز!" مامان با صدای بلند به سمت من برگشت. "همه چیز عالی است. نان موزی خوشمزه به نظر می رسد. متشکرم مدی.»

امبر در نوشیدنی خود زمزمه کرد: "به شدت شبیه به چیزی است که در Levain پایین جاده می فروشند." مینی لباس قرمز کوتاه او برای معاینه لگن یا پورن کالج آماتور عالی بود.

"من اغلب به نانوایی سر می زنم، هستم؟" من عمداً چشمانم را در امتداد قاب تن‌آمیز و مناسب او فقط برای قهقهه‌ها و قهقهه‌ها جار زدم.

رنگ لباسش را گرفت و چشمانش را به من ریز کرد. "در واقع، من سه پوند کم کردم. من این کلاس جدید یوگا مجسمه سازی داغ را پنج بار در هفته

انجام می دهم.
"دستاوردهای شما حد و مرزی ندارند."
"در مورد تو، مدی، آیا ورزش می کنی؟" او به سمت نامزد قلابی من برگشت و به او لبخند شیرینی زد.
مدیسون که وانمود می‌کرد از پرخاشگری منفعل میزبانش غافل است، قیطان بوگر فیس را در یک کش صورتی نازک فرو کرد. اینطور نیست مگر اینکه وقتی *The Walking Dead* در تعطیلات تجاری است، از اتاق نشیمن تا آشپزخانه برای آوردن بستنی حساب کنید. من واقعاً باید به AMC Premiere بروم، اما به فعالیت بدنی نیاز دارم. و وقفه های تبلیغاتی *زیادی* وجود دارد.»
پوزخندی را خفه کردم، از پاسخ دیوانه به امبر رنگ پریده و کاملاً آزرده خوشحال شدم.
"وای. من نمی توانم زندگی خود را بدون ورزش تصور کنم. آمبر با گردنبند الماسش بازی کرد.
مدی به راحتی پذیرفت: «این یک وجود وحشتناک است، اما کسی باید این کار را انجام دهد.»
می خواستم او را ببوسم.
میخواستم بد ببوسمش
این واقعیت که من از نظر فنی می توانستم، چون او به اصطلاح نامزد من بود، کمکی به این موضوع نکرد. می‌دانستم که شهید مدی اگر بخواهم علناً او را ببوسم به صورتم سیلی نمی‌زند، اما نمی‌توانستم آنقدر احمق را به وجود بیاورم که از گستاخ و بداخلاق به یک حرامزاده رک تبدیل شوم.
غذا به صورت بوفه بود. همه ظروف هنوز در ظروف پذیرایی از پیش بسته بندی شده خود بودند، در سراسر جزیره عظیم آشپزخانه U شکل. مانند هر کاری که جولیان و همسرش انجام دادند، به زیبایی غیرشخصی شد.
کیک های خرچنگ با لعاب عسلی و ته کنگر فرنگی پر از گوشت خرچنگ، پروانه ماهی هاوایی و نیش های خیار بود. این بار ماد در بیشتر غذاها شانس آورد. این کلمنتاین بود که با وحشت جلوی بشقابش نشسته بود و چشمان درشت سبزش به انبوه موجودات دریایی مرده خیره شده بود.
"اما مامان. . . "او مدام می گفت. "مامان. مامان مامان مامان.»
امبر در نهایت گفت: «عیسی مسیح، جولیان، فقط به او چند چیریو بده.
"اما من Cheerios را نمی خواهم." کلمانتین اخم کرد و ابروهایش به پایین فرو رفت. من از خوردن دائم آنها خسته شده ام. من پنکیک مادربزرگ را می خواهم.»
"مادبزرگ آن ترکیب خاص مادربزرگ را ندارد." مامان ظروفش را روی بشقابش انداخت و چشمانش نرم شد. کلمنتاین زمان زیادی را در خانه پدر و مادرم سپری کرد و مامان در آشپزخانه جرأت کرد تا نوه‌اش را با چیزی که

خودش درست کرده بود پذیرایی کند و از آشپز نخواست که درست کند - پنکیک مخلوط فوری.

درک من این بود که رابطه امبر و جولیان یک رشته مشاجره بی پایان بود، جولیان مرتباً از خانه بیرون رانده می شد و امبر هر هفته گریه می کرد تا بخوابد. والدین من سعی کردند تا جایی که می توانند بوگر فیس را از این واقعیت محافظت کنند.

مدیسون با هشیاری با نقاب نازک، مبادله را تماشا کرد. می توانستم چرخ های مغزش را ببینم که می چرخند. او نمی خواست پا را فراتر بگذارد، اما رفتار آمبر با Booger Face را دوست نداشت. فکر نمی کردم کسی این کار را کرده باشد. آن بچه با غلات، پاپ تارت و هوا زندگی می کرد.

"شما معمولا از چه ترکیبی استفاده می کنید؟" مدیسون رو به مادرم کرد و دستش را روی مچ دستش گذاشت. "برای پنکیک؟"

"گندم سریع."

"خوب، پس آرد، شکر، تخم مرغ، آب، شیر و نمک. بوسه های هرشی اگر شما هم دارید. شربت خانه شما کجاست؟» او به امبر برگشت و چشمانش به میزبانش جرأت می داد که رد کند. باز هم خودم را سخت دیدم. آیا مدیسون کاری انجام داد که نعوظ خشمگینی به من نداد؟ سعی کردم فکر کنم وقتی او به نان موزی علنی حمله کرد، سخت نگرفته بودم. اگر چه، اگر صادقانه بگویم، او هنوز لعنتی به نظر می رسید. با این حال، قابل کراوات، بیش از حد.

امبر مودبانه لبخند زد. او می تواند چیزی را بخورد که دیگران می خورند. در خانواده ما، همه یک غذا را می خورند یا اصلاً غذا نمی خورند. این یک چیز پدر و مادر است. تو نمیفهمی.»

درست زیر کمربند. به مدیسون نگاه کردم که لبخندش را تازه و شیرین نگه داشت.

من با احساسات امبر موافق بودم، اما این انبوهی از مزخرفات در مورد کلمنتاین بود. Booger Face هرگز چیزی را نداشت که دیگران داشتند. امبر به سادگی می خواست کلمنتین را به خاطر گرم کردن خود با مدیسون تنبیه کند. فقط کلمنتاین از آن خبر نداشت.

"آیا او به صدف ها حساس نیست؟" پدر با اخم به جولیان نگاه کرد. جولیان بی اختیار نگاهش را به سمت همسرش چرخاند. *عیسی مسیح* کتی بشقاب کلمنتین را از او دور کرد. «خفیف آلرژی. به او جوش می دهد.»

دکتر گفت اگر به طور منظم صدف بخورد، مصونیت پیدا می کند. امبر زیر آرایشش سرخ شد. تقریباً برایش ترحم می کردم. او یک مادر غافل نبود، اما غرایز مادرانه یک کیسه چیتو را داشت. بوگر فیس معلمان خصوصی داشت و امبر او را به کلاس‌های باله می‌برد و به او یاد می‌داد که چگونه شنا

کند، دوچرخه‌سواری کند و چرخ‌های چرخ‌دار انجام دهد. حتی او را به درس فرانسه برد. با این حال، دخالت جولیان در زندگی فرزندش بسیار ناچیز بود و به نوازش کردن سر او که انگار یک لابرادور است، هر روز غروب زمانی که او به خانه بازمی گشت محدود بود. من یک تئوری داشتم مبنی بر اینکه امبر روحش را از دست داده بود، روزی که جولیان بلک را برای شوهر انتخاب کرد. البته من که در سه سال گذشته رئیس باشگاه نفرت I Loathe Julian بودم، کمی مغرض بودم. به هر حال، با قضاوت بر اساس تعامل او با این زوج، احساس می کردم که می توانم ماد را به عنوان جدیدترین عضومان استخدام کنم.

آیا او نباید با مقادیر کم شروع کند؟ کتی رو به امبر کرد.

کلمنتین ناله کرد و سرش را عقب انداخت.

«واقعاً، اصلاً مشکلی نخواهد بود. ده دقیقه طول می‌کشد.

"فقط اجازه دهید او پنکیک بخورد!" پدرم ناگهان بلند شد و مشتش را روی میز کوبید. اتاق ساکت شد. مدیسون وارد عمل شد و با سرعت به سمت آشپزخانه رفت.

دوباره حواسمو به غذام معطوف کردم.

"آیا قرار نیست نامزدت را همراهی کنی؟" جولیان عقب نشست و طوفان جدیدی را شروع کرد.

شانه بالا انداختم. "او می تواند راه خود را در آشپزخانه شما پیدا کند."

با این حال، آیا می توانید راه خود را به قرن بیست و یکم بیابید؟ این کاملا شوونیستی است.»

من با یک چرخش چشم مبارزه کردم. «از چه زمانی این شوونیسم است که القا کنم دوست دخترم می تواند خودش غذا درست کند؟ آیا این او را مستقل نمی کند؟ به هر حال، آخرین باری که یک بشقاب از چیزی که در Whole Foods خریده نشده بود را برای خودتان درست کردید؟

"دوست دختر؟" جولیان ابرویی را کمان کرد که می‌گفت *شکافته است* . "فکر کردم نامزد شماست."

«تعقیب جولیان. *بس کن* ،" مادرم گاز گرفت. "داری پدرت را ناراحت می کنی."

او شروع کرد، می خواستم اعتراض کنم. به دلایل واضح، من این کار را نکردم.

می توانستم مدیسون را ببینم که در آشپزخانه جولیان و امبر راحت می شود. صدای تند کره را که به تابه برخورد کرد شنیدم. عطر شکر گرم در فضا پیچید و فکر نمی‌کردم یک احمقی سر میز باشد که بخواهد به جای چیزی که نامزد تقلبی من درست می‌کرد خرچنگ پر شده در سبزیجات ارگانیک بخورد.

"من واقعا مدی را دوست دارم." Booger Face آب جعبه ارگانیک خود را مکید و آه کشید.

"این خوب است، عزیزم." امبر از بشقابش دور شد و به سرعت پلک زد.

کلمنتاین ادامه داد: "من واقعاً، *واقعاً* او را دوست دارم." "خوشحال است که او برای من پنکیک درست می کند. امیدوارم به زودی دوباره او را در کلینیک ببینم.»

امبر سرش را مانند سگ نگهبانی که تازه صدای خرخر کردن یک شاخه را از زیر چکمه شنیده بود بالا برد. "در *کلینیک* ؟"

"آره. وقتی رفتم عکسامو بگیرم می‌خواستم سلام کنم، اما تو داشتی با تلفن صحبت می‌کردی و می‌گفتی وقت نیست، یادت هست؟» کلمنتاین با گیجی به او نگاه کرد و چیزی بسیار تاریک و بسیار سرد در سینه ام پیچید. شرط می بندم که امبر در آن زمان به حرف های کلمنتاین توجه نکرده بود. وقتی برای گرفتن واکسن به دکتر رفتم او را دیدم. مدی دکترم را در آغوش گرفت. او را محکم در آغوش گرفت. برای مدت طولانی. مانند زوج هایی که در فیلم ها انجام می دهند. خیلی نفرت انگیز بود.» بوگر فیس لرزید و سرش را با نفرت تکان داد.

اتاق آنقدر ساکت بود که صدای ضربان قلبم را می شنیدم. همه چشم ها به آرامی به سمت من لغزیدند. حرفی برای گفتن نداشتم. هیچ چیز دیگری جز این نیست *که چرا مدیسون مثل زوج‌ها در فیلم‌ها، با کراوات و جوراب شلواری بلند و سخت، الهه را در آغوش می‌گرفت؟*

در آغوش گرفتن به چیزهای دیگری منتهی شد، و همه آن چیزها در کلاژی از مجنون و دکتر جوراب شلواری که مثل خرگوش ها جلوی کلینیک اطفال به سمت آن می رفتند به مغزم حمله کردند. پشت گردنش را محکم گرفت و زبانش را در دهانش فرو کرد. جرعه ای از آبم را خوردم و تمرکزم را بر پرت نکردن میز و همه چیز روی آن از پنجره کف تا سقف گذاشتم. من می‌خواستم کاری رادیکال، خشونت‌آمیز و تکان‌دهنده انجام دهم، اما می‌دانستم که این کمکی به پرونده من نخواهد کرد.

به خودم اعتماد نداشتم حرف بزنم *فکر کردن* .

"اینطوره عزیزم؟" جولیان آب بیشتری داخل لیوانم ریخت، صدایش شبیه صدای خش خش مار بود. "اسم پزشک اطفال شما دوباره چیست؟"

«دکتر گودمن. او بهترین روابط را دارد، پدر. از کارتون ها و شخصیت های دیزنی. و وقتی به من شلیک می کند اجازه می دهد او را نیشگون بگیرم. من او را دوست دارم، حتی اگر مدی را آنقدر در آغوش گرفته بود که هیچ فاصله ای بین بدن آنها وجود نداشت. سپس گونه او را بوسید. *آخه* ”

قرار بود قتل کنم من از آن مطمئن بودم.

چشمان آمبر به صورتم چسبیده بود، اما این کتی بود که با شکستگی پرسید: «چیس؟ منظورم . . . آیا این حقیقت دارد؟»

من دو گزینه داشتم این که بوگر فیس را شبیه یک دروغگو جلوه دهد - که او اینطور نبود - یا این را به تخیل وحشی نه ساله اش رساند. گزینه سومی نیز وجود داشت، اعتراف به صحت آن و پاک شدن. اما این بدان معنا بود که اجازه دهیم جولیان برنده شود. سه سال پیش، من با ظرافت از این وضعیت سر تعظیم فرود می آوردم.

امروز اما جنگ بود.

"شاید کسی را دیدی که شبیه او است، بوگر." دستم را از میان قیطان کلمنتاین کشیدم.

او به من خیره شد، جدی به عنوان یک حمله قلبی، اخم. "نه، من این کار را نکردم. او همان لباس سبز رنگی را با آووکادوهای کوچکی که در همپتون می پوشید، پوشید. به مامان گفتم من همچین لباسی می‌خواهم و او گفت ترجیح می‌دهد خودش را به آتش بکشد تا من آن را بپوشم.»

لعنت به زندگی من من شناخته شده ترین زن در نیویورک را برای بازی در نقش نامزد قلابی خود انتخاب کرده بودم. همه به شدت مبادله ما را تماشا می کردند. پدرم مخصوصاً رنگ پریده و بسیار ضعیف به نظر می رسید. انگشتانش را به هم گره زد و انگشت اشاره اش را متفکرانه به لب هایش زد.

نگاهی معنادار به جولیان انداختم.

انگشت هایش را با بی اعتنایی برایم تکان داد. اون لعنتی اهمیتی نمیداد

ماد دقیقاً آن لحظه را انتخاب کرد تا با لبخندی بزرگ، دستکش‌های فر و بشقاب‌هایی که کوهی از پنکیک‌های بخارپز را روی هم قرار داده بود، به بازگشت بزرگ خود برگردد. او بشقاب را در جهت کلمنتاین لغزید و پنکیک ها را به اندازه کافی شربت افرا خیس کرد تا یک همستر غرق شود. "بفرمایید، شیرینی."

"مدی." جولیان تقریباً روی صندلی خود پراکنده شد، او بسیار از خود راضی بود. «کلمنتین به تازگی چیزی بسیار جالب را با ما به اشتراک گذاشت. او گفت که تو را در حال بغل کردن پزشک اطفالش، دکتر گودمن، این هفته دیدم و او گونه ات را بوسید. آیا این حقیقت دارد؟» ابرویش را بالا انداخت و وانمود به تعجب کرد.

چیس می‌گوید که حتماً اشتباه دیده است.» امبر به سرعت از ناتوانی در غذا دادن به فرزندش بهبود یافت، روی واگن گهگاهی پرید. "اما من دخترم را می شناسم و او بسیار مراقب است."

چشمان مدیسون به سمت من چرخید. نگاهش را نگه داشتم. مطمئن نبودم که از او چه می‌پرسم، اما می‌دانستم که اگر او آن را رد کند، شانس زیادی وجود داشت که دنیا را به آتش بکشم.

تیک بزنید.
تاک.
تیک بزنید.
تاک.

از چه زمانی ساعت ها اینقدر بلند بوده اند؟ منتظر بودم چیزی بگوید. هر چیزی میزها چگونه چرخیده بودند. شش ماه پیش، مدیسون گلدبلوم به عقب خم شد تا من را خوشحال کند (به معنای واقعی کلمه - ما این موقعیت را دو بار امتحان کرده بودیم). حالا من در رحمت او بودم.

لب هایش از هم باز شد و اتاق در یک نفس جمعی مکید.

"اوه، دکتر گودمن!" او با لبخند بزرگ مدی خود فریاد زد، اما من می‌توانستم آن را درست ببینم. انزجار از خود با وحشت در چشمان درشت قهوه ای او شنا می کرد. «کلمی، تو قطعاً من را دیدی! من و دکتر گودمن دوستان قدیمی هستیم. او برای یک نیمه ماراتن تمرین می کند. من فقط با مقداری اجناس پخته شده آمدم، زیرا در آن منطقه بودم و یکی از دوستانم را ملاقات کردم.»

البته. یک دوست یک *دوست* چرا به آن فکر نکرده بودم؟

زیرا تنها زنانی که با شما ارتباط خونی ندارند در تخت شما قرار می گیرند. اگر دوستی با جنس منصف تر را به زانو درآورد، نمی توانید تشخیص دهید.

به نظر می‌رسید که کلمنتاین با این موضوع مماشات می‌کرد و به مدیسون لبخند بی‌دندانی می‌زند که انگار ستاره‌ها و ماه را برایش آویزان کرده است.

جولیان، اما، تحت تاثیر این مزخرفات قرار نگرفت. بین من و دیوانه نگاه کرد و ابرویی قوس داد. او می خواست چیزی بگوید که من 100 درصد نمی خواستم بشنوم، دهانش باز شد که صدای بلندی همه را از درام بیرون کشید. نگاهم به سر میز رفت.

بابا

فصل نهم

C HASE

بازوی راست بابا را قلاب کردم و او را روی شانه ام نگه داشتم. جولیان سمت چپش را گرفت. در اتاق نشیمن به صورت زیگزاگ حرکت کردیم، اختلاف قد بین من و جول باعث شد پدر ناخودآگاه مثل پارچه ای که روی بند رخت تکان می خورد بین ما تاب بخورد.

جولیان در حالی که زانوهایش زیر وزن پدرم خم شده بود، ناله کرد: «بیا او را به اتاق خوابم ببریم. مامان و کتی روی پاشنه هایمان او را از راهرو کشیدیم. شنیدم که امبر بطری مشروب را باز کرد و مدیسون مشتاقانه از کلمنتاین خواست که مجموعه کتاب هایش را به او نشان دهد.

راهرو پایانی نداشت، مایل ها دراز بود، و من افکار پدری که امشب در آغوشم می میرد را کنار زدم. تصاویر روی دیوارها تار شدند. وقتی به اتاق خواب جولیان و امبر رسیدیم، بابا را بالای تخت استراحت دادیم. من شماره گرانت را گرفتم. لعنت به قرار او با لیلا. در حالی که کتی سعی می کرد کمی آب بین لب های خشک و بی رنگ بابا بریزد، جلو و عقب رفتم. او به هوش آمد، اما این به این معنی بود که جک بعد از برخورد سرش با بشقابش و اینکه دقایقی پیش روی میز بیهوش شده بود، هول کرد.

مامان انگار خودش را به یاد می آورد، با عجله به اتاق نشیمن برگشت تا کیسه دارویی را که برای بابا آورده بود بیاورد (چون حمل کیسه دارو همه جا دیگر یک چیز بود). این یک دستگاه بزرگ سیاه رنگ بود که انواع ماسک های اکسیژن و مجموعه ای از بطری های قرص نارنجی داشت.

"بردار، بردار، بردار" زمزمه کردم، تلفنم روی گوشم چسبانده شده بود، در اتاقی که هرگز نمی خواستم در آن باشم به جلو و عقب می رفتم. گرانت زنگ دوم را برداشت. من وقایع را با لحنی کوتاه بازگو کردم.

گرانت با حالتی آزاردهنده گفت: «لطفاً رونان را روی تلفن بگذار.» خود چهار ساله ام می خواست شن در چشمانش بیندازد. *برای چی اینقدر آروم*

هستی؟ بابام داره میمیره

مامان کیسه دارو را به من داد. من آن را باز کردم. کتی پشت بابا را به تخته سرش چسباند، پرده نازکی از عرق پیشانی او را پوشانده بود. با عجله به کمکش رفتم و گوشیم را بین گوش و شانه ام سنجاق کردم.

"فقط به من بگو چه کار کنم."

"چیس، من نمی توانم."

از میان دندان های به هم فشرده خش خش زدم و فهمیدم که چقدر کودکانه به نظر می رسد.

تو می‌توانی پاپ باشی برای همه چیزهایی که من اهمیت می‌دهم. باید پدرت را به تلفن بگذاری. او تنها کسی است که می‌توانم درباره داروهایش با او صحبت کنم، مگر اینکه اجازه شفاهی او را بگیرم.»

هر دوی ما می‌دانستیم که پدر به من اجازه نمی‌دهد در مورد سلامتی‌اش صحبت کنم، در حالی که هنوز در موقعیتی بود که خودش تصمیم بگیرد. سرسختانه مغرور بود. با اکراه گوشیم را به پدر دادم. انگشتانش با لرزش دور دستگاه حلقه شدند. او شروع کرد به الک کردن کیسه دارویی در بغلش در حالی که *هوم-هم* به سمت تلفن می رفت. رانیتیدین، مورفین آهسته رهش، دیکلوفناک، متیل پردنیزولون. داروی آسایشگاه، طراحی شده تا او را راحت کند، نه بهتر.

کتی تاخت به سمت حمام اختصاصی، و من صدای او را شنیدم که او بالا می‌پرداخت. برای او خیلی زیاد بود. واقعیت از دست دادن او

پدر چند قرص زد، آب بیشتری نوشید و به سوالات مختلفی که گرانت از او پرسیده بود پاسخ داد. فکر نمی‌کردم این روش استاندارد باشد که یک پزشک خارج از وظیفه بنشیند و به مدت بیست دقیقه به نفس‌های آهسته بیمارش گوش دهد، اما او این کار را کرد. پدر گرانت را روی بلندگو گذاشت و کیتی به اتاق برگشت.

«هی، آقای بلک، یادت می‌آید وقتی من و چیس *The Shining را* تماشا می‌کردیم، در حالی که خواب بودیم و من شلوارم را عصبانی کردم و تو به من کمک کردی آن را تمیز کنم؟ شرط می بندم هرگز فکر نمی کردی همه چیز به این شکل پیش برود، نه؟" گرانت خندید. بابا هم همینطور.

من بی صدا از کائنات تشکر کردم که بهترین دوست دکتر را به من هدیه داد و نه یک دلال وال استریت حیله گر از آن مدلی که با آن به مدرسه رفته بودم.

"چطور تونستم فراموش کنم؟" او نیشخندی زد. "تو راه درازی را پیموده ای."

"خب، چند سال گذشته است." صدای پوزخند گرانت را شنیدم.

بابا تلفن را قطع کرد و تلفن را به من پس داد، صدای خشن پدرش به من ضربه شلاقی زد. گرانت تا اندکی به خانه من سر می زند تا مطمئن شود سرم خوب است. او دوست خوبی است. مطمئن شوید که او یا مدیسون را از دست ندهید. آنها مرا راضی می کنند.»

"واقعا؟" ابرویی به هم زدم. شما به تازگی از حال رفته اید، و این چیزی است که می خواهید در مورد آن صحبت کنید؟ دوست و دوست دختر من؟»

جولیان با لبخندی سفید شده تصحیح کرد: نامزد.

درسته من باید این را روی مچ دستم جوهر می کردم تا فراموش نکنم. جولیان یک شطرنج باز ماهر بود. اما او یک بازیکن قابل پیش بینی نیز بود و روش مورد علاقه اش گرفتن پیاده ها قبل از رفتن به قتل بود.

در این مورد، مدیسون گرو بود، اما اگر ببینم که او توسط جولیان به عنوان یک فکر بعدی به زمین زده شده است، لعنت خواهم کرد.

«و بله، احاطه کردن خود با افراد خوب، کلید خوشبختی است. من به سختی متوجه آن شدم. حالا، نمی‌دانم کلمی در آن بیرون درباره چه چیزی صحبت می‌کرد» - پدر به در اشاره کرد - «اما نمی‌توانی این زن را از دست بدهی. او برای رها کردنش خیلی خوب است.»

"چه چیزی باعث می شود که این حرف را بزنی؟" دستی روی فکم کشیدم. من با او مخالف نبودم اما باورم برایم سخت بود که در دیوانه قدر چیزهای مشابهی را داشته باشیم. صادقانه بگویم، الاغ بزرگ، دهان لعنتی، مشاهدات الاغ هوشمند، و تمایلات عجیب و غریب او.

"او باهوش، دمدمی مزاج، دوست داشتنی است و از نظر چشم راحت است."

خوب، شاید ما دقیقاً همان چیزها را *دیدیم* . آنها فقط صدای بسیار کمتر کثیفی از او می آمدند.

او به خانواده شما احترام می گذارد. او برای چیزی که می خواهد سخت کار می کند. او همیشه لبخند بر لب دارد، حتی اگر مطمئن هستم که همیشه این کار آسان نبود.» او توضیح داد.

"پدر." جولیان لبه تخت نشست و دست رنگ پریده پدر را در دست گرفت. گاهی فراموش می کردم جولیان برادر من نیست. او *احساس می* کرد برادر من است. تا اینکه بابا اعلام کرده بود که من جانشین او هستم. از آن زمان به بعد، جولیان سریعاً به این نکته اشاره کرد که او فقط یک پسر عموی "محض" است. در واقع این روزها 90 درصد او را عمو رونان صدا می‌کرد، با اینکه می‌دانست پدرم را تکه تکه کرده است. جولیان به طرز ناخوشایندی دست بابا را زد، انگار که از لجن ساخته شده باشد. او نمی‌توانست راه خود را به سمت یک احساس واقعی بسازد، اگر دقیقاً در جلوی خود کتابچه راهنمای *How to Be Human for Dummies* داشته باشد.

"من فکر می کنم شاید وقت آن رسیده است که از خود مراقبت کنید. زمان بیشتری را در خانه با لوری بگذرانید. البته مامان الان *لوری* بود. تمام شب های بی خوابی را که او پس از مرگ پدر و مادرش کابوس می دید، او را محکم در آغوش گرفته بود. تمام جشن های تولدی که برای او برپا کرده بود. تمام اشک هایی که وقتی او درد می کرد گریه می کرد. «شاید وقت آن رسیده است که . . . بازنشسته شو.» جولیان در حالی که پیشانی اش از نگرانی ساختگی مچاله شده بود، پایان داد.

"بازنشسته؟" پدرم برای اولین بار طعم این کلمه را روی زبانش چشید. پنجاه و پنج سال بود که یک روز کار را از دست نداده بود. شک داشتم که اصلا به ذهنش خطور کرده باشد. کار کردن او را خوشحال کرد. خودش را خارج از چارچوب کار نمی شناخت. «می‌خواهی بازنشسته شوم؟»

هیجان زدم: «هیچ کس نمي‌خواهد تو بازنشسته شوي. "حتما اشتباه شنیده اید. این همان چیزی است که وقتی مردم با دهان پر از چرند صحبت می کنند، اتفاق می افتد.»

"تعقیب!" مامان نفس نفس زد.

"او در حال مبارزه است." جولیان پشتش را صاف کرد و چانه اش را بیرون آورد. اگر در ساختمان قطعی برق باشد و او در آسانسور باشد چه؟ اگر بیفتد چه؟ اگر او به داروهای خود نیاز داشته باشد و کسی نباشد که آنها را به او بدهد چه؟ خیلی چیزها ممکن است اشتباه پیش بروند.»

درست است. مثلاً من به طور تصادفی می توانم شما را از پنجره بیرون کنم.

با صدای بلند گفتم: «جولیان، ساکت شو.

سهامداران به زودی سوالات خود را مطرح خواهند کرد. این یک شرکت دو امتیازی-سه میلیارد دلاری است و توسط شخصی اداره می شود که حالش خوب نیست. متاسفم، من فقط چیزی را می گویم که هیچ کس به اندازه کافی شجاع نیست.» جولیان دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت. پنهان کردن این نوع شرایط پزشکی از هیئت مدیره از نظر اخلاقی اشتباه است. چه می شود اگر-"

"خفه شو، جول!" کتی پارس کرد و گریه کرد. بی شباهت به خواهرم نبود که گریه کند. این برخلاف خواهرم *بود* که درگیری داشته باشد. بعد دوباره پدر مریض شده بود و ناگهان این خانواده به *ارباب مگس ها* تبدیل شدند. و جولیان، مرد کلاسیک مدیریت میانی - که در هیچ چیز به جز داشتن اعتماد به نفس خیره کننده مهارت نداشت- مردی بود که تصمیم گرفت او را جایگزین کند، صرف نظر از اینکه نقش به *من* وعده داده شده بود. کتی با نگاهی به من چاقو زد. "من مامان و بابا را به خانه می برم."

"من آنها را خواهم برد." کیسه داروی بابا را برداشتم و آن را روی شانه ام انداختم.

"نه، آنها می توانند اینجا بمانند. من . " جولیان دستش را روی بازوی بابا گذاشت. هر دوی ما با خشم دهانش را بستیم.

به خواهر بچه ام اطمینان دادم: «من این کار را انجام خواهم داد.

بیا، چیس. با قطار اومدی اینجا من ماشین خودم را دارم و به هر حال می خواستم با ماشین آنها تصادف کنم. نزدیک به نقطه شروع نیمه ماراتن است.»

سرم را تکان دادم، بین پیوستن به آنها و رساندن مدیسون به خانه دویدم. اما می‌دانستم که پدر یک محصول کامل را نمی‌خواهد - اگر همه او را به خانه همراهی کنیم، فقط او را آسیب‌پذیرتر می‌کند - و علاوه بر این، می‌خواستم همه چیز را با Mad جمع‌بندی کنم. شاید آخرین باری بود که قرار بود همدیگر را ببینیم.

پدرم گفته بود *که او آنقدر خوب است که نمی تواند رها شود .*

حیف که نتونستم نگهش دارم

سفر برگشت به آپارتمان مدیسون را صرف شمردن دلایلی کردم که چرا او نباید با اتان گودمن در ذهن من باشد. وقتی متوجه شدم که حداقل صد نفر دیگر در خط لوله هستند و من آنقدر مغرور هستم که نمی توانم در مورد آن به او بگویم، در سی سالگی توقف کردم.

مدیسون به تناوب با نگرانی به من نگاه می کرد و لب پایینش را می خندید.

هوا به طرز مشمئز کننده ای گرم بود و در مترو شلوغ بود. هر مادر لعنتی داخل یا عرق کرده بود، کیسه ای چرب در دست داشت یا هر دو. بچه ای ناله کرد یک زوج نوجوان روی صندلی روبرویمان ایستادند، تا حدودی با پشت دو مرد کت و شلوار پوشیده که ایستاده بودند و با تلفن خود مشغول خواندن بودند، نقاب زدند. می‌خواستم بیرون بیایم، مدیسون را با خودم ببرم، یک تاکسی بگیرم - اگر می‌توانم یک اوبر کوپتر - و به آپارتمانم در خیابان پارک برگردم، جایی که الیوت اسمیت را به آتش بکشم و خودم را در دوست دختر سابقم دفن کنم.

چیزی که در این مرحله قابل انکار نبود، چیزی بود که او برای من بود.

وقتی بالاخره از قطار پیاده شدیم و او را به سمت آپارتمانش بردم، متوجه شدم که احتمالا آخرین باری بود که قرار بود به خیابان او سر بزنم. خداحافظ در هوا آویزان، چاق و بلند و غیرقابل انصاف. اما چه می توانستم

بکنم؟ او می خواست ازدواج کند. او وسواس زیادی به مراسم عروسی داشت - لباس عروسی برای امرار معاش طراحی می کرد، همه جا گل داشت - و من فکر می کردم ازدواج احمقانه ترین ایده ای است که بشر از آن استقبال کرده است. هرگز ندیده بودم که چنین ایده محبوبی با وجود به دست آوردن چنین نتایج ضعیف بارها و بارها مورد استفاده قرار گیرد. میانگین نرخ طلاق پنجاه درصد، کسی؟

نه، ازدواج برای من نبود. و هنوز . . .

صبح با دیزی شاخ راه می رود.

ترتیب ما

شوخی ما

یادداشت های ما پس از آن.

من به طور کامل از همه اینها متنفر نبودم. چیزی که بیش از آن چیزی بود که می توانستم در مورد تعامل من با بیشتر مردم بگویم.

"حالت خوبه؟" وقتی در راه پله ساختمان آپارتمان او بودیم، دیوانه بالاخره به هم خورد. تمام سفر ساکت بود. البته من خوب بودم لعنتی همه چیز خوب بود. تنها چیزی که (*از راه دور*) مرا آزار می داد این بود که اتان فردا بعد از نیمه ماراتن خود از این پله ها بالا برود. چجوری میخواست لعنتش کنه خود را در بدن شیرین و گرم او که همیشه بوی کالاهای پخته و گل تازه می داد، دفن کنید و *لعنت کنید* . شروع کردم به تصور او در حال انجام تمام کارهایی که با من کرده بود. رگ پیشانی ام آماده ی ترکیدن بود.

دیوانه با گرفتن دستم و فشردن آن در هر دو کف دستش غافلگیرم کرد.

می‌خواهم به شما بگویم که بهتر می‌شود، اما واقعاً اینطور نیست. تنها خوبی در مورد این وضعیت این است که تجربه مرگ یکی از نزدیکان، حواس شما را تقویت می کند.»

"حواس من را تقویت می کند؟" با صدای طعنه آمیزی پرسیدم، احساس کردم سوراخ های بینی ام شعله ور می شود. من یک بار اورتولان خورده بودم در حالی که سرم را با دستمال پوشانده بودم تا حواسم را تقویت کنم. حواس من از ساختمان امپایر استیت بالاتر بود. آنها نیازی به جمع آوری نداشتند.

مدیسون انگشت شستش را در امتداد کف دستم کشید و لرزی بر ستون فقراتم جاری شد. «مرگ دیگر یک ایده مبهم نیست. این واقعی است و در انتظار است، بنابراین شما زندگی را به توپ می گیرید. وقتی از وحشت مرگ دیدن کسی که دوستش دارید می گذرید و هنوز موفق می شوید روز بعد از خواب بیدار شوید تا بند کفش هایتان را ببندید، یک صبحانه بی مزه را در گلوی خود فرو کنید و *نفس بکشید* ، متوجه می شوید که بقا بر تراژدی برتری می یابد. همیشه. این یک غریزه اولیه است.»

با کنجکاوی انگشتان در هم تنیده مان را تماشا کردم، متوجه شدم که تا زمانی که با هم بودیم دست همدیگر را نگرفته بودیم. مدیسون تلاش کرده بود. یک بار، چند هفته از ارتباط ما. در اولین فرصتی که به دست آوردم سریع خودم را باز کردم. او از آن زمان امتحان نکرده بود.

انگشتانش باریک و برنزه بود. مال من بلند و سفید و به طرز خنده‌داری در برابر مال او بزرگ است. یین و یانگ.

"چطور روی چیزی غیر از مرگ مادرت تمرکز کردی؟" با خشم پرسیدم

او به من لبخند زد، چشمانش از اشک های چرب برق می زد. من این کار را نکردم. من آن را جعل کردم تا زمانی که آن را درست کردم.»

سرم را پایین انداختم، پیشانی ام را به پیشانی او چسباندم، نفسش را به درونش دادم. چشمانم را بستم. هر دوی ما می دانستیم که در آن لحظه حتی یک ذره عاشقانه وجود نداشت. این یک لحظه ناب این سیاره-دیوانه-و-شرایط-انسان زباله است. لحظه پایان دنیا بود و جایی نبود که من ترجیح دهم باشم.

موهایمان به هم چسبیده بود و هر جا که دست می زدیم بر روی هر دو دستمان برآمدگی غاز احساس می کردم. من نمی خواستم او را رها کنم اما با تمام فیبرهای بدنم می دانستم که باید.

برای او

برای من

نمی‌توانستم مشخص کنم دقیقاً چه زمانی به بغل تبدیل شد، اما قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی می‌افتد، او به من خم شده بود، و من به او تکیه داده بودم، و ما مثل دو مست در دریای تابستان در جای خود تاب می‌خوردیم. چراغ ها

نگاهش را بلند کرد و لبخندش آنقدر غمگین بود که می خواستم با یک بوسه آن را از روی صورتش پاک کنم.

او زمزمه کرد: "شما شجاع هستید." "می دانم که هستی."

او می دانست که من هستم؟ نمی دانستم چرا، اما این باعث عصبانیت من شد.

"من فقط می خواستم. . . شروع کردم، کلمات در گلویم مردند.

لعنت به تو برای آخرین بار؟ آیا می دانید که آیا واقعاً با آن احمق رابطه جنسی دارید؟ مطب اطفال را بسوزاند؟

در نهایت چیزی نگفتم. فقط تعجب کردم، چرا او نمی تواند مثل من باشد؟ مثل لیلا؟ چرا او نمی تواند سرگرم کننده و معمولی و غیر پیچیده بخواهد؟

"خداحافظ، چیس." برای آخرین بار دستم را فشار داد. او فراموش کرد حلقه نامزدی را به من پس بدهد. من آن را از او نخواستم، زیرا (الف) به

حلقه لعنتی اهمیتی نمی دادم، و (ب) می دانستم که او باید دوباره با من تماس بگیرد تا آن را برگرداند. با همه ایراداتش، مدیسون دورترین چیزی بود که از یک جوینده طلا تا به حال دیده بودم.

خم شدم و شقیقه اش را بوسیدم و اجازه دادم لب هایم آنجا معلق بماند. یک قدم عقب رفت و داخل شد.

ناپدید شدن او را پشت درب ساختمانش دیدم.

او مدام به عقب نگاه می کرد.

مدام فکر می‌کردم که او می‌خواهد یک دور برگرداند، مانند فیلم‌های احمقانه‌ای که همیشه سعی می‌کرد مرا متقاعد کند که تماشا کنم. برگرد بیرون، بپر تو بغلم. می بوسیدیم باران می بارد (با وجود اینکه تابستان بود). من او را در هوا بلند می کردم، و او پاهایش را دور کمرم می پیچید، و ما می رفتیم طبقه بالا و عشق می کردیم، به سبک محو به سیاه.

اما بعد از چند ثانیه که از پنجره شیشه ای در ورودی به من خیره شد، سرش را تکان داد و پله های دوم را طی کرد.

برگشتم و با پای پیاده به خانه برگشتم و دستم را روی صورتم فشار دادم و سعی کردم از زمانی که انگشتانم را به استخوان ترقوه‌اش در آسانسور مالیده بود او را نفس بکشم.

عطرش از بین رفته بود

فصل دهم

M ADDIE

2002 1

مدی عزیز،

واقعیت جالب: گل قاصدک صبح برای خوشامدگویی به خورشید باز می شود و عصر برای رفتن به رختخواب بسته می شود. این تنها گلی است که «پیر می شود». وقتی کوچکتر بودی، هر روز تو را به پارک می بردم. یادت هست مدی؟ ما به قاصدک ها نگاه می کردیم و سعی می کردیم مشخص کنیم کدام یک ابتدا سفید و ضعیف می شوند. وقتی بالاخره این کار را کردند، ما آنها را می‌چینیم و منفجر می‌کنیم. آنها مثل دانه های برف در باد می رقصیدند و تو آنها را تعقیب می کردی و می خندی.

من به شما گفتم اشکالی ندارد قاصدک ها را بردارید و روی آنها باد کنید، زیرا ما دانه های آنها را پخش می کنیم. هر قاصدکی که مرده بود مسئول تولد یک دوجین شبیه آن بود!

زیبایی پیچ در پیچ و ناهمواری در پایان زندگی وجود دارد. یادآوری تلخ و شیرینی است که این اتفاق افتاده است.

لحظه را غنیمت بشمار
هر لحظه
تا اینکه دوباره ملاقات کنیم
عشق،
مامان x

سه روز بدون تعقیب و گریز گذشت.

سه روز بدون یادداشت های ارسالی.

سه روزی که چیس وارد شد، دیزی را گرفت، بیرون آمد و موهایم را از دست داد، درست مثل همان چیزی که از زمانی که به زندگی من بازگشته بود از او التماس می کردم.

سه روزی که من و ایتان بیش از حد مشغول بودیم - من برای تکمیل چند طرحی که قرار بود تا پایان هفته تمام شود، او با پستش (نیمه!) مراسم ماراتن. تاریخ پایان رسمی ما به تعویق افتاد، زیرا اتان نیاز داشت در یک حمام پر از یخ بنشیند و یک پست پنج هزار کلمه ای در وبلاگ خود در مورد فواید پزشکی حمام های یخ بنویسد (که برای من فرستاد؛ من یک سره زدم). سعی کردم خودم را متقاعد کنم که این چیز خوبی بود که روزی که ماهیچه های او درد می کرد سعی نکردیم رابطه جنسی داشته باشیم و من هنوز در حال فکر کردن به تک تک دقیقه های آن شب شام با چیس بودم. من به خصوص توسط Hug-Gate اذیت شدم. سعی کردم به خودم اطمینان دهم که هیچ کس فکر نمی کند دو بزرگسال بیرون از کلینیک اطفال در آغوش گرفته شوند. کاملاً افلاطونی به نظر می‌رسید، اما این واقعیت که چیس به نظر می‌رسید می‌خواهد کسی را با یک چاقوی کره روی میز معلول کند، همراه با غرایز دیوانه‌وار تیز جولیان، به این معنی بود که من همچنان نگران بودم که ما بی‌پوشانیم. اگر این می توانست باعث غش رونان شود، خدا فقط می دانست که اگر حقیقت را بفهمد چه اتفاقی می افتد.

من و ایتان برنامه‌هایی را برای قرار گذاشتن در روز سه‌شنبه تنظیم کردیم. اتان به او پیشنهاد کرد غذای چینی بیاورد و من "حال و هوای مناسب" را بیاورم. وقتی سر کار بودم سعی کردم تمام هیجانات را برای برنامه های عصرانه خود جمع کنم.

من یک لیست پخش آهنگ های عاشقانه را در iTunes پیدا کردم، AirPods را فشار دادم و سرم را به پیتر گابریل و Snow Patrol رساندم. من قصد داشتم موسیقی ملایمی را روی دستگاه ضبط قدیمی خود بگذارم، شاید چند گل در خانه پخش کنم.

داشتم روی تخته طراحی ام کار می کردم و یک لباس ساده را برای مجموعه پاییزی مادر عروس ترسیم می کردم (از کار کردن روی این مجموعه متنفر بودم؛ یادآوری دردناکی بود که مادر *نداشتم*) که ضربه ای را روی شانه ام احساس کردم. .

برگشتم و کاملاً آماده شدم تا یک تحویل‌دهنده DoorDash را ببینم که همراه ناهار من یک کیسه کاغذی در دست دارد. یا شاید نینا به من اخم می کند و به من می گوید که موسیقی را روی ایرپادهایم نگه دارم. اما نزدیک بود

از چهارپایم بیفتم که کتی بلک را دیدم که مقابلم ایستاده بود و با لبخندی عذرخواهی برایم دست تکان می داد.

"سلام!" خیلی بلند گفتم و تا پاهایم تکان خوردم. *آشفته* شروع به پوشاندن چیزی که من داشتم نداشت. از نظر فنی، می‌توانستم ببینم چرا او اینجاست. او فکر می کرد که ما به زودی خواهر شوهر خواهیم شد. در عمل، می‌دانستم که همکارانم اگر ما را با هم ببینند، سؤالات زیادی خواهند پرسید. یعنی نینا که از بالای شانه‌اش زیرچشمی می‌کرد و سعی می‌کرد بفهمد که کتی که بلک دیوانه با من صحبت می‌کند چه می‌کند.

من موفق شده بودم رابطه شش ماهه ام با چیس را در زمانی که قرار ملاقات داشتیم کاملاً مخفی نگه دارم. مردم می دانستند اگر بدانند که من با میلیاردر از طبقه بالا می خوابم، روز میدانی خواهند داشت. کسی که صاحب فروشگاه بزرگی بود که تجارت *ما* را زنده نگه داشت. کنایه از قرار گرفتن با مردی که واقعاً شش ماه پس از جدایی با او قرار نگرفته بودم، برایم گم نشد.

"سلام. سلام. هولا." کتی دوباره دست تکان داد و سرخی اش عمیق تر شد. "امیدوارم چیزی را قطع نکنم. فکر کردم . . خوب، من معمولاً ناهارم را در دفتر می‌خورم، اما یکی از جلسات من لغو شد، و فکر کردم اگر من و شما مدتی را با هم بگذرانیم ایده خوبی است. میدونی همینطوره . " او عقب افتاد، به سقف نگاه کرد و با خود قهقهه زد.

"بله!" من خیلی روشن گفتم، مشتاقم او را سریع از استودیو خارج کنم. قبل از اینکه به یاد بیاورم بیرون هزار درجه است و امروز صبح با خودم نیاورده بودم، روی صندلی ام دست زدم برای کاپشنم. او را به سمت آسانسورها کشاندم. او را از نظر فیزیکی به سمت آنها هل داد. "چه ایده خوبی است. من دارم از گرسنگی میمیرم کجا می‌خواهی بخوری؟»

"لا میز؟" او با آمیزه‌ای از تعجب و نگرانی به من خیره شد و کیف بالمین خود را روی دوشش انداخت. La Table یک رستوران فرانسوی 300 دلاری برای هر بشقاب و با قیمت ثابت زیر ساختمان ما بود. این فقط رزرو بود (مگر اینکه نام خانوادگی شما سیاه یا مرداک بود)، که به این معنی بود که من در خطر برخورد با هیچ یک از همکارانم نبودم. همچنین به این معنی بود که به دلیل دروغ احمقانه چیس، می‌خواستم آنقدر پول بپردازم تا بتوانم اجاره یک هفته را بپردازم، اما مانند دامپزشک دیزی، کاملاً آماده بودم که صورت‌حساب این کار را برای او بفرستم.

آسانسور باز شد و سون ظاهر شد. با سوال به من نگاه کرد.

"سلام. سوالی نیست لطفا خداحافظ.» من فقط کتی را به داخل هل دادم در حالی که او بیرون رفت. کتی دهانش را باز کرد تا از من بپرسد چه خبر است، اما من او را کتک زدم.

"پس ماراتن چطور بود؟" با خوشحالی پرسیدم

او تصحیح کرد: «نیمِ ماراتن» (او و ایتان با هم کنار می‌آمدند؛ من در درون لبخند زدم). و واقعاً خوب بود. به من خوش گذشت و پول زیادی برای امور خیریه جمع آوری کردیم. من مطمئن هستم که چیس به شما گفته که سیصد هزار دلار برای حمایت مالی من اهدا کرده است.

نزدیک بود آب دهانم خفه شود. او این کار را کرده بود؟ هیچ ایده ای نداشتم. من همیشه فکر می‌کردم چیس آن مردی است که از آتش زدن جنگل‌های بارانی و پوشیدن خز حمایت می‌کند. به طرز خشمگینانه ای بی روح به نظر می رسید. حتی زمانی که با هم بودیم، پوسته ای از چیزی تیره، ساخته شده از فولاد و انسان دوستی وجود داشت، من نمی توانستم کاملاً از آن بگذرم. سرم را با وظیفه تکان دادم و هنوز نقشم را به عنوان نامزد بازی می کنم.

"مطمئنا. بله کاملا.”

یک حرف مثبت کافی است مدی.

از آسانسور پیاده شدیم. از او پرسیدم که رونان چگونه است (خوب نیست)، سپس از او بابت کامل کردن نیمه ماراتن تعریف کردم. او به من گفت که قصد دارد سال آینده یک ماراتن کامل را اجرا کند. بعد پرسید که چرا حلقه نامزدی ام را نبستم؟

"من واقعاً ترجیح می دهم از آن کار بزرگی نکنم." احساس کردم سرخ شده ام. منظورم این است و اینکه من در واقع با برادرش نامزد نبودم. انتخاب خود را انتخاب کنید. آلارم وحشت در بدنم پیچید. دروغ گفتن خیلی کامل و باورنکردنی چرند بود.

"چرا؟ او از نظر فنی رئیس شما نیست. شما این را می دانید، درست است؟»

"من انجام می دهم، انجام می دهم." نگران این نبودم که چیس مرا اخراج کند یا تنزل دهد. نگران بودم که قلبم را به قطعات کوچک منفجر کند. "من هنوز فکر می کنم ممکن است مردم را به روشی اشتباه مالش دهد، می دانید؟ فقط به این دلیل که این یک شرکت خواهر است و من به چیس گزارش نمی دهم به این معنی نیست که بوی خوشبو می دهد.

کتی پاسخ داد: «هوم. قبل از اینکه سرم از سرخ شدن بیش از حد منفجر شود زمان خوبی برای تغییر موضوع بود.

جیک جیغ زدم: «من لباست را خیلی دوست دارم. یک عدد قهوه ای تا روی زانو بود. خشن اما واقعا شیک

کتی با تعجب خندید. من به طرز وحشتناکی لباس می پوشم. من می خواهم با همه چیز ترکیب شوم.»

"چرا؟" تعجب کردم. البته من دقیقا برعکس این مشکل را داشتم.

"چون من دوست ندارم دیده شوم. این بخشی از مشکل اضطراب من است. به نظر می رسد جولیان و چیس با آن به دنیا آمده اند، اعتماد به نفسی ندارم. من همیشه با خودم فکر می‌کنم، اولین چیزی که مردم هنگام ملاقات با من می‌بینند این است که من از پول درآمده‌ام و پدرم به من کار بدی داده است، زیرا مجبور بوده است.»

او تو را نگه نمی‌دارد. من آنقدر در مورد رونان می دانم. سرم را تکان دادم که از ساختمان بیرون رفتیم. و اعتماد به نفس مانند یک خانه است. شما آن را آجر به آجر می سازید. هر آجر ممکن است بی‌اهمیت به نظر برسد، اما وقتی بعد از مدتی یک قدم به عقب بر می‌دارید، متوجه می‌شوید که پیشرفت زیادی کرده‌اید.» مامان اینو بهم گفت "لباس پوشیدن با اعتماد به نفس اولین قدم است."

«باید یه وقتایی با هم بریم خرید. وقتی وارد رستوران شدیم، کتی با گاز گرفتن لب‌هایش را پیشنهاد کرد. می خواستم جواب بدهم که مایتر d' با ما سلام کرد و ما را پشت میز اصلی کنار پنجره نشاند. کتی که سکوت من را با رد اشتباه گرفته بود، چشمانش را به منوی غذایش انداخت و انگشتان لرزانش روی گردنش بال می‌زد.

من گفتم: "من آن را دوست دارم، کتی." «اگرچه مطمئن نیستم که برادرت موافقت کند. او همیشه در مورد لباس هایم به من طعنه می زند.»

"این فقط نسخه او از کشیدن دم شماست." خندید و جرعه ای از آبش خورد. شما باید بدانید که او چقدر شما را می‌پرستد. او فکر می کند که تو زرق و برق دار هستی.»

او انجام می دهد؟ دور از ذهن نبود که فکر کنم چیس من را جذاب می‌دانست - او مدتی با من قرار گذاشته بود - اما به ندرت درباره ظاهر من نظری می‌داد، مگر اینکه به این موضوع اشاره کند که حس مد من چقدر وحشتناک است.

«بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که او دوست دارد من یکدست‌تر به نظر بیایم.» درباره رابطه‌ی ساختگی‌ام با نامزد قلابی‌ام با خواهر شوهر تقلبی‌ام فکر کردم. نمی دانستم چه چیزی باعث شد این حرف را بزنم. انگار مهم نبود

کتی خرخر کرد و از منوی غذا به بالا نگاه کرد. "من اصلا اینطور فکر نمی کنم."

"تو نمی کنی؟ شخصی مانند امبر مناسب تر به نظر می رسد.

من ناخودآگاه کتی را برای کسب اطلاعات بیشتر طعمه نمی‌کردم، اما می‌دانستم که سازنده نیست. گارسون آمد تا سفارش ما را بگیرد. من به کتی اجازه دادم برای هر دوی ما سفارش دهد، عمدتاً به این دلیل که نمی‌توانستم بیشتر موارد موجود در منو را تلفظ کنم، بلکه به این دلیل که از ابتدا خیلی عصبی بودم که نمی‌توانستم آن را خوب ببینم. وقتی پیشخدمت رفت، کتی

دستمال را باز کرد و در دامانش پهن کرد. "خب، همه ما می دانیم که چگونه گذشت."

"چطور شد؟" فشار دادم

بس کن مدی، بس کن

«چیس و کهربا».

چیس و امبر وجود داشت؟ و همه ما می دانیم که چگونه گذشت؟ واقعا؟

وقتی احساس کردم نبضم به شکل ناخوشایندی به کنار گردنم می زند، سری تکان دادم و تایید کردم که همه چیز را در مورد چیس و امبر می دانم. وحشت از گلویم بالا رفت.

من در نهایت جیر جیر کردم: "آره، آنها با هم کنار نمی آیند." فلاش بک از همپتون ها توی سرم چرخید. از امبر که از اتاق ما بازدید می کرد در حالی که من زیر دوش بودم. صداهای خاموش و به دنبال آن یک سکوت شدید. رازی را به اشتراک گذاشتند. من از آن مطمئن بودم.

"این یک دست کم گرفتن است." کتی خرخر کرد، سپس سن پلگرینو را بغل کرد. "گاهی تعجب می کنم که مادر و بابا او را پس از کاری که با او انجام داد، در خانواده پذیرفتند. بعد دوباره، آنها واقعاً انتخاب زیادی نداشتند، نه؟»

"نه،" من موافقت کردم، احساس کردم بدنم با احساسات بسیار زیادی زنده می شود که دقیقاً در آن لحظه چه احساسی داشتم. اضطراب؟ هیجان؟ عصبانیت؟ "من موافقم. که . . . این از آمبر خوشایند نبود.»

لعنتی با او چه کرد؟

"به هر حال، من خیلی خوشحالم که او شما را پیدا کرد. من صادقانه می گویم: فکر نمی کردم که او هرگز از این موضوع عقب نشینی کند. نه بعد از اینکه همه چیز خراب شد. او پس از آمبر و قبل از تو هرگز دوست دختر جدی نداشت.»

چیس و امبر با هم قرار می گذاشتند؟ اما چگونه می تواند باشد؟ او با برادرش است.

"این من هستم." لیوان آب گازدار گران قیمتم را با لبخند به لیوان او زدم. "پر از شگفتی."

و دروغ. و احساس گناه و احتمالاً سندرم روده تحریک پذیر، به لطف تمام پرخاشگری و پشیمانی که بدن من دارد.

داشتم سعی می‌کردم در #حفظه (نام حمل‌ونقل چیس و کهربا که در حال پرواز ساخته بودم) عمیق‌تر شوم، که کیتی با هیجان دستش را تکان داد. سرم را عقب بردم تا ببینم به کی نگاه می کند.

تعقیب و گریز

راهش را به سوی ما باز می کند.

با لبخندی گستاخ، جرأت می‌کنم هر چیزی را بگویم روی صورتش نقش بسته است.

او آنقدر بی رحمانه خیره کننده به نظر می رسید که دو ثانیه به خودم اجازه دادم تا از کریس همسورث با یکی از کت و شلوارهای مشکی خاصش قدردانی کنم - قد بلند و گشادتر و بزرگتر از زندگی - قبل از اینکه به برنامه معمول خشمگین بودن با او برگردم.

او اینجا چه کار می کرد؟

"خیلی خوشحالم که تونستی موفقش کنی! خدایا به صورتش نگاه کن او متعجب *است* .» کتی خندید و شوک من را با خوشحالی اشتباه گرفت. «ما همین الان سفارش دادیم. گرسنه ای؟»

چیس به آرامی گفت: "نه، من با یک سهامدار ناهار خوردم." دهان لباش روی لبام بود گرم و سخت و پر از اعتقاد. این بوسه ای بود که می گفت: *این اتفاق می افتد، نه برای تمام کارهایی که انجام دادی متشکرم. زندگی خوبی داشته باشی* این ادامه کاری بود که وقتی او را روی راه پله نشسته دیدم شروع کرده بودیم. این ویرانی بود که در لحظه ای پیچیده شده بود که می خواستم از حافظه ام پاک کنم.

آن را بود. کمال.

به عقب خم شد و در حالی که روی صندلی کنار من نشسته بود به من پوزخند شیطانی زد، پیراهن لباسش را صاف کرد و شلوار سیگاری اش را درست کرد، درست مثل مردان پولدار که می دانستند چطور لباس بپوشند. به او خیره شدم و هنوز آن بوسه را همه جا حس می کردم. دهان من گونه های من سینه ام اون جای زیر نافم رو بلد بود ضربان بزنه.

"جلسه چگونه گذشت؟" کتی جیغ زد. چیس در مورد کاری که جولیان موفق به انجام آن نشده بود و باید از طرف او پاکسازی می کرد، به شدت عصبانی شد. از فرصت استفاده کردم و گوشیم را از کیفم درآوردم و یک پیام سریع برایش نوشتم. بله، قرار بود بلافاصله بعد از اینکه جمعه از شام به خانه برگشتم شماره او را حذف کنم، اما حدس می‌زنم فراموش کرده بودم. اینطور نبود که چیس مرکز جهان من باشد یا هر چیز دیگری.

: . ! !

می‌دانستم پیامم بی‌جواب می‌ماند، بنابراین تلفنم را در آغوشم گذاشتم و در استارترم، یک سوپ پیاز پنیری اضافی، گذاشتم. چیس از داستان ملاقات کاری خود نفسی کشید، و نوبت کتی بود که به او بگوید چگونه یکی از بخش بازاریابی آنقدر بد کرده بود که مجبور شدند کل کاتالوگ پاییزی را ببندند و از صفر شروع کنند. چشمان چیس به سمت پایین سرازیر شد، پوزخند کوچکی روی لب هایش نشست و انگشتانش شروع به پرواز بر روی صفحه نمایش تلفنش کردند.

کتی داستانش را تمام کرد. چیس با داستانی درباره این که جولیان و رونان یک بار در وسط یک رویداد مسمومیت غذایی دریافت کردند و مستقیماً به دامان یک سرمایه‌گذار افتادند، با آن مقابله کرد. هنوز هیچ پیامی از او دریافت نشد. هر چند دقیقه یکبار گیج شده به گوشیم نگاه می کردم.

«مدی، داستان شرم‌آوری داری؟» کیتی پرسید.

سرم تکه تکه شد احساس می‌کردم به خاطر نبودن در آن لحظه از من خواسته شده است. گلویم را صاف کردم و سعی کردم بهبود پیدا کنم. "حتما" به برادرش چشم دوختم. خون من از عصبانیت می جوشید، اما کتی این را نمی دانست. او چانه‌اش را روی دستش گذاشت، بدون توجه به غذای اصلی که برای ما سرو کرده بودند - راتاتویی - منتظر نظر خنده‌دار من.

"تو یک داستان شرم آور میخواهی؟ باشه بنابراین من در آن روز با این پسر قرار ملاقات داشتم. . . او یک ابزار واقعی بود.» با خنده ای فلزی اضافه کردم. کتی دنبالش رفت و به چیس یک چشمک بسیار شاداب فرستاد. "باید بگویم، ما دقیقاً از همان ابتدا یک مسابقه ساخته شده در بهشت نبودیم، اما می‌خواستم ببینم به کجا می‌رود. بعلاوه، من این تصور را داشتم که ما جدی هستیم. او کلید آپارتمانش را به من داد، مثلاً سه ماه بعد.»

چیس با ناراحتی گفت: «شاید این برای او منطقی بود. نگاهی نامطمئن به کتی انداخت، مثل اینکه او و او از چیزی که من نمی دانستم آگاه بودند.

لبخند مؤدبانه ای به او زدم. "ببخشید عزیزم، این داستان شماست یا من؟"

فکش کار کرد. چشمانش از هشدار ابری شد.

گفتند *آن را برای من خراب نکنید* . اما من از انجام کاری که برای او یا برای من خوب بود گذشته بودم. من از انتقام بیدار شدم با تلخی که در بدنم می جوشید و بلند می شد و بعد از ماه ها اشک از دهانم می ریخت.

برگشتم سمت کتی. "بنابراین من با این مرد قرار ملاقات می گذارم، و او کلیدهای آپارتمانش را به من می دهد. تولدش است دارم فکر می کنم به رمانتیک ترین و سکسی ترین شکل غافلگیرش کنم. . "

کتی خندید. "اسنپ، چیس، ممکن است بخواهی برای قسمت بعدی گوش هایت را بپوشانی."

«نگران نباش. او این داستان را خوب می داند.» با نگاهی به او نیزه زدم، آماده برای منگنه من. می‌دانستم که با دوستانش مشروب می‌خورد. در رختخوابش منتظرش بودم و چیزی به تن نداشتم جز کفش های پاشنه بلند Louboutin که اوایل آن ماه برایم خرید، یک بند شلوار قرمز و یک سوتین مشکی توری - می دانید، برای هماهنگی با پاشنه ها - روی تختش در کنار یک کفش سفید پخش شده بود. کیک شکلاتی برایش درست کردم...

"این همه تخت او را به هم ریخت." چیس حرفم را قطع کرد، سپس وقتی کتی سرش را چرخاند تا به او نگاه کند، به سرعت به عقب برگشت. "من حدس می زنم. چه کسی روی تخت لعنتی کیک می گذارد؟»

"برای کوتاه کردن یک داستان طولانی،" من گاز گرفتم و دوباره توجه کتی را به خودم جلب کردم، "معلوم شد که او به همراهی من نیازی نداشت، زیرا او با زنی که من نبودم به اتاق خواب رفت. اوه، و روی پیراهن لباسش لکه رژ لب داشت. چقدر کلیشه ای، درست است؟» لبخند تلخی زدم و دستم را به سوی ویسکی چیس بردم - او تنها کسی بود که یک نوشیدنی سفت سفارش داده بود - یک دفعه آن را قورت دادم و روی میز کوبیدم. "چطور خجالت آور است؟"

از قیافه کتی، وحشت آمیخته با ترحم و چیزهای دیگری که به سختی می خواندم، می توانستم بفهمم که آن داستانی که او در ذهن داشت نبود. کتی دستش را روی دستم گذاشت و سعی کرد نفسش را بگیرد. هرچند کمی دیر متوجه شدم که چشمانم برق می زند. جلوی اشک هایم را گرفته بودم. ولی اصلا معنی نداشت من کاملاً از چیس گذشته بودم. من بودم

"من خیلی متاسفم که این اتفاق برای شما افتاد، مدی. فقط هیچ بهانه ای وجود ندارد.»

"هیچکدام" به شدت پذیرفتم، نفس هایم را می بلعم، چربی ها یکی پس از دیگری استنشاق می شود. "به هیچ وجه."

"این است. . . کتی به آرامی گفت: دلخراش. "بنابراین حدس من این است که شما فراتر از آن نگذاشتید."

من خرخر کردم. "شما درست حدس می زنید. می دانید چه می گویند - یک بار یک متقلب، همیشه یک متقلب.»

چیس مداخله کرد و به گارسون اشاره کرد که نوشیدنی خود را با تکان دادن دستش دوباره پر کند. این مثل این است که بگوییم هرکسی که در قتل تصادفی دست دارد یک قاتل زنجیره ای است.

اشاره کردم: «تقلب تصادفی نیست. "این کاملا خودخواهانه است."

چیس به عقب برگشت، «هر داستانی دو طرف دارد. "شاید اگر زحمت صحبت کردن با آن مرد را داشتی..."

"به نظر می رسید او در آن زمان مشغول شخص دیگری بود." تکه ای از نان را پاره کردم و در دهانم فرو کردم. *هنوز* به پیامک من در مورد بوسه جواب نداده بود. کتی بین ما نگاه کرد، آرواره‌اش سفت بود و حالت بدنش به طرز شگفت‌آوری محکم بود. توی صورتش دیدم دومی تصمیم گرفت که اجازه دهد سوژه رها شود و وانمود کند که انگار وارد معدن عظیمی از احساسات و اسرار نشده ایم.

"پس . . " گلویش را صاف کرد و به اطرافمان نگاه کرد. می بینم که اکنون با چیس ادامه داده اید. . . کی به ازدواج فکر میکنی؟ آیا تاریخ وجود دارد؟»

"بدون تاریخ. نه،» کشمکش کشیدم و همچنان نگاه آبی‌ترین سایه‌آبی چیس را نگه داشتم. "ما در حال فکر کردن به زمان طولانی هستیم. می دانید، برای برنامه ریزی و چیزهای دیگر.»

"مثل یک سال؟" کیتی پرسید.

"بیشتر شبیه یک دهه،" من گاز گرفتم.

می‌دانستم که اجازه می‌دهم غارت ما از بین برود و آرزو می‌کردم که می‌توانستم خودم را مهار کنم. من واقعاً می خواستم با کتی دوست شوم. او را به خرید ببرید و با او وقت بگذرانید، فارغ از اینکه نامزدی دروغین من با چیس چگونه به پایان می رسید. من فقط از این که چیس اینجا ظاهر شد و این را برای من خراب کرد و سپس بدون اجازه مرا بوسید، غافلگیر شدم، که کاملاً من را از حالت بدن خارج کرده بود.

شقیقه هایم را ماساژ دادم و چشمانم را بستم و غرغر کردم. «فکر می‌کنم دارم با چیزی می‌آیم. کتی، آخر این هفته برایت جبران کنم؟»

"مطمئنا." بین ما نگاه کرد

وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم که چیس مشغول رسیدگی به قبض است. سعی کردم سهمم را بپردازم، کارت اعتباری ام را به سمت او بکشم، اما او فقط دستش را روی دستم گذاشت و به من لبخند زد.

"هرگز عزیزم."

"چنین آقایی."

"تو هیچ نظری نداری."

"این" - من عقب نشستم و با میل به گاز دادن او مبارزه کردم - "درست است."

با تلخی فکر کردم *وقتی کمی برای شیطان همدردی می کنی این اتفاق می افتد . او تو را به جهنم می کشاند و تو می سوزی.*

مادران عروس در سرتاسر آمریکا می‌خواستند لباس‌هایی با ظاهر مبهم با خطوط خشمگین و تیز بخرند. طرح های من با سبک معمولی تمیز و رمانتیک من مطابقت نداشت.

بعد از صرف غذا با چیس و کتی به قدری عصبانی بودم که در حین طراحی سه کاغذ پاره کردم. روبروی شکلی تار از بدن زن نشسته بودم - هنوز هیچ بخیه‌ای روی آن وجود نداشت - که تلفنم با پیامی پینگ کرد.

: .
: .

:
: .
: .
.
: . .

:
Tights Guy .
: .
: .
: **!**
: .
: **( )**
: .
.
:

: IT. . **!**
احساس می‌کردم راس سر راشل فریاد می‌زند: «ما در حال استراحت بودیم».
:
: .
: .
:
.
.
نینا با تمام صدایش پشت سرم کشید: "Gawwwd." حتی پیام‌ها را با صدای بلند تایپ می‌کنید. آیا متوجه می شوید که هر چیزی را که می نویسید زمزمه می کنید؟ تو خیلی ساده ای.»
قبل از اینکه به سمت آسانسور بروم، مدادم را رها کردم. من به داخل یک درب فرو رفتم، پایم را به داخل لگد زدم تا درها باز شوند، سپس دکمه منتهی به طبقه بالا را زدم - مدیریت Black & Co. من قبلاً هرگز پا به آنجا نگذاشته بودم، و دورنمای طوفان در برافراشتن جهنم چندان جذاب نبود. اما

دیگر طاقت نیاوردم. واضح بود که چیس تمام قوانین توافق ما را زیر پا می گذارد. در تمام مدت سواری به پایم ضربه زدم و تمام راه هایی را تصور می کردم که می خواستم چیس را بکشم که سرانجام به او رسیدم. *چاقو. تفنگ. آتش زدن* واقعاً امکانات بی پایان بود.

در آسانسور باز شد. من خودم را از آن خلاص کردم و مستقیماً به سمت بزرگترین دفتر کاسه ماهی پیشروی کردم.

"خانم!"

"ببخشید!"

"آیا پاس داری؟"

پذیرایی های لکنت زبان و منشی های ژولیده روی پاشنه های من بودند و پشت سرم روی گوه های معقولشان تلو تلو خوردند. گله‌ای خواب‌آلود از مردان کت و شلواری که پشته‌هایی از کاغذها و پرونده‌ها را در دست داشتند، از کنار دفتر تماشا می‌کردند. در شیشه ای دفتر چیس را با کف دستم باز کردم.

"تو!"

حرامزاده حتی از اسنادی که می خواند سرش را بلند نکرد. فقط یک صفحه را خیلی آهسته ورق می زد و هر چیزی را که می خواند نشانی از اخم نشان می داد. من آن را به عنوان یک دعوت در نظر گرفتم تا درست وارد شوم. دو مسئول پذیرش پشت شانه هایم ظاهر شدند.

«من خیلی متاسفم، آقای بلک. او فقط وارد شد-"

"-حتی برچسب نام او را ندیدم! امنیت در راه است.»

"خوب است." او آنها را به گونه ای قطع کرد که به این معنی بود که خوب نیست. "ترک."

هر دوی آنها نگاهی گیج و گیج داشتند، سپس سرهای خود را یکپارچه پایین انداختند و با سرعت از دفتر او خارج شدند. چیس بالاخره از مدارکش نگاه کرد. او به‌طور تکان‌دهنده‌ای برای کسی که به تازگی در وسط دفترش صدا زده شده بود، خونسرد به نظر می‌رسید.

"خانم گلدبلوم، چگونه می توانم کمک کنم؟"

در شیشه ای را پشت سرم کوبیدم و از پذیرایی از غنای هیجان انگیز محیط کارش امتناع کردم. میز کرومی، صفحه نمایش بزرگ اپل، پنجره ای از کف تا سقف مشرف به منهتن، و مبلمان خاکستری و سفید.

"من-" شروع کردم، اما او مرا متوقف کرد، کف دستش را بلند کرد، سپس کشوی میزش را باز کرد و یک کنترل از راه دور را که برای بستن خودکار سایه های مشکی دفترش استفاده می کرد، بیرون آورد. پلک زدم. حالا ما تنها بودیم و کاملاً از دنیا پنهان بودیم. همکاران او چیزی نمی دیدند و من فقط می توانستم حدس بزنم که آنها به چه فکر می کنند.

سکس اداری پروردگارا، من از او و بازی هایش متنفر بودم.

"تو میگفتی؟" عقب نشست و سرگرمی در چشمانش موج می زد. سوال خوبی بود چی *میگفتم* ؟ سرم را تکان دادم.

شما از خوبی های قلب من استفاده می کنید. بهت گفتم بعد از اون شام کارمون تموم شد. شما کاری ندارید که من را ببوسید یا موافقت کنید که با من عکس بگیرید.»

"من هر روز با دیزی قدم می زنم."

"تا کی؟" مسخره کردم

او با صراحت پاسخ داد: «تا زمانی که پدرم بمیرد.

سعی کردم سنگینی جمله اش در من فرو نرود اما با این وجود احساس کردم شانه هایم به زمین افتاده است. آهسته گفتم: تعقیب. هر دوی ما می خواهیم که او تا آنجا که می تواند زندگی کند. این برای هر دوی ما عادلانه نیست.»

او غرغر کرد و نگاهش را از من دور کرد. "کمتر، احتمالا."

"این پایدار نیست." صدایم آنقدر آرام بود که بیشتر شبیه یک نفس بود.

ما نیازی به پایداری نداریم. ما کیسه های پلاستیکی را لعنتی نمی کنیم.»

فوراً از حرفم پشیمان شدم زمزمه کردم: «ترجیح می‌دهم یکی را دور سرم بپیچم تا با تو خانه بازی کنم». او درد می کرد. تمام وجودش این واقعیت را خون کرد. نحوه صحبت او در مورد پدرش، هنگام شام از آن طرف میز به او نگاه کرده بود.

چیس از روی صندلی بلند شد و به من لبخندی تاریک زد. "تو یک دروغگوی وحشتناکی."

"دروغ نمی گویم."

«وقتی داستان جدایی ما را به کیتی گفتی، اشک در چشمانت جمع شد. تو بیشتر از من نیستی.» روی میزش به جلو خم شد، فقط یک نفس تا لب هایش روی لبم گذاشت. با این حال، بر خلاف پیش بینی شما، شما *زیر دست* من خواهید بود.

احساس کردم لب پایینم تکون خورد و دستام رو روی سینه ام قاطی کردم. می خواستم از اینجا بروم. من حتی کاملاً مطمئن نبودم که چه چیزی باعث شده بود به دفتر او بیایم. چیس میزش را گرد کرد، هر وجب او تاجر باحالی بود که دوست داشتم ازش متنفر باشم.

"مدیسون." اسم من یک فرمان بود.

چانه‌ام را در حالی که به میزش تکیه داده بود، مچ پاهایش را روی هم قرار داده بود و دست‌ها را داخل جیب‌هایش فرو می‌کرد، چانه‌ام را به شکلی سرکش بیرون آوردم. او گفت: "من می خواهم رابطه جعلی خود را از سر بگیرم."

حیف که کامپیوتر ویندوزی نیست.

او با گفتن این جمله مرا متعجب کرد: «اگر اینطور بود، آن را کاملاً قالب‌بندی می‌کردم و تاریخ آن را به هفت ماه پیش برمی‌گرداندم». موجی از عطر او به سیستم من راه یافت. کاج و چوب و نر و ثروتی که خریدنی نبود. او خورشید بود. زیبا و کور و قادر است تو را زنده بسوزاند. و من یک ستاره صرف در صورت فلکی او بودم. کوچک و بی اهمیت، کاملاً با چشم غیر مسلح قابل تشخیص نیست.

"تو خیلی قبل از اینکه تو را با او بگیرم، خراب کردی."

اما حتی همانطور که گفتم، می دانستم که این حقیقت نیست. به هر حال نه به طور کامل

من برای دلجویی از او، برای همیشه شهید بودم.

و او یک بازی‌بازی خودمحور و خودمحور بود که با بی‌احتیاطی به من نگاه می‌کرد و هرگز به خود زحمت نمی‌داد که مرا بشناسد. اما موضوع این بود. . . مدی پیر به او اجازه داده بود اینطور با او رفتار کند. با این حال، فردی که من اکنون بودم، آن را نداشت. نه اصلا.

چشمانم از نگاهش به سمت دهانش فرو رفت و مصمم بود آنچه را که پشت مردمک هایم است به او نشان ندهم. تعجب کردم که چرا او نمی تواند کسری از همدردی من را نشان دهد و مرا تنها بگذارد. وجود او مرا از هم می پاشید.

او غر زد: «مدیسون».

"تعقیب."

انگشتانش از کنار گردنم وزش گرفتند، نگاهش نگاهم را گرفته بود و به دیوار نازکی از عزمی که بینمان گذاشته بودم نفوذ کرد. می خواستم بمیرم بمیر چون چیس که گردن من را لمس می‌کرد، بیشتر از اینکه اتان بوسیده و نوازش کند، از نظر جنسی دیوانه‌کننده‌تر بود.

او زمان زیادی ندارد، و جولیان در کمتر از یک هفته، اگر ما دیگر همدیگر را نبینیم، طلسم ما را کشف خواهد کرد.

"چه چیزی را پیشنهاد می کنید؟"

"اینکه ما فعلاً شروع به دیدن یکدیگر خواهیم کرد."

"نه." احساس می کردم شکمم پوک است، صدایم در داخل آن می پیچید.

"چرا؟"

"چون از تو متنفرم."

وقتی زودتر خم شدم تا تو را ببوسم، بدنت داستان متفاوتی به من گفت. او درنده به سمت من پیش رفت، حرکاتش صاف و نرم بود. دستش به گوشت لطیف گردنم چنگ زد و شکمم به طرز خوشمزه ای منقبض شد و

لمس او را تایید کرد. حق با او بود. او همه چیز تاریک و گناهکار بود. تسلیم نشدن غیر ممکن است

"بدن من دروغگو است." کلمات روی زبانم سنگینی کردند.

"دهان تو است، و اگر من نخواهم حقیقت را از آن بیرون بیاورم جهنم."

نگاهم را به سمت دیگری دوختم و او را در اطرافم نگاه کردم که نزدیک و نزدیکتر خم شده بود. سه قدم عقب رفتم. فاصله بین ما را با یک قدم خورد. به عقب رفتم. او به دنبال من آمد. بالاخره کمرم به پرده مشکی خورد. چیس مرا با بازوهایش بالای سرم جعبه کرد و پوزخندی تهدیدآمیز روی لبانش داشت.

دیگر موانعی وجود ندارد. فقط ما و آن تنش غلیظ و تقریباً محسوسی که مانند دود شیرین در هوا باقی مانده است.

"اگر تظاهر به متنفری از من کنی . . " صدایش ابریشمی و مخملی بود، نفس داغش کنار گردنم را می پیچید. "حداقل این کار را همانطور که می گویید انجام دهید."

وقتی دهانش با حرکت آهسته روی ران من فرود آمد، زانوی او بین ران هایم فرو رفت. بدنش در قاب من شکل گرفت. همانجا ایستادم، چشمانم باز بود و با وحشت غمگینی نگاه می کردم که دهان او با دهان من برخورد می کند. با این حال من او را نزدیکتر کردم، ناخن هایم در تیغه های شانه اش فرو رفت. لب هایش گرم و نرم بود. نرم تر از اون چیزی که یادم اومد آنها احساس متفاوتی داشتند. انگار روح او از طریق این برس کوتاه لب های ما روح من را لمس می کرد. من را متعجب کرد و ترساند، چقدر در آغوشش بودن، نوشیدن از چاه عطر و گرما و احساسش احساس می کرد.

او طعم ویسکی و صمغ نعناع را داشت، در حال کاوش، کاوش، منتظر اجازه برای فرو رفتن با زبانش بود. آهی کشیدم به بوسه مان و احساس کردم عضلاتم بدون رضایت من شل می شوند. وقتی چیس دست‌هایش را روی گونه‌هایم گذاشت و با انگشت‌های قوی‌اش مرا قاب گرفت، برکه ای از آرزو بودم.

زمزمه خودم را شنیدم: «این ایده بدی است»، اما باز هم او را رها نکردم.

ناله کرد، نوک زبانش با زبانم تماس گرفت. جریانی از هر دوی ما عبور کرد و به خود لرزیدیم.

"کاش کس دیگری بودی." لب هایش به لب هایم حرف می زد. "بی روح، مثل من."

قبل از اینکه با یک بوسه گرسنه کلماتش را قورت دهم در باز شد.

رونان منتظر آن گزارش رشد از سه ماهه سوم است. . " جولیان روی آستانه ایستاد، پوشه ای در دستانش بود و چشمانش به ما بود. دهان چیس به

سرعت دهانم را ترک کرد و نگاهم روی زمین افتاد. ترسیده بودم، اما نمی دانستم چرا. تا آنجایی که به جولیان مربوط می شد، ما یک زوج نامزد بودیم که در دفتر چیس مشغول فریب خوردن بودیم. اگر چیزی بود، گرفتار شدن سودمند بود، پس چرا من احساس کلاهبرداری کردم؟

جولیان انگشتانش را روی دستگیره در حلقه کرد و سرش را به طرفین خم کرد. لبخند او شبیه کسی نبود که دو مرغ عشق را در حال داشتن لحظاتی مخفیانه شکار کرده باشد. انگار داشت موش را با چاقوی جراحی تشریح می کرد. "لطفاً روی حساب من متوقف نشوید."

چیس مرا زیر بغلش گرفت. این اولین باری بود که از او محافظت می‌کردم و نمی‌دانستم از آن چه باید بکنم.

"متاسفانه، این یک نمایش پیپ نیست، از این رو کرکره های کشیده شده است. و در لعنتی . تو اتوبوس بدنیا اومدی؟ در بزن، خدا لعنت کند.»

جولیان شانه اش را به چارچوب در تکیه داد و اکنون کاملاً پوزخند می زند. «سرخ شدی برادر؟ چیزی هست که باید بدانم؟»

«بله. اگر روزی فرصتی پیدا کردم که در نوشیدنی شما عصبانی شوم، مطمئن باشید این کار را انجام خواهم داد. بدون فکر دوم.»

"تو خیلی به نظر میرسی. . . *خاردار*.» جولیان به چانه اش مالید و بین ما نگاه کرد. "به جرأت می توانم بگویم، حتی با هم ناخوشایند."

"دیروز وقتی با هم تختت را شکستیم، احساس راحتی می کردیم، اینطور نیست، عزیزم؟" چیس بوسه ای غیرشخصی روی سرم انداخت. سرم را محکم تکان دادم، بیشتر نگران چسباندن آن به جولیان بودم تا سرزنش چیس در آن لحظه.

«نگران نباش. امروز بعدازظهر یک جایگزین می فرستم.» چیس با عشق چانه ام را فشار داد. او به طرز مشمئز کننده ای در ایفای نقش نامزد وظیفه شناس مهارت داشت.

«سفیدش کن. دارم دکوراسیون می کنم.» من با هم بازی کردم

«گاو نر، گند را ملاقات کن. من دیروز به دنیا نیامده بودم.» چشمان مهره ای جولیان در حدقه آنها می رقصید. "تو دروغ می گویی. شما با هم نیستید، اما چیس اکنون در حال بازگشت به موهبت های خوب شما است، و دختر کوچک ساده لوحی که شما هستید، شما به آن علاقه دارید.»

غرور و خشمم را فرو بردم و لبخندم را سالم نگه داشتم. بخشی از من هم به همین موضوع فکر کرده بود. آیا چیس ناگهان شروع به بوسیدن من کرده و به من علاقه مند شده بود، فقط به این دلیل که باید مرا نزدیک نگه می داشت. من به خوبی می دانستم که او می خواهد که ما با هم قرار کاذب و واقعی داشته باشیم. با تمام امتیازات یک زوج، اما بدون تعهد و احساسات.

از خودم شنیدم که با صدای حباب‌انگیز و مشتری‌محورم که فقط نمی‌توانیم کنار بیاییم، می‌گویم: «من واقعاً از چیزی که شما القا می‌کنید قدردانی نمی‌کنم». من و چیس تقریبا یک سال است که با هم هستیم. من با توجه به صحبت های کلمنتاین متوجه می شوم که شما کمی مشکوک هستید، اما در حال حاضر بی جهت بد رفتار می کنید.

جولیان با همان لحنی آهی ملودراماتیک کشید: «اوه، مدی، *اوه، احمق کوچک*. هر دوی ما می دانیم که شما دو نفر در تمام مدت با هم نبودید.

"ما؟" من ذوق زدم، رفتم دنبال کنایه. بدن چیس با خنده ای بی بند و بار در کنار من می لرزید.

«مگر اینکه حداقل با سه زن به شما خیانت کرده باشد. چیس در اینجا در حفظ تجارت خصوصی خود خیلی خوب نیست. . . خوب خصوصی و من دوست دارم که او را غافلگیرانه ملاقات کنم، فقط برای بررسی وضعیت برادر عزیزم.» به چیس چشمکی زد.

از نظر جسمی احساس بیماری می کردم، حتی اگر اطلاعات جولیان برای من تعجب آور نبود. می دانستم که چیس پس از جدایی ما با زنان ارتباط برقرار کرده است. سون کاملاً به من گفته بود. و با این حال، احساس کردن بازوی او روی من و دانستن حقیقت بودن آن باعث شد که بخواهم در گلوله ای از بدبختی و نفرت از خود بپیچم.

در حالی که صفرای گلویم را قورت دادم، با نسیم گفتم: «همه چیز بخشیده شده و فراموش شده است. در آن لحظه آنقدر از چیس متنفر بودم که می خواستم با یک مداد طراحی به او ضربه بزنم. احساس می کردم الیزا همیلتون هستم. به دنیا لبخند می‌زند تا چهره‌اش را حفظ کند، در حالی که شوهر بسیار ویران‌کننده‌اش به امورش متعهد بود.

"اینطور است؟" جولیان ابروی بدبینانه‌ای را بالا انداخت.

با عصبانیت گفتم: "مردم همیشه اشتباه می کنند."

«بله. به نظر می رسد شوهر آینده شما گواه این موضوع باشد. و حالا او وفادار است، حدس می‌زنم؟»

"بیشتر از همسرت خواهد بود." چیس شانه بالا انداخت.

"تماشا کن." جولیان انگشت هشدار را بلند کرد.

"به اندازه کافی دیده شد." چیس دندان هایش را مکید، پوزخند تمسخر آمیزی روی صورتش نقش بست. «و چرندیات برادرانه را قطع کن. روزی که پدر من را به عنوان مدیرعامل آینده معرفی کرد، رابطه ما از بین رفت. فقط یادت باشد، جولیان، در جنگ، برنده و بازنده وجود دارد. از نظر تاریخی، برندگان به کسانی که سعی کردند آنها را از سلطنت خلع کنند، رحم نمی کنند.

چشمانم بین آن دو مرد پینگ پونگ شد. من در دام فاجعه ای خانوادگی افتاده بودم. بالاخره من یک جور داوری بین آنها پا گذاشتم.

"باشه، بس است. چیس، فصلنامه را به او بدهید. . . رشد . . . هر چه باشد.» با بی حوصلگی با دست به پوشه روی میزش اشاره کردم. چیس کاغذی را که قبلاً خوانده بود برداشت و به دست جولیان داد. «جولیان، لطفاً به ما حریم خصوصی بدهید و دفعه بعد در بزنید. متشکرم.»

من به طور فیزیکی در را پشت جولیان بستم تا روند را تسریع کنم. دور هم بودنشون طاقت فرسا بود. به سمت چیس برگشتم. "در مورد آنچه که ما بحث کردیم. برای ادامه این کار تا . . "

پدرت می میرد نتونستم جمله رو کامل کنم هر دو به دور نگاه کردیم. به مامان فکر کردم به طور خاص، در مورد یکی از نامه های او، جایی که او می گفت زیبایی در همه چیز وجود دارد. حتی در از دست دادن کسی وقتی آن را خوانده بودم آنقدر عصبانی شده بودم که یک فندک به سمت آن بردم و قبل از اینکه مرغ را بیرون بیاورم شروع به سوزاندن آن کردم. تا به امروز، این تنها نامه ای بود که وضعیتی کمتر از بکر داشت. دور لبه ها سیاه شده بود، شبیه گل ختمی. "متاسفم، چیس، اما من نمی توانم این کار را انجام دهم. اگر می توانستم انجام می دادم، اما نمی خواهم صدمه ببینم. و این» - بین ما اشاره کردم - «از قبل دارد مرا می کشد، و حتی واقعی هم نیست.»

سرم را تکان دادم و قبل از اینکه او فرصتی برای متقاعد کردن من داشته باشد از دفترش فرار کردم. برای جذب من به لانه شیطان او، که پر از چیزهای تاریک و زیبا بود که می خواستم کشف کنم.

به سمت آسانسورها برگشتم، پاهایم به میل خود حرکت کردند. نگاهی به دفتر چیس انداختم، بی توجه به تاری چهره هایی که از گوشه و کنار اتاق با کنجکاوی به من خیره شده بودند. پرده ها هنوز کشیده بودند.

وقتی به استودیو برگشتم، ایمیلی از نینا منتظرم بود. برخلاف ایمیل شرکت من، به جیمیل من فرستاده شد، جایی که منابع انسانی در یکی از بررسی های تصادفی آنها می توانست آن را ببیند.

مدی،

> شما گل هایی از یک بازنده دریافت کرده اید که از شما برای ارسال لباس عروسی پس از مقاله ای در مورد اینکه او برای خودش لباس عروسی از دستمال توالت (WTF) درست کرده بود تشکر کرده است.
>
> آنها کنار تخته طراحی شما هستند، درست در کنار عکسی از او در لباس شما. لباس وحشتناک به نظر

می رسد. عروس هم همینطور. لطفا از احتکار گل در دفتر خودداری کنید. برخی از ما در واقع از آلرژی رنج می بریم.

-نینا

وسوسه شدم که چیزی به او بنویسم. چیزی شرورانه و توهین آمیز. سپس تصمیم گرفتم که نمی‌خواهم سون بداند بین من و کارآموز زیبا مشکل وجود دارد. در عوض، وسایلم را جمع کردم، گل هایم را آبیاری کردم، پولاروید عروسی را که لباس را برایش فرستاده بودم گرفتم و بعد به خانه برگشتم تا زخم هایم را لیس بزنم.

فصل یازدهم

M ADDIE

دو نفر تحویل دهنده درب ساختمان من منتظر بودند. آنها یک جعبه مقوایی بزرگ در دست داشتند، برای یکدیگر فریاد می زدند، سیگارهای غلتکی از کنار دهانشان چسبیده بود. اخم کردم و به سمتشون دویدم. "آیا می توانم به شما کمک کنم؟"

یکی از آن دو عرق آورتر غرغر کرد: «ما مطمئناً امیدواریم، خانم.

"تحویل قاب تخت برای گلدبلوم؟" پسر دوم، یک بچه نوزده ساله دلال، یک dreadlock را از صورتش بیرون زد و در این کار رولی را روی زمین انداخت. احساس کردم چشمانم در حال گشاد شدن هستند.

نه، او این کار را نکرد.

"بله، من هستم. *چارچوب تخت* ؟»

سر تکان دادند. «اینقدر متعجب نگاه نکن. برای تحویل عجله هزینه اضافی پرداخت کردید.»

با یک لبخند گیج کننده مبارزه کردم. "سفید است؟"

نوجوان موهای زائد کرد. خانم، سفیدتر از بند انگشت من. می‌توانیم وارد شویم؟»

به آنها اجازه عبور دادم من در برابر اصرار برای ارسال پیامک به چیس، حتی اگر فقط برای تشکر تشکر کنم، مقاومت کردم، اما به خودم اعتماد نداشتم که به پیشرفت‌های او دست نزنم. حقیقت این بود که من دیگر نمی توانستم به او کمک کنم. من کم کم از او متنفر نبودم و این تجملی بود که نمی توانستم از عهده اش برآیم، زیرا چیس همچنان چیس بود.

مردی که به من خیانت کرده بود

مردی که بعد از جدایی ما زن های بی شماری را به رختخواب خود آورده بود.

شیطان کت و شلواری که لبخندش را مثل اسلحه می پوشاند.

بعد از اینکه تحویل‌کنندگان رفتند - به سرعت انعام دادند و با قوطی‌های کوکای رژیمی فرستادند - ایتان از راه رسید. او زودتر از زمانی که قرار گذاشته بودیم حاضر شد و غذای مکزیکی حمل می کرد. («باورت می‌شود کاخ چین زود بسته شد؟ امروز هیچ چیز طبق برنامه پیش نمی‌رود!») پشت میز قهوه‌خوری من نشستیم که به عنوان میز ناهارخوری من هم کار می‌کرد، چون آپارتمان من به اندازه یک جعبه کفش بود. دیزی داشت ما را برای ضایعات اذیت می کرد، بینی خود را در ظرف های غذا فرو می کرد و ناله می کرد. من فقط روی خوردن چیپس های شکسته تمرکز کردم (برای اهداف همبستگی)، ذهنم هنوز از آن دو بوسه با چیس درگیر است. می دانستم باید چه کار کنم و از زمان بندی نامناسب می ترسیدم، به خصوص در روزی که من و ایتان قرار بود با هم بخوابیم. تاکو را زمین گذاشتم و به سمت اتان روی مبل چرخیدم. ما در حال تماشای اخبار محلی بودیم، بعد از اینکه دستگاه ضبط بر روی ما خراب شد و حال و هوای قبلاً مخدوش را کاملاً خراب کرد. ایتن با ذوق و شوق غذا می خورد و غرق در یک خبر در مورد دروازه جدید پیاده روی در بروکلین بود که برای ساکنان اطراف آن بسیار پر سر و صدا بود.

"پس باید یه چیزی بهت بگم." گلویم را صاف کردم. به بالا نگاه کرد، تکه‌های پنیر و کاهوی خرد شده از دهانش بیرون می‌آمد. خدایا من واقعا نمی خواستم این کار را بکنم.

من امروز چیس را دیدم. نه داوطلبانه خواهرش مرا برای ناهار دعوت کرد و او حاضر شد. یک چیز به چیز دیگری منجر شد و ما همدیگر را بوسیدیم. من واقعا متاسفم، ایتان. تمام روز در مورد آن احساس بدی داشتم.»

منظورم بوسه دوم بود. اونی که رضایت کامل من رو داره کسی که احساس می کرد روح ما با هم می رقصد، می توانست به چیزی بیش از یک بوسه منجر شود.

اتان تاکوی خود را کنار گذاشت و با اکراه توجه خود را از یک زن مسن در تلویزیون که از دروازه با صدای بلند زیر ساختمان آپارتمانش شکایت داشت به سمت من معطوف کرد. "تو جلوی خواهرش او را بوسید؟" گیج پرسید.

چی؟

«بله. یعنی نه. منظورم این است که، بله، روی لب، من فکر می کنم. او آن را آغاز کرد. سپس به دفتر او رفتم تا در این مورد با او روبرو شوم و دوباره همدیگر را بوسیدیم. مکث کنید. "یک بوسه واقعی."

"اجازه دهید من این موضوع را روشن کنم." اخم کرد. "تو رفتی که سر او فریاد بزنی که تو را ببوسد، بعد اجازه دادی دوباره تو را ببوسد؟"

اعتراف کردم خیلی خوب توضیح ندادم. نه اینکه راهی برای توضیح دیوانگی که چیس و من با هم بودیم وجود داشته باشد.

"می دانم که عجیب است. من حتی نمی توانم توضیح دهم که چگونه این اتفاق افتاد. یک لحظه داشتم سرش فریاد می زدم و لحظه ای دیگر. . "

با بوسه ای استخوان بند داشت دهانم را می بست.

"او از شما چه می خواهد؟" اتان اخم کرد و تاکوش را روی بشقاب کاغذی اش انداخت. او دیگر آنقدر از نامزدی ساختگی من خوشحال نبود. شاید به این دلیل که بخش هایی از آن شروع به واقعی شدن کرده بودند. «به نظر نمی‌رسد که او نمی‌تواند شما را رها کند، اما مطمئناً کار خوبی انجام داده است و وقتی شما را داشته است شما را ترسانده است.»

ببخشید ناتالی حالش چطوره؟ وسوسه شدم بپرسم او واقعاً در موقعیتی نبود که به من بد کند.

او از ما می‌خواهد که تا زمانی که پدرش فوت کند به تظاهر کردن ادامه دهیم.» به فرش گلدار کهنه زیر میز قهوه ام پلک زدم. پر از کرامبل های تاکوهای ترد بود. دیزی جایی برای تمیز کردن آن‌ها دیده نمی‌شد، بنابراین حدس من این بود که او سعی می‌کرد به کفش‌های اتان هول کند، همانطور که با هر فردی که وارد قلعه او می‌شد و من نبودم، این کار را می‌کرد. حس خوبی داشتم که کفش‌هایش را داخل یک کیسه پلاستیکی روی پایه کنار در بگذارم.

"و زندگی خود را در حالت تعلیق قرار دهید؟" اتان اخم کرد. "چقدر از او با ملاحظه است."

"گفتم نه."

"البته که گفتی نه!" اتان دستانش را به هوا پرتاب کرد و سپس مکث کرد. "صبر کن، چرا نه گفتی؟"

واقعا چرا داشتم؟ چه کسی می دانست؟ چون ترسیده بودم. چون به نظر کار درستی بود. فریاد بر مردمی که زوایای تصمیمات خود را درک کرده اند. من یکی از آنها نبودم من عمدتاً با اندام بیرون رفتم و سعی کردم از منطق خود پیروی کنم و هر آنچه فکر می کردم دکتر فیل در مورد وضعیت من می گوید.

"به خاطر تو."

یعنی نیمی از حقیقت بود. خوب . . شاید یک ربع دلیل اصلی این بود که می‌دانستم چیس می‌تواند دوباره قلب من را بشکند.

اتان آرواره صافش را خاراند. "من او را دوست ندارم."

"من هم." یه دروغ دیگه

"پس من مشکل را نمی بینم." او دوباره تاکوی خود را برداشت. نامزدی ساختگی به پایان رسیده است. شما به طور رسمی به بازار بازگشته اید. پس

اگر بوسید چی؟ من . " در آخرین لحظه جلوی خودش را گرفت. «من هم کارهایی انجام دادم، در حالی که هر کدام در حال دیدن افراد دیگر بودیم. به همین دلیل است که تصمیم گرفته‌ایم تا قبل از اینکه کارها را به سطح بعدی ببریم، صبر کنیم.» ابروهایش را به طور معنی داری قوس داد. "به سطح بعدی خوش آمدید، مدی."

"من هنوز برای سطح بعدی آماده نیستم." کاهویی که از قبل خرد شده بود را با دقت بین انگشتانم پاره کردم، بدون اینکه با چشمانش برخورد کنم.

"ما امروز مجبور نیستیم."

سرم را تکان دادم و چشمانم را بستم.

او شروع به چانه زدن کرد: "یا حتی فردا."

«نمی‌دانم ایده خوبی است یا نه. آن بوسه به دلیلی اتفاق افتاد. شاید من کاملاً از چیس غافل نباشم. فکر می‌کردم زمانی که برای SeriousSinglesOnly ثبت‌نام کردم، بودم. من واقعا انجام دادم. اما اکنون چندان مطمئن نیستم.»

ایتان اشاره کرد: «تو فقط گفتی که به خاطر من او را رد کردی.

قبول کردم: «بله، چون کسی مثل تو را می‌خواهم». من فقط نمی دانم که آیا برای ادامه کار آماده هستم یا خیر.

سکوت ما با صدای روباتیک مجری خبر در تلویزیون مشخص شد، که به مطلب دیگری رفت، درباره یک تبهکار نوزده ساله که نام خود را روی صورت دوست دخترش حک کرده بود. نام او کنستانتین لوئیس بود. شرط می‌بندم اگر چیس همین الان آن را تماشا می‌کرد، می‌گفت امیدوار بود که حداقل آداب خوبی برای حک کردن *استن* را داشته باشد.

داشتم پیش بینی می کردم که چیس چه می گوید یا چه فکری می کند. چگونه او واکنش نشان می دهد. هر لحظه بیداری به او فکر می کردم. کاری که می کرد، فکر می کرد، می خورد. که داشت می دید. من *قطعاً* از او سر در نیاوردم.

"من واقعا متاسفم، ایتان. من از اینکه تو را در این شرایط قرار دادم می ترسم. برای آنچه ارزشش را دارد، شما کاملاً کامل هستید.»

"شما به من کلیشه ای را می دهید که این من نیستی." سمت چپ پیراهنش را چنگ زد، اما صدایش فاقد سم بود. "اوه."

"بیشتر از تو من را آزار می دهد." لبخند خسته ای زدم.

اما شما می خواهید از او غلبه کنید. این نیمی از سفر است.»

چیزی نگفتم، چون حقیقت بود.

"آیا حداقل می توانم در این مورد نظری داشته باشم؟ ظاهراً من طرف ظالم اینجا هستم.»

نیشخندی زدم "این منصفانه است."

"من می خواهم در مورد آن فکر کنم. در مورد اینکه آیا می‌خواهم تو را به خاطر انجام کارهای نابخشودنی و بوسیدن دوست پسر میلیاردر، داغ و نه زشتت ببخشم.»

من الان تمام قد زمزمه کردم "آیا شما این حق را برای خود محفوظ می دارید که مرا کنار بگذارید؟"

اتان تصحیح کرد: «*خوب است* . و بله. من مطمئن نیستم که حاضرم از این موضوع صرف نظر کنم، هر چه که باشد. از هشدار منصفانه شما قدردانی می کنم که ممکن است صدمه ببینم، اما هنوز هم ممکن است بخواهم به آن ضربه بزنم. معامله؟» دستش را به من داد. گرفتمش و با یه لبخند احمقانه تکونش دادم. این قشنگ ترین اتفاقی بود که امروز برام افتاده بود.

"معامله."

ما در سکوتی راحت فرو رفتیم و بقیه غذا را خوردیم، تا اینکه صدای رقیق مایعی از در شنیدیم و به دنبال آن یک توله سگ غرغر کرد.

"دیزی!" از روی مبل پریدم اما دیر شده بود. آسیدودل شکلاتی رنگ من از قبل کنار در ایستاده بود، کیسه پلاستیکی پاره شده در دهانش بود و مستقیماً به کفش های اتان ادرار می کرد.

من سه روز بعد را صرف بررسی تماس های چیس کردم. با وجود اینکه ایتان این حق را برای خود محفوظ می‌داشت که نظرش را در مورد ما تغییر دهد، اما من از شب غذای مکزیکی‌مان خبری از او نداشتم. من از این چرخش وقایع کمی آرام شدم. این یک چیز کمتر برای نگرانی بود. قبل از اینکه لیلا به من بگوید که مقدس تر از پاپ نباشم، یک پیام متنی طولانی و عذرخواهی برای ایتان فرستادم. «آن مرد روزی که شراب خورد و به شما شام خورد، شخص دیگری را کوبید. واضح است که شما *آنقدر* به هم متعهد نبودید.»

سه روز بعد از بوسه های هسته ای و نوعی جدایی از دوست غیر پسرم، ایتان، و من دوباره شروع به نفس کشیدن کردم. نفس های سطحی و آزمایشی کسی که می دانست هنوز تمام نشده است.

رونان هنوز مریض بود.

چیس مردی بود که همیشه به آنچه می خواست می رسید.

در مورد من؟ کم کم یاد می گرفتم که برای خودم بایستم.

خودم را به کار انداختم و سه طرح برای مجموعه مادر عروس تمام کردم. من یکی از طرح ها را به افتخار مامان درست کردم و مدل را با همان عمامه نارنجی که زمانی که شیمی درمانی می کرد، می کشید. او همان

چشمان فندقی خندان مامان و همان لب های پر و کک و مک داشت. لباس گلدار و بزرگ و توری بود. چیزی که مامان برای عروسی من می پوشید. وقتی سون طرح های نهایی را دید، می توانستم گیجی را در چهره او ببینم. قرار دادن جزئیات در چهره یک مدل در یک طرح معمولی نبود. سپس پنی پایین آمد و او دستش را به سمت شانه من فشار داد و نفسش را بیرون داد. "او آن را دوست داشت."

"فکر می کنی؟" آرام پرسیدم.

"می *دانم* ."

من دعا کردم که تکلیف بعدی من مربوط به مادر نباشد. دلم برای مادرم بیشتر از همیشه تنگ شده بود، آرزو می‌کردم او اینجا بود تا به من کمک کند تا مشکل چیس/اتان را مرتب کنم. بنابراین وقتی سون پس از اتمام مجموعه مادر عروس به من نزدیک شد، نفسم حبس شده بود.

"مدی، من به توجه تو نیاز دارم." سون انگشتانش را به هم زد و به سمت گوشه استودیو من رفت. نیلوفرهای سفید و صورتی ام را پف کردم و با کنجکاوی به او نگاه کردم. چند قدمی من ایستاد و دسته ای از کاغذها را در دستانم فرو کرد. "تکلیف شما."

روی چهارپایه‌ام کاملاً چرخیدم، پاهایم را روی هم گذاشتم و مدادم را بین دندان‌هایم گرفتم، مثل سیگار. پرونده ای را که به من داده بود باز کردم. نازک بود، و وقتی آن را ورق زدم، متوجه شدم به این دلیل بود که همه چیزهایی را که معمولاً در یک بسته به ما می‌دادند نداشت: ماکت‌هایی از خط مد عمومی، نقاط گلوله‌ای از آنچه باید باشد. انجام شده و غیره

سون در حالی که کلمات روی بسته تکالیف را بارها و بارها می‌خواندم، گفت: "زمان زیادی می‌گذرد، اما شما سال‌ها سخت‌ترین کار را انجام داده‌اید، و من فکر می‌کنم شما شایسته این فرصت هستید."

لباس عروس برای پایان دادن به همه لباس های عروسی: لباس عروسی شاخص کروکیس

انگشتانم دور سند می لرزیدند و ضربان قلبم در گردنم می تپید.

ما مجموعه پاییزی خود را در هفته مد نیویورک تا چند ماه دیگر معرفی می کنیم. به طور سنتی، آیتم افتتاحیه لباس عروسی رویایی است. همانطور که می دانید، معتبرترین نقطه در نمایش باند است. معمولا برای طراحان سنگین ما محفوظ است. این همان لباسی است که همه افراد ورا وانگ، والنتینو و اسکار د لا رنتا به آن نگاه می کنند. چیزی که افراد مشهور ردیف اول برای عروسی خود سفارش خواهند داد. گیلاس روی کیک. *شما* آن را طراحی خواهید کرد.»

من همه اینها را می دانستم. این یک معامله بزرگ بود. شخصی که سال گذشته آن را طراحی کرده بود به سمت بالا رفت و اکنون برای کارولینا هررا

کار می کند. به جای اینکه با کلمات به او پاسخ دهم، لحظه را انتخاب کردم که ناخوشایند از هم بپاشم. به معنای واقعی کلمه، از روی صندلی روی الاغم افتادم، خیلی مات و مبهوت بودم. سعی کردم اشک های خوشحالی ام را دور نگه دارم، اما سخت بود، زیرا هرگز فکر نمی کردم بتوانم چیزی به این معتبری را در اوایل کارم تضمین کنم.

سون زمزمه کرد و گفت: "جاذبه را دستگیر کن، مدی." «وقتی لیلا به من گفت که می‌خواهی روی الاغت بیفتی، نمی‌دانستم که او به معنای واقعی کلمه حرف می‌زند.»

«لیلا می‌داند که من تکلیف را دریافت کردم؟» نفس نفس زدم و با دو دستم جلوی دهانم گرفتم. اما البته او این کار را کرد. خدایا این دوتا خیلی اذیتم کردند. "سون، پشیمان نمی شوی، قول می دهم."

«بس کن. من تو را به عنوان طراح ستاره امسال انتخاب کردم. به طور دقیق تر، طرح های شما من را تا حد مرگ خسته نکردند. من از شما می خواهم که با این یکی واقعاً وحشی و از دیوار خارج شوید. تو نشان دادی که می‌توانی دستورالعمل‌ها را به خوبی دریافت کنی، اما اکنون می‌خواهم کلاه‌دار دیوانه را در تو ببینم. هنرمند.»

"تو فهمیدی." تمام تلاشم را کردم که بالا و پایین نپرم و از میان اشک های شادی مهارنشدنی ام که دیگر نمی توانستم جلویش را بگیرم می خندیدم. من معمولا اشک هایم را برای اخبار خوب و فیلم های دیزنی رزرو می کردم.

"چه زمانی موعد آن است؟" من پرسیدم.

"یک دو ماه، پس بهتر است باسن خود را در دنده قرار دهید." صدای شلاق زد. او با خشکی اشاره کرد: "اوه، و قبل از اینکه بپرسی - پاداشی به همراه ندارد."

"هنرمند گرسنه برای پیروزی." هوا را مشت کردم. فرانسیسکو چطور است، اتفاقاً؟

"هنوز بچه میخواهم."

"و تو؟"

"هنوز می خواهم با مربی Equinox خود فرار کنم."

به آرامی و ساعدش را مالیدم: دروغگو. هر چند برای اطلاعات بیشتر فشار ندادم. اگر سون می خواست بیشتر در مورد پرونده فرزندخواندگی اش به من بگوید، می گفت.

مشغول مرور بسته تکالیفم بودم و تمام جزئیات را به خاطر می سپارم که صدای بی حوصله ای را از پشت سرم شنیدم. "مدی گلدبلوم؟"

من آواز خواندم: "همین جا." برگشتم و با یک مرد تحویل‌دهنده جوان با لباس‌های زرد و یک هودی بنفش زیر روبرو شدم. دسته گل نیلوفر در دست

داشت.
"تحویل برای شما." او یک صفحه دیجیتال را به سمت من فشار داد تا امضا کنم. این کار را کردم و با قلم پلاستیکی خاکستری صفحه نمایش را زدم.
"اوه آن چیزها هرگز کار نمی کنند. امضای من در نهایت چیزی بیش از یک خط خاکستری ناهموار نیست.
"نگران نباش، رفیق. این فقط برای اهداف قانونی است. هیچ کس قصد ندارد آن را در eBay بفروشد." تحویل دهنده موهایش را به پهلو چرخاند. نیلوفرهای سفیدم را برداشتم، آنها را کنار گلهای خودم گذاشتم و برای نت ماهیگیری کردم. می‌دانستم که نینا قرار است در مورد اضافه کردن گل‌های بیشتر به گوشه‌ای از دفتر من یک روز مزرعه داشته باشد.
بالاخره یادداشت کوچک را پیدا کردم و با انگشتان لرزان آن را باز کردم. به خودم اجازه ندادم امیدوار باشم. که چیز خوبی بود
مدی،
پس از بررسی های طولانی و دقیق، تصمیم گرفتم هر آنچه را که می خواهید به من بدهید—من حاضرم آن را بپذیرم.
من در
-اتان
از یادداشت عکس گرفتم و برای لیلا فرستادم. بعد از پنج ثانیه نام او روی صفحه من چشمک زد.
اوه من-"
"کلاس نداری؟" حرفش را قطع کردم.
"من انجام می دهم. آموزش استقلال و خودمدیریتی به کودکان پیش دبستانی بسیار مهم است. او پوزخند زد. صدایش را شنیدم که در راهروی خالی مستقر شد. صادقانه بگویم، فکر نمی‌کردم اتان پس از بازگشت چیس به تصویر فرصتی داشته باشد، اما این یک تغییر بازی است. او اساسا قبول می کند که نقش جانبی را داشته باشد. *آبدار.* ”
اعتراض کردم: «نه، او نیست.
"میدونی باید چیکار کنی؟"
"نه، اما من احساس می کنم که می خواهید به من بگویید."
"شما باید هر دو را خراب کنید و ببینید کدام یک بهتر است."
قبلاً این احساس را داشتم که می‌دانستم کیک را چه کسی (و ارگاسم) برداشته است. به یادداشتی که درون گل ها گذاشته شده بود خیره شدم و چیزی جز ترس و ناامیدی حس نکردم.
"این برای یکی از آنها منصفانه نخواهد بود." روی لب پایینم کوبیدم.

«هوم، نه. این فقط این واقعیت را ثابت می کند که چیس از اتان پیشی می گیرد و اینکه باید شورت دختر بزرگ خود را بپوشید و فقط اتان را گشاد کنید. من اولین کسی هستم که اعتراف می کنم که چیس ماده دوست پسر نیست - آن مرد نسخه مردانه من است. اما اتان . " لیلا تسکد. "نه آه."

"آیا این همه است؟" ناله کردم.

«نه. همچنین می‌خواهم گزارش بدهم که گرنت در کارش عالی است و به شما بابت مأموریتتان تبریک می‌گویم. دوستت دارم.»

"آره، من هم." گوشی را قطع کردم.

یک پیام تشکر سریع برای ایتان ارسال کردم و از او پرسیدم که آیا می‌خواهد قهوه بخورد. این کمترین کاری بود که بعد از ژست شیرین او انجام دادم. پاسخ او فوری بود.

: .

وقتی به تکلیف لباس عروسی رویایی ام فکر می کردم، صفحه ای خالی را روی تخته طراحیم صاف کردم و با لبخند روی آن پلک زدم. چیزی بیشتر از یک صفحه خالی مرا هیجان زده نمی کرد. امکانات بی پایان بود. می تواند شگفت انگیز یا متوسط یا بد یا یک شاهکار باشد. سرنوشت لباسی که قرار بود صفحه را زیبا کند هنوز نوشته نشده بود. نوشتن داستانش وظیفه من بود.

"با تو چیکار کنم؟" زمزمه کردم، مداد زغالی ام را روی لبم زدم و به صفحه پوزخند زدم.

من به یک غذای خوب فکر می کنم، بعد از آن اولین پایه در کابین، بعد از آن خوردن شما در آسانسور تا پنت هاوس من - متاسفم، نمی توانم مقاومت کنم - و به دنبال آن یک جشن لعنتی که باعث می شود رژگونه جنا جیمسون."

نفس نفس زدم و برگشتم تا ببینم صدا از کجا میاد. من لحن مرده و خشمگین را هنگام ضربه تشخیص دادم. زانوهایم خم شد اما این بار از روی صندلی نیفتادم.

"شما نمی توانید بگویید -"

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم، اشاره کرد: «رئیس شما نیست.

"فقط به این دلیل که من برای شما کار نمی کنم به این معنی نیست که شما مرا مورد آزار جنسی قرار نمی دهید."

"آیا من شما را مورد آزار جنسی قرار می دهم؟" سرش را به پهلو خم کرد و ابرویی را خم کرد.

خیر

صورتم باید جوابم را می‌رساند، زیرا او قهقهه‌ای عمیق زد.

"تو اینجا چیکار میکنی؟" به چیس اخم کردم. کت و شلوار مشکی اش را با کراوات شرابی ست کرد، دستش را در جیبش فرو کرده بود و رولکسش

بیرون زده بود. او نزدیک ترین چیزی بود که در زندگی ام به پورن شرکتی دیده بودم.

او بدون معذرت گفت: «به دنبال تو هستم.» و نگاهی به سه گلدان پر از گل کنار میز من انداخت. او گفت: "یک گلدان را به خاطر مادرت نگه می‌داری. یادش اومد؟ "چه کسی دو نفر دیگر را برای شما فرستاد؟"

"کسی که برایش لباس عروس فرستادم."

"و؟"

"اتان."

نیلوفرهای او هستند، درست است؟ او به گلها نزدیک شد و یک گلبرگ را کشید. اخم کردم "انتخاب خوب. آیا او برای پایان زودهنگام رابطه شما عزادار است؟»

"رابطه با ایتان نمرده است."

سرش را عقب انداخت و بی خیال خندید. "او را از بدبختی اش بیرون کن، دیوانه. این بازی برای دکتر سوس تمام شده است. یک دسته گل این را تغییر نخواهد داد.»

"یک دسته گل همه چیز را عوض می کند" - دستش را کنار زدم و از گل ها محافظت کردم - "به دختر یک گلفروش."

سرش را خم کرد و حالا بامزه به من نگاه می کرد. نگاهش را دوست نداشتم این نگاه مردی با نقشه بود و من فکر نمی‌کردم نقشه‌های چیس و من با هم هماهنگ باشند.

"اینطور است؟" برق شیطنت در چشمانش سوسو زد.

نگاهم را به سمت دیگری دوختم که انگار از زیبایی او ضربه خورده باشد. از سرگیجه ای که هر بار که چشمانش به من بود، به درون روده ام نفوذ می کرد متنفر بودم.

"با من بیا." کف دستش را باز کرد. من آن را نگرفتم.

"من اینطور فکر نمی کنم."

"این یک درخواست نیست."

همچنین قرن هفدهم نیست. شما نمی توانید به من دستور دهید.»

این درست است، اما من می‌توانم صحنه‌ای بسازم که باعث شود آرزو کنی کاش هرگز مرا ندیده بودی.»

با دروغ با کنایه گفتم: "من قبلاً همین را آرزو می کنم."

شما وقت همه را تلف می کنید. مخصوصا اتان شهید مدی می خواهد با اتان بچه دار شود. اما واقعی که می خواهی غوطه ور شوی، با من غرق شو. بیا.»

بحث کردن با او بیهوده بود. علاوه بر این، وقتی راز آنچه چیس می‌خواست به من نشان دهد بالای سرم آویزان بود، نمی‌توانستم روی ایجاد

لباس عروسی رویایی - به اختصار DWD - تمرکز کنم. این نگران کننده بود که فکر کنید او حس ششم از زمانی که ایتان در حال حرکت است و دقیقاً همان روز و ساعت را برای حضور انتخاب کرده بود، دارد. دنبال چیس تا آسانسور رفتم و از نگاه کنجکاو اطرافیانم طفره رفتم. سون پشتش به ما بود. او در داخل دفتر شیشه‌ای‌اش جا خوش کرده بود و با یک ارائه‌دهنده پارچه که یکی از سفارش‌هایش را خراب کرده بود، به‌صورت متحرک تلفنی صحبت می‌کرد. اما نینا آنجا بود و به زیبایی روی صندلی خود نشسته بود و در حالی که ناخن هایش را سوهان می زد ما را تماشا می کرد. دست‌کم ده‌ها همکار بودند - طراح، خیاط، و کارآموز - که وقتی از استودیو بیرون می‌رفتیم، با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند. خوشبختانه، به غیر از نینا، بیشتر آنها را دوست می‌دانستم و می‌دانستم که آن‌قدر از من خوششان می‌آید که بدترین فکر را در مورد من نداشته باشند. هنوز

زیر لب گلایه کردم: «مردم قراره حرف بزنن.

"تا زمانی که شما سوژه هستید و نه کسی که صحبت می کند، نمی توانم بفهمم که چگونه این یک موضوع است."

وارد آسانسور شدیم. "من مثل شما نیستم. من دست نخورده نیستم.»

در حالی که درهای آسانسور با حرکت آهسته روی ما بسته می شد، با جدیت گفت: "مدیسون گلدبلوم، ای کاش برای من قابل لمس بودی." "خیلی خیلی خیلی آرزو دارم."

فصل دوازدهم

C HASE

او را به بزرگترین گل فروشی شهر نیویورک بردم. گلفروشی میدتاون در ساختمان امپایر استیت.

دیوانه پاهایش را کشید و تمام مدت مثل یک نوجوان تهوع‌آور اخم کرد و نگاه‌هایش را روی شانه‌اش انداخت تا مطمئن شود که ما با هم دیده نمی‌شویم. بیشتر زنانی که می‌شناختم پول خوبی می‌پردازند تا با من دیده شوند. این یکی نیست داشتن او در اطراف احساس آزادی می کرد. مثل مرخصی گرفتن از هرج و مرج در سرم. درست است، من هرگز قرار نبود به او پیشنهاد ازدواج بدهم، اما هنوز هم می توانستم به او خوش بگذرد. این بار جدی بودم که او را مال خودم کنم.

موقتا مال منه

جهنم، او حتی می تواند عنوان دوست دختر خود را پس بگیرد.

امتیازات جایزه: من باید جولیان را از پرونده لعنتی ام دور کنم.

طرح ضد گلوله بود.

از ویترین گل فروشی رد شدیم. دسته گل های رنگارنگ و تابلویی که روی آن نوشته شده بود **L OVE I S A B IG D EAL** به ما خیره شد. جای تعجب نیست که او تا این حد به ازدواج و عشق علاقه مند بود - والدینش از روزی که او به دنیا آمد آن را در گلوی او جمع کرده بودند. در را هل دادم و منتظر ماندم تا او وارد شود. وقتی داخل شد، مدیسون به سمت من برگشت و دستانش را روی سینه‌اش گذاشت. او یک لباس زرد با طرح جوجه با یقه عزیز و یک کراوات مخمل مشکی و یک رژگونه جوان پوشیده بود. که متأسفانه من را شبیه عموی بزرگتر منحرف او کرد.

"حالا چی؟ میخوای همه رزهای مغازه رو برام بخری و عشق بی پایانت رو به من اعلام کنی؟" چشمانش را گرد کرد.

"نه کاملا. من دارم گل اتان می خرم.»

"داری گل اتان میخری؟" مدیسون اکو کرد و اجازه داد دهانش به شکل O کامل در بیاید.

«بله. و خودم.»

" و خودت."

"آیا قرار است هر چیزی را که من می گویم تکرار کنی؟" مودبانه جویا شدم

"بله، تا زمانی که شما یک جورهایی برای من حس کنید."

"خیلی خوب." من دست او را در دستم گرفتم - دومین باری که در یک هفته دست در دست هم گرفتیم - او را به عمق مغازه کشاندم. عطر گرده به قدری شیرین بود که تقریباً دهانم را بند آوردم. نمیدونستم چطوری Mad میتونه ازش خوشش بیاد. اما البته او می توانست. بوی بچگی و دلتنگی و *مادرش* می داد . نمیدونستم چطور قبلا بهش فکر نکرده بودم. آفرین به ایتان که قبل از من آن را فهمید. گل ها به سادگی نابغه لعنتی

"من درک می کنم که شما در رابطه با روابط ما ملاحظاتی دارید و مایلید که چینش دقیق توافق ما را تغییر دهید. یادت هست بهت گفتم میخوام این کارو ادامه بدم تا پدرم فوت کنه؟» بدون توجه به تلخی کلمات در دهانم پرسیدم.

بابا احساس خفگی می کرد، اما همچنان هر روز سر کار می آمد. جولیان در حال پخش نکاتی در مورد وضعیت سلامتی پدر به سهامداران و سرمایه گذاران بود و به طور ناشناس به رسانه ها درباره تغییر بزرگی که در هیئت مدیره در راه است اطلاع رسانی می کرد. پس از اینکه جولیان بیست دقیقه قبل از اینکه یک خبرنگار وال استریت به همان اتاق هدایت شود، وارد اتاق هتل شد، گرانت او را در این عمل دستگیر کرده بود. بهترین دوستم در رستوران لابی هتل بود و با مادرش ناهار می خورد.

پسر عموی من قطعاً دنبال چیزی بود که ما در شطرنج «حمله دوگانه» می‌گفتیم.

منظورتان از انجام این کار، انجام دادن من است، درست است؟ مدیسون اخم کرد و چشمانش مثل یک مغازه شیرینی فروشی در آن مکان پرسه می زد. او نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. او گل نارنجی مایل به بنفش را لمس کرد و گلبرگ مخملی آن را بین انگشتانش گذاشت و از خوشحالی می لرزید. این تمام چیزی بود که باعث شد خروسم در شلوارم تکان بخورد.

گفتم: بله. "اما من تصمیم گرفتم تمام بسته نامزد را با قیمت تخفیف فقط داشتن شرکت شما به شما بدهم."

"بسته نامزد شامل چه چیزهایی است؟" خمیازه کشید. شروع خوبی نیست

قرار ملاقات، شب های سینما، رستوران، لعنتی، ملاقات با پدرت. من اجازه دادم که آخرین مورد غرق شود و به صورت او نگاه کنم، اما او ثابت قدم ماند و روی گل های روبروی خود تمرکز کرد و به پایین خم شد تا گل های آفتابگردان را ببوید.

اضافه کردم: «در این مورد جدی هستم.

او برای میلیونمین بار اشاره کرد: "تو به من خیانت کردی."

نه دوباره این آهنگ قدیمی وقت آن بود که او حقیقت را بداند. بازویش را لمس کردم و نگاهش را به سمت چشمانم سوق دادم. "من به شما خیانت نکردم."

او ناله کرد و وانمود کرد که اهمیتی نمی دهد. "من تو را دیدم."

«نه، چیزی که دیدی این بود که من با شخص دیگری وارد آپارتمانم شدم. تو ندیدی که بهش دست زدم تو ندیدی که او را ببوسم من هرگز انجام ندادم.»

روی پیراهن لباست آثار رژ لب وجود داشت. او اکنون کاملاً به سمت من چرخید. او هم زمزمه نمی کرد. یک زوج سی و چند ساله که به وضوح به گل های عروسی خود نگاه می کردند با کنجکاوی به ما نگاه کردند.

به تماشا کردن ادامه بده، احمق ها

"این پیراهن من نبود."

"البته که اینطور نبود." دیوانه سرش را عقب انداخت و خندید. خنده تلخی که دیگر هرگز نمی خواستم از دهانش بشنوم. صداش خارجی بود کاملاً شبیه مدیسون نیست. زن کنار مردی که در کنار ما بود با آرنج دخترش را خم کرد و سرش را به سمت ما خم کرد. غیر قابل باور من به شوهر آینده خیره شدم.

بی اختیار شانه بالا انداخت. «ببخشید، داداش. به نظر می رسد که شما به نوعی این را به روی خود آورده اید." او نیشخندی زد.

دوباره توجهم را به مدیسون معطوف کردم. "پیراهن مال من نبود. مال گرانت بود. با کسی وصل شد نه، اجازه بدهید اصلاح کنم - او در میانه ارتباط با کسی بود و برای کار فراخوانده شد. قابل درک است که او نمی‌توانست با پیراهنی که نشان می‌داد تعطیلاتش را در جزیره هو می‌گذراند حاضر شود.»

"پس شما به طور داوطلبانه پیراهن خود را انتخاب کردید." طعنه بیشتر

با صدای بلند گفتم: «درست است. «آن پیراهن را یادت هست؟ سفید بود. من سفید نمیپوشم من فقط می پوشم -"

او در حالی که چشمانش برافروخته بود برای من تمام کرد: "سیاه". او یک لحظه لامپ داشت. اون روز مشکی پوشیده بودم من هر روز مشکی می پوشیدم. صدایی از سکوت حاکم شد. زوجی که در کنار ما بودند به نظر می‌رسیدند که در مبادله ما سرمایه‌گذاری کرده‌اند، و اگر کاملاً روی توضیح

دادن به مدیسون چیزی که واقعاَ آن شب دیده بود تمرکز نمی‌کردم، بخشی از ذهنم را به آنها می‌دادم.

"به هر حال مهم نیست. پس اگر پیراهن گرانت بود چه؟ زنی که به خانه آوردی واقعی بود. من او را دیدم. من حدس می زنم او فقط شما را دنبال کرد؟ نه" - او دستش را بالا گرفت و لبخند زد، اما هیچ چیز خوشحال کننده ای در این لبخند نبود - "او فقط از دست یک قاتل با تبر فرار می کرد، و تو به او پناه دادی، درست است؟"

زن کنار ما قهقهه زد. نامزدش چانه اش را پایین انداخت و پوزخندی را پنهان کرد. قرار بود یکی رو بکشم به احتمال زیاد خودم در وهله اول آن نقشه احمقانه را در نظر گرفتم.

با خشکی گفتم: «او را به خانه آوردم چون می دانستم که تو آنجا خواهی بود».

"تو نمی توانستی داشته باشی." دیوانه سرش را تکان داد. من به هیچ کس جز . . "

"کتی" را برای او تمام کردم. کتی به من گفت. گفتم شاید آخر هفته تولدم را در فلوریدا با گرانت بگذرانم. او به من گفت من نمی خواهم این کار را انجام دهم، سپس نقشه شما را فاش کرد.

با نگاهی که در صورت مدیسون داشت، متوجه شدم که این پنی کاهش یافته است. مد روز گذشته در یک گردباد احساسی در رستوران گرفتار شده بود، و مد فراموش کرده بود که قبل از انتظار در آپارتمان من، درباره سورپرایز تولد به کیتی گفته بود. بنابراین در رستوران، او داستان خود را در مورد حرومزاده خیانتکاری که گرفتار کرده بود، بازگو کرد، اما از این واقعیت که کتی به من گفته بود مدیسون با لباس زیر در تختم منتظر من است، خبر نداشت.

و او فراموش کرد که خودش به کتی اطلاع داده بود که در اتاق خواب منتظر من خواهد بود.

کتی احمق نبود او حساب را انجام داده بود اما چیزی نگفته بود. حداقل یک نفر از خانواده من از قبل می دانست که جولیان می خواست چه چیزی را فاش کند - من لعنت کرده بودم.

"و تو او را به خانه آوردی تا من تو را بگیرم." سوراخ های بینی دیوانه باز شد.

"آره."

"چرا؟"

"چون می خواستم ببینی."

"چرا؟"

چون همه چیز خیلی سریع واقعی می‌شد، و من واقعی نمی‌شوم، مدیسون. فکر می کنم هر دوی ما می دانیم که من هم روزه نمی گیرم.» به زوجی که کنارمان بودند خیره شدم. آن مرد سرخ شد. *واقعا؟* حالا حتی برام مهم نبود که دخترش منو قضاوت کنه. او با شوهر زود انزالی به حبس ابد محکوم شد.

"زندگی من با احساسات بیهوده و آشفته آشفته نخواهد شد." من الان داشتم توضیح میدادم نیاز داشتم ساکت شوم

زن کنار ما زمزمه کرد: "باشه، روبوکاپ".

ماد گفت: "می توانستی با من صحبت کنی."

بر اساس تجربه، زنان این پیام را دریافت نمی کنند. آنها می گویند که این کار را آهسته انجام می دهند، اما این فقط به این معنی است که وقت خود را صرف کنند. و توهین نیست، اما تو شیفته ترین زنی هستی که تا به حال دیده ام. شما برای امرار معاش لباس عروسی طراحی می کنید و بین آپارتمان و محل کار خود، به اندازه کافی گل دارید که هلند را از کار بیاندازید.

"تو می توانستی از من جدا شوی." صدای دیوانه در میان جمله شکست. او اشتباه نمی کرد و من از وقتی که او اشتباه نمی کرد متنفر بودم. من راه ترسو را در پیش گرفته بودم.

فکر کردم پیام را دریافت می‌کنی، عصبانی می‌شوی، سپس در قالب یک دوست لعنتی ظاهر می‌شوی.»

"وای. برای یک فرد باهوش، شما واقعاً احمق هستید.» آهی کشید. در دفاع از او، چهره او پر از هیبت بود تا تحقیر.

"من موافقم." زن کنار ما دستش را بلند کرد. "حرکت فوق العاده احمقانه."

"با تشکر از ورودی. مشتاق بودم بدانم که یک غریبه لعنتی از شخصیت من چه می سازد.» قبل از اینکه نگاهم را به مدیسون برگردانم و کف دست هایش را در کف دستم جمع کنم، لبخندی مودبانه به او زدم. "من نمی توانم برای همیشه به شما قول بدهم، اما می توانم همین الان به شما قول بدهم، و این بیشتر از چیزی است که قبلاً به یک زن پیشنهاد داده ام."

مدیسون در حالی که دستانش را از دستان من جدا کرد و لباسش را روی ران هایش صاف کرد، گفت: "خب، من از حقیقت پیچیده، عجیب و غریب و منطقی شما قدردانی می کنم." اما حتی اگر به من خیانت نکرده باشید، واقعیت این است که شما همچنان به من صدمه زدید. پاسخ منفی است.»

فکر کردم این را می گویی. به همین دلیل به اینجا آمدم تا برای من و ایتان گل بخرم.» به اطراف گل فروشی اشاره کردم که انگار نمی دانست ما کجا هستیم. این درخشان ترین حرکت من نبود، اما موفقیت برنامه من در

خطر بود. "شما گل های خود را می شناسید، درست است؟ من قصد دارم یک گیاه یکسان برای من و اتان تهیه کنم. زنده نگه داشتن آن در داخل خانه سخت ترین است - انتخاب شما. اگر اتان واقعاً آقای پرفکت است و من هم آدم بدی هستم، مطمئناً او می تواند با زنده نگه داشتن گیاه تعهد خود را نشان دهد.»

او به من پلک زد. "منطق شما را دنبال نمی کنید."

"یاس ها." من سخت کار کردم که دندان هایم را مانند یک حیوان بیرون نیاورم. گفتی که اهمیت می دهی وقتی گل ها می میرند، درست است؟ اگر درست به خاطر بیاورم، یک سخنرانی کامل در مورد آن به من داد. شما به گل ها و زنده نگه داشتن آنها وسواس دارید.» نفسی کشیدم و فهمیدم که او گل های روی میزش را با مادرش مرتبط می کند و مادرش مرده بود و گل ها واقعاً برای او ارزش زیادی داشتند. "شما در مورد این موضوع عصبانی هستید."

"تو واقعاً این حرکت بزرگ را به من می‌فروشی." مدیسون پیشانی اش را فشرد. اما آیا می‌توانی در حین توضیح دادن این موضوع، احمق درونت را یک درجه پایین بیاوری تا بتوانم مه‌ای را که می‌خواهم با مشت به صورتت بزنم، ببینم؟ متشکرم.»

لبخندی را فرو بستم. Real Maddie واقعاً خیلی بهتر از نسخه سبک، بدون چربی و بدون گلوتن بود که چند ماه پیش وارد زندگی من شده بود. آره، او آدم خوبی بود، اما من یاد گرفته بودم که او هیچ هشیاری نداشت.

گفتی که به گیاهان اهمیت می دهی. این که چگونه مردم از آنها مراقبت می کنند، گواهی بر شخصیت آنهاست. خوب، من فکر می کنم اتان اهمیتی نمی دهد. کافی نیست. حداقل در مورد شما نیست. نه به اندازه من.»

سکوت حاکم شد. وقتی از صورتش نگاه کردم، متوجه شدم که کل فروشگاه ما را تماشا می کنند، نه فقط آن زوج سی و چند ساله. ما یک بحث بسیار پر سر و صدا داشتیم، متشکل از تقلب گذشته (نه چندان) من و اعلام قصد، و حالا مردم می دانستند که مرد دیگری در بازی وجود دارد. من یک عمل جراحی پلاستیک و رسوایی برهنه از مهمان شدن در *The Real Housewives of Whereverthefuck* فاصله داشتم.

او در حالی که در فکر فرو رفته بود، زمزمه کرد: «آزالیاس». پاهایش او را تا انتهای مغازه می برد. من با طلسم دنبالش رفتم. زن و شوهری که گل عروسی را انتخاب کردند دنبال من آمدند. برگشتم تا جلوی آنها را بگیرم و دستم را بالا گرفتم.

این برای شماست، آقا و خانم پیپسون.

زن ناله کرد: «اما من می‌خواهم بدانم که چگونه به پایان می‌رسد.

«هشدار اسپویلر: من دختر را دریافت کردم. همین الان حرکت کن.»

با مدیسون روبرو شدم که در مقابل دسته ای از آزالیاهای صورتی، قرمز و بنفش شکوفه ایستاده بود. چشمانش برق زد.

آنها فضاهای خنک و مرطوب را دوست دارند و شکوفه دادن آنها تقریبا غیرممکن است. آنها برای زنده ماندن در نیویورک در ماه آگوست سردرد خواهند بود. کار تقریبا غیر قابل انجام است. تنها یکی از یازده گیاه آزالیا زنده می ماند. به یاد دارم که پدرم از نگهداری آزالیا در مغازه خود *متنفر بود* . او تمام دلایلی را فهرست کرد که چرا مشتریانش وقتی مردها گل دیگری را برای همسرشان می خریدند، نیاز به انتخاب گل دیگری داشتند. مکث کنید. "اما مامانم. . " او عقب افتاد. آنها مورد علاقه او بودند. پس هر جمعه، چه باران و چه بدرخشد، آزالیا برایش می آورد.»

بریدم: «من آزالیاهایم را زنده نگه خواهم داشت.

نگاهش را از گل ها جدا کرد و به من اخم کرد. «از کجا بدانم که نگهبان خانه تان را موظف نمی کنید؟ یا باغبان را استخدام کنم؟»

ساده گفتم: «چون من یک حرامزاده بد اخلاق نیستم. نگاه ناباورانه ای به من انداخت. فکر می کردم او نکته ای داشت.

اصلاح کردم و به او اجازه دادم دو گیاه را به دلخواه خود انتخاب کند. به سمت صندوقدار رفتیم. ماد یک شارپی خواست، به من گفت که برگردم، و هر دو گیاه را به گونه‌ای علامت‌گذاری کرد که در صورت دریافت جایگزین، آنها را تشخیص دهد. از او می‌پرسیدم که اعتماد کجاست، اما با توجه به همه چیزهایی که با هم گذرانده‌ایم، حدس می‌زنم پاسخ این سؤال ته یک سطل زباله لعنتی باشد. هیچ اعتمادی بین ما وجود نداشت.

من پول گلها را پرداخت کردم، سپس به صندوقدار گفتم که هر چه آن زوج فضول برای عروسی خود سفارش داده اند را روی برگه من بگذارد. مدیسون طوری به من خیره شد که انگار عقلم را از دست داده بودم. شانه بالا انداختم. من شهید مدی شما را می‌بینم و Charity Chase را با یک طرف از Blissful Black بالا می‌برم.

او خندید. من برای آن خنده آماده نبودم. با گلو و اصیل بیرون آمد، چشمانش در گوشه ها چروکید. دیک من اولین پاسخ دهنده این بار نبود. اندام دیگری بود. یکی که سالها خوابیده بود. یکی که کاری نداشت بیدار شود.

"میترسی دوست پسر کوچکت را در بازی گل خودش شکست دهم؟" ابرویی بالا انداختم، همش بی حوصله و گنده.

او شروع کرد و دهانش را بست: «او پسر من نیست...» لبخندی پر از پیروزی به او زدم.

روشن بود.

فصل سیزدهم

M ADDIE

2004 15

مدی عزیز،
میخواستم ازت تشکر کنم که بهترین دختر دنیا هستی. دیروز تمام روز حالم بد بود و سر کار نرفتم. تو با وجود اینکه روز بعد امتحان مهمی داشتی به کمک پدرت در مغازه رفتی و وقتی برگشتی یک دسته گل آزالیا با خودت آوردی. مورد علاقه من (یادت آمد. همیشه همینطور).
به من گفتی که گلبرگ ها را مخفیانه خوردی. تو گفتی طعم شهد شیرینی داشتند. ما آن‌ها را در کتاب‌هایی در رختخوابم فشار دادیم، ماگنولیاهای فولادی را تماشا می‌کردیم و چای شیرین می‌نوشیدیم. گل به من احساس دوست داشتن داد. امیدوارم روزی به شما هم همین حس را بدهند.
عشق،
به ماه و برگشت،
مامان x

وقتی همدیگر را برای قهوه دیدیم، آزالیا را به اتان دادم. (او در یک پیامک اصلاح کرد.
.
.) به جای اینکه شرطم را با چیس که به نظرم گستاخی و گستاخی بود، بازگو کنم، به سادگی توضیح دادم که گل ها معنای زیادی دارند. من و آنها را به او هدیه دادم. توضیح دادم که آزالیا گل های مورد علاقه مامان بود و نیاز

به توجه ویژه و مراقبت زیادی داشت، اما در عوض شکوفه های آنها به طرز خیره کننده ای زیبا بود.

"آنها کار زیادی دارند، اما ارزش آن را دارند."

"من را به یاد کسی می اندازد." جرعه ای از چای سبزش را نوشید و لبخندش مثل زخم روی صورتش کشیده شد. او متفاوت به نظر می رسید. خسته نمی‌توانستم شک نکنم که با آن کار زیادی دارم.

از آنجایی که اتان از شرط بندی که یک نقطه ضعف آشکار بود اطلاعی نداشت، با چاپ دستورالعمل های خاصی در مورد نحوه مراقبت از آزالیا آن را متعادل کردم. اتان گیاه و دستورالعمل‌ها را زیر میز ما هل داد، قبل از اینکه یک شیرینی بدون گلوتن سفارش داد و درباره اینکه چگونه از او دعوت شده بود در یک کنفرانس درباره کودکانی که از اضطراب رنج می‌بردند صحبت کند، سخنرانی کند. بلافاصله به کتی فکر کردم. چگونه او علاقه مند به گوش دادن به این سخنرانی است.

سپس به اشتباه احمقانه‌ای که روز پیش مرتکب شده بودم، فکر کردم، وقتی فراموش کرده بودم که او از انتظار من برای چیس در روز تولدش آگاه بود و اساساً پوشش ما را به آسمان منفجر کرده بود.

در مورد ایتان، همنشینی با او خوب بود، اما فاقد آن حسی بود که من با چیس داشتم. جایی که هر تعاملی، قبل از عواقب آن، خدایی به نظر می رسید، که در آن من در مورد تک تک چیزهایی که به یکدیگر گفته بودیم وسواس داشتم.

آخر هفته شروع شد و مجبور شدم خودم را از پروژه DWD جدا کنم. من با لیلا، سون و فرانسیسکو برنامه ریزی کردم. دو نفر آخر مهمانی سالانه پشت بام خود را بر روی پشت بام همسایگان خود برگزار کردند و موهیتوهای کم کالری و کم کربوهیدرات سرو کردند و جورج مایکل را در انفجار قرار دادند. Sven در مورد پرتاب کردن یک بار در سال مذهبی بود و توضیح داد که باید کریس جنر درونی خود را بدون حداکثر کردن کارت اعتباری خود کانالیزه کند. او بلیط ها را به قیمت صد دلار در هر پاپ فروخت. یک بلیط یک تخت آفتابگیر پلاستیکی، کوکتل‌های آب‌دار، بسته‌بندی‌های ساندویچ Costco و شرکت باشکوه Sven را برای چند ساعت تضمین می‌کند. تمام پول به یک موسسه خیریه به انتخاب سون رفت. امسال انجمن حمایت از حیوانات بود.

پشت بام مملو از همکاران و دوستان فرانسیسکو و سون بود. «این طور متولد شده» اثر لیدی گاگا زمین را به لرزه درآورد. من و لیلا چند تخت آفتابگیر در انتهای پشت بام، دور از مدرسه ای از کارآموزان با صدای بلند در دفتر فرانسیسکو، محکم کردیم. نمی‌توانستم توجه نکنم که سطح پنت‌هاوس ساختمان سون و چیس موازی با پشت بام محل جشن بود. یعنی اتاق نشیمن چیس درست جلوی صورتم بود. مانند تمام بلندمرتبه‌ها، پنجره‌ها لایه‌های

رنگی داشتند، به این معنی که او می‌توانست به بیرون نگاه کند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست آپارتمانش را ببیند. نه اینکه من قصد داشتم به جای او نگاه کنم. یا اینکه وقتی کسی نگاه نمی کرد سعی کردم.

چشمانم را بستم و اجازه دادم پوستم زیر نور خورشید خیس بخورد. تخت آفتاب من گیج شده بود و احتمالاً قرار بود با رگه های قرمز به خانه برگردم، اما جایی نبود که در آن لحظه ترجیح می دادم اینجا با دوستانم باشم.

"در مورد مردان صحبت می کنیم، گرانت چطور است؟" از بهترین دوستم پرسیدم مدت کوتاهی پس از جدایی من و چیس، لیلا اعلام کرده بود که علاقه مند است با گرانت بخوابد و از من پرسید که آیا با من مشکلی ندارد. البته اینطور بود. گرانت مرد قابل اعتمادی به نظر می رسید. اما این قبل از آن بود که چیس به من بگوید که پیراهن آغشته به رژ لب را با او عوض کرده است. اگرچه اگر با خودم صادق باشم، بین گرانت و لیلا، کسی که باید از قلب آنها محافظت می کرد بهترین دوست من نبود. او به شدت مخالف هر نوع رابطه عاشقانه طولانی مدت بود.

"فوق العاده لیسیدن، طبق معمول. او به یک مهمانی مجردی در میامی رفت.

و نگران نیستید که او بیشتر از غذاهای کوبایی و کوکتل‌های میوه‌ای در آنجا نمونه‌برداری کند؟ من پرسیدم.

لیلا سرش را تکان داد. "من مطمئن هستم که او این کار را انجام دهد. به او گفتم ما فقط یک پرنده هستیم. من حتی با بیرون رفتن با یک پسر لعنتی تایندر این حقیقت را ثابت کردم تا او متوجه شود که ما انحصاری نیستیم. افسوس، گرانت نوع ازدواج است.»

«و شما آن نوع ازدواج نیستید زیرا . . . ؟" فرانسیسکو به سمت ما آمد و همبرگرها را در سینی ریخت و سپس آن را روی میز چیدمان کرد. لبه تخت آفتاب من نشست.

"من نمی خواهم بچه دار شوم." لیلا شانه بالا انداخت. «و اگرچه لازم نیست این دو با هم باشند، بیایید بپذیریم - یکی به دیگری القا می کند. من فقط به ازدواج اعتقادی ندارم.»

فکر کردم: «اتان هم همینطور است. "منظورم نوع ازدواج است."

"آره" - لیلا سرش را به پهلو خم کرد - "اما گرنت جالب است."

اعتراض کردم: «اتان جالب است. "این ناعادلانه است. تو حتی او را ندیده ای.»

"به همین دلیل است که هنوز به او اجازه نداده ای که انعام بدهد، مدی؟" لیلا قانع نشد.

فرانسیسکو به جلو خم شد و به شانه لیلا زد. "به من نشان بده گرانت."

"باشه، اما وابسته نباش. لیلا با چرخاندن بالاتنه‌اش هشدار داد تا گوشی‌اش را از کیفش بیاورد. او آن را بیرون آورد و گوشی گلدار من را نیز در دست گرفت. "در اینجا، شما پیامی از طرف ترس از تعهد دارید."

تلفنم را در هوا گرفتم، از اینکه بدنم با مغزم هماهنگ است، متعجب شدم. قلبم به طور نامنظم مثل پسر بچه‌ای که به دنبال طعمه‌ای آسان در یک مهمانی می‌گردد، می‌چرخید. چیس عکسی از آزالیاهای زنده روی میز قهوه اش برای من فرستاده بود. اتاق نشیمن او را در پس زمینه شناختم. فضای مینیمال و غیرشخصی که همیشه مرا به یاد اتاق هتلی غمگین و مجلل می‌اندازد که ستاره‌های راک برای مردن می‌رفتند.

: . . .
: " "
:
:
.
: .
:
.
: .
: 2:

: .
: .
: .
:
. D .
. P :
.
: :
: .
:
.
:
.
: .

او عکسی از نیمه پایین بدنش را برای من فرستاد که روی مبل چرمی مشکی اش با شلوارهای خاکستری تیره نشسته بود. من هرگز او را با چیزی

جز کت و شلوار مشکی ندیده بودم، و به طرز احمقانه ای، من را غافلگیر کرد. پاهایش باز شده بود و اثر نعوظ عظیمش در ران داخلی رانش دیده می شد. با پرستو احساس کردم گلویم باب شد و نفسم را مکید. یک میلیون مورچه با هیجان روی گوشت من می رقصیدند. کپشن این بود: . به پایین نگاه کردم و سینه هایم را با لباس شنا معاینه کردم. آیا او واقعاً از پنجره به من نگاه می کرد؟ شیشه هایش رنگی بود، اما من هنوز در تلاشم که چک نکنم.

"چرا مدی به نظر می رسد که او در حال غش کردن است؟" لیلا پرسید. "او در تلفن خود به چه چیزی نگاه می کند؟"

فرانسیسکو در حالی که زمزمه می کرد، گفت: «از جایی که ایستاده ام مانند یک سوپر بوریتو به نظر می رسد.

لیلا فکر کرد: "اوه، من دوست دارم کمی غذای مکزیکی همراه با موهیتوم داشته باشم." "زمان DoorDash را برای آن مکان در پایین جاده بررسی کنید."

دوستانم را نادیده گرفتم و کلماتی را که می دانستم پشیمان خواهم شد تایپ کردم. من آنقدر آشفته بودم - خیلی روشن - نمی‌توانستم طعمه چیس را بگیرم. علاوه بر این، معاشقه بی ضرر بود. مجرد بودم ایتن اولین کسی بود که مدام به این نکته اشاره کرد که ما چقدر معمولی هستیم.

:

مکث کردم و خواستم شوکه اش کنم. برای اینکه این جریان الکتریکی بین خودمان داغ بماند. بنابراین من کار غیر قابل باوری را انجام دادم. غیر قابل تصور گوشیم را برداشتم و با بیکینی طرح آناناسی از خودم سلفی گرفتم. من بدن شایسته ای از *Sports Illustrated* نداشتم. هیچ چیز مانند ضربات دقیق عضلانی آمبر و منحنی های افزایش یافته از طریق جراحی نیست. من کوچک بودم، با باسن پهن و شکمی صاف، البته نرم. من آن را برای او فرستادم، همان طور که من می کردم. در پس زمینه، شنیدم که لیلا از ناتوانی من در نه گفتن به چیزی گلایه می کرد. او احتمالاً از او خواسته است که از او سکس کند، و او نمی تواند رد کند زیرا نه در واژگان او نیست.

«آیا او فقط با بیکینی از خود عکس گرفته است؟ او حتی چیزهایی را در اینستاگرام پست نمی‌کند که شامل گل و طرح نباشد.

:

: .

.

: .

: .

اما این درست نبود و هر دوی ما این را می دانستیم.

از دست دادن رونان بلک او را تا حد مرگ نگران کرد. در واقع، فکر می‌کردم این ممکن است دلیل اصلی این باشد که چیس نمی‌خواهد شخص جدیدی را دوست داشته باشد.

چیس بلک عشق را رد کرد زیرا می ترسید آن را از دست بدهد.

و من؟ من آن را تعقیب کردم *زیرا* بزرگترین عشق را از دست داده بودم.

ما از همه جهاتی که مهم بود برای هم بد بودیم. من هر چیزی را می خواستم که او از آن می ترسید، و او هر چیزی را که برای آن ایستاده بودم تحقیر کرد. یک دختر عاقل شرط احمقانه آزالیا را لغو می کرد، برمی گشت و فرار می کرد.

به جلو خم شدم و سعی نکردم به پنجره چیس نگاه کنم. بیشتر وزنم را روی لبه تخت آفتاب زدم. همه چیز را واژگون کردم، در مسیر کوتاهی روی زمین افتادم و فرانسیسکو را با خودم بردم.

در راه بازگشت به خانه در قطار، موقعیت قرار ملاقاتم را دوباره با لیلا بازگو کردم. به او گفتم که دو راه دارم: یک رابطه با تاریخ انقضا با چیس، که مطمئناً قلبم را خراب می‌کرد، در مقابل یک رابطه امن و پایدار با ایتان شیرین و قابل اعتماد.

او هر دو گزینه را با اخم در نظر گرفت، سپس گفت: «از یک طرف، تو اتان را نمی‌خواهی. شما همانطور که در مورد چیس صحبت می کنید در مورد او صحبت نمی کنید. وقتی تماس می‌گیرد یا پیام می‌فرستد، آن درخشش در چشمان شما نیست. از سوی دیگر، چیس یک کارت وایلد است و اگر دوباره با او بخوابید، در مقطعی پشیمان خواهید شد. او کاملاً به شما گفت که نمی خواهد ازدواج کند. یک عروسی بچه ها این چیزها برای تو مهم هستند، مدی. نمی‌خواهم هرگز آنها را به خاطر چهره‌ای زیبا در کت و شلوار تیره رها کنید. اما من هم نمی‌خواهم بیست سال دیگر از خواب بیدار شوید و از خودتان متنفر شوید که اتان را انتخاب کرده‌اید.»

لب هایش را لیسید و به ته ته فرو رفت. موضوع این است که ما شما را به دلیلی شهید مدی صدا می زنیم. شما تمایل به بخشش دارید، حتی کسانی که درخواست بخشش نمی کنند. مثلا اون دختر نینا رو از کار خودت بگیر. شما هرگز در مورد قلدری او به سون نمی گویید یا در مقابل او ایستادگی نمی کنید. تو به چیس اجازه دادی یه سگ لعنتی بهت هدیه بده، مدی، و صاحبخونت حتی اجازه نمیده. و شما حساسیت دارید.»

من زمزمه کردم: "فقط به سختی"، می دانستم که او اشتباه نمی کند.

منظور من این است که فکر می‌کنم از دست دادن مادرت در سنین پایین باعث شد که به معنای واقعی کلمه از همه بخواهیم پذیرفته شوند. به همین دلیل است که شما هنوز این موضوع را با ایتان می کشانید. شما نیاز به رشد یک ستون فقرات و فقط . . . به هر چیزی که برای شما مناسب نیست، نه بگویید. حتی اگر هر دو مرد باشند.»

لب پایینی ام را زمزمه کردم و حرف های او را در سرم تکرار کردم.

"با این حال." لیلا سرش را به پهلو کج کرد و اخم کرد. او یک لباس ساحلی سبز رنگ پوشیده بود که کاملاً با موهای برقی او هماهنگ بود. "من فکر نمی کنم لزوماً بد باشد که چیس را از سیستم خود خارج کنید. آخرین عجله با شیطان فقط دستوری است که او را از سر خود پاک کنید. پرتاب تابستانی می تواند کار کند، اما فقط در صورتی که به آن متصل نشوید. فکر می‌کنید می‌توانید این کار را انجام دهید؟»

اعتراف کردم: «نمی‌دانم». "من اینطور فکر نمی کنم. اما بخشی از من می خواهد. این رهایی شهید مدی خواهد بود.» نیشخندی زدم دور شدن از یک مرد شکسته و باشکوه که به من نیاز دارد.

چیزی زیر پوستم زمزمه کرد. نیاز نفسانی برای تصمیم گیری به ایتان پیام دادم و از او خواستم که عصر سه شنبه مرا ببیند. وقتی من و لیلا به ساختمان آپارتمانمان رسیدیم، هر کدام قفل درهای خود را باز می کردند، نگاهی به پشت شانه ام انداختم تا کلمه روزی را ببینم که لیلا فراموش کرده بود از روز جمعه از در خانه اش بیرون بیاید.

Hiraeth: دلتنگی برای خانه ای که نمی توانید به آن برگردید یا هرگز نبوده است.

این کلمه تمام بعد از ظهر با من ماند. غوطه ور شدن در استخوان هایم مانند آفتاب تابستان. ریشه در من می زند، در بدنم جمع می شود. من آن را با وضوح ترسناک درک کردم.

هیراث.

خانه ای که مال من نبود اما تا آخر عمر نمی توانستم از تلاش برای نفوذ به داخل آن دست بردارم. جایی که بدون دیدنش از دست دادم.

جایی برای خودم که می توانم آن را خانه بنامم.

:

:

: .

: .

: .

:

.

:

:

.

. :

.

:

(: .)

. :

: .

. : .

:

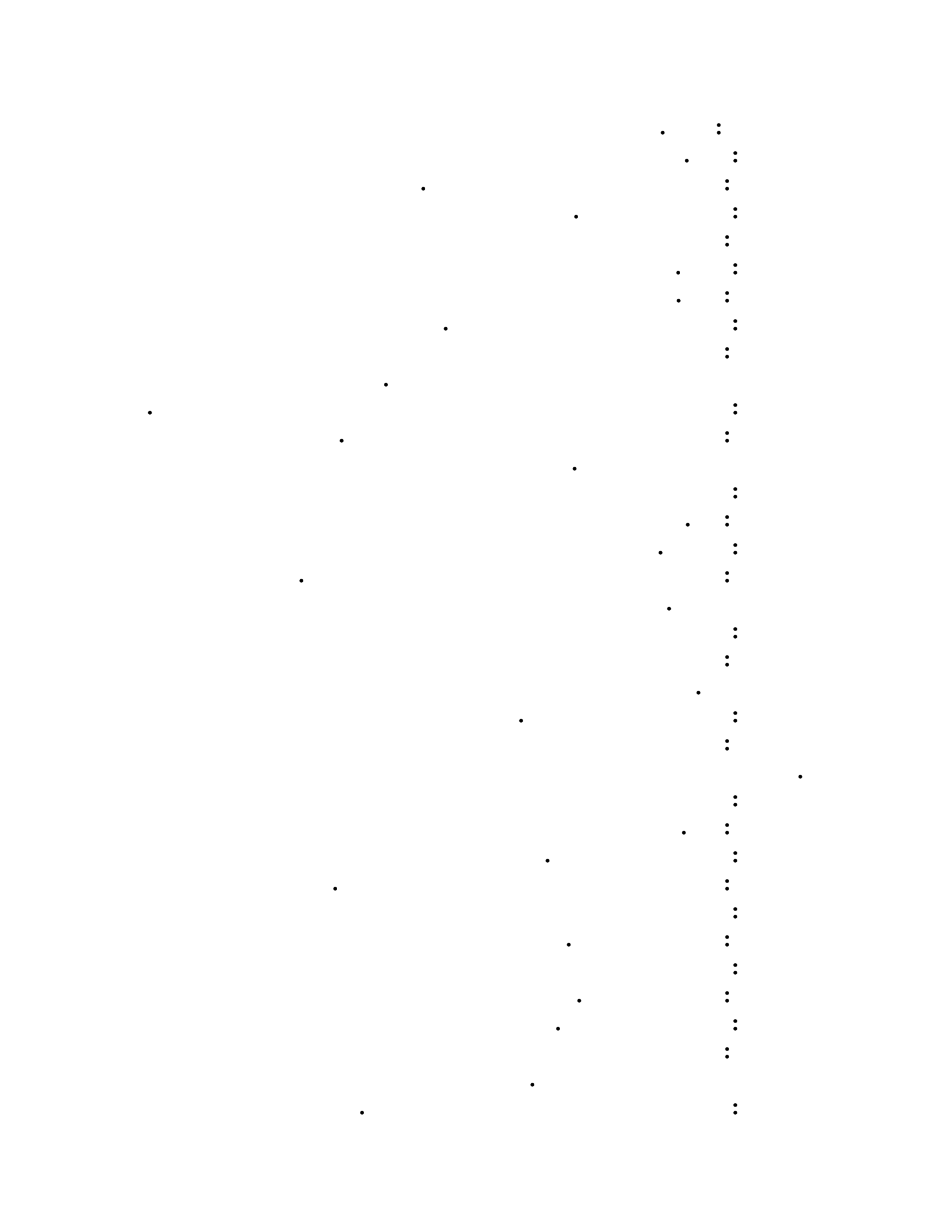

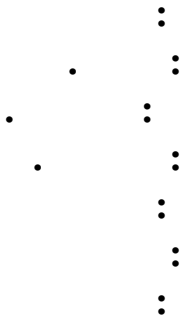

فصل چهاردهم

C HASE

همان استودیو بود.

البته همان استودیو لعنتی بود.

یک انبار صنعتی در برادوی.

تعجب نکردم مامان یک دستیار در لیست حقوقش داشت - برتا - که تقریباً هشتاد ساله بود (اغراق نیست). او باید حدود سه دهه پیش بازنشسته می‌شد، اما برتا بیوه بود، بچه نداشت، و مامان گفت این شغل او را مشغول نگه داشته است. برتا درگیری شخصی و مداوم با فناوری داشت و هر زمان که مجبور بود چیزی خارج از ارائه دهندگان خدمات معمولی که خانواده استفاده می‌کردند رزرو کند، از صفحات زرد استفاده می‌کرد. این بدان معناست که استودیو - Events4U - همان استودیویی بود که او برای هر مناسبت خانوادگی در قرن گذشته رزرو کرده بود، از جمله عکس های نامزدی، کارت های کریسمس، تسلیت، تقریباً تمام عکس های رسمی گرفته شده از Booger Face، عکس های فارغ التحصیلی من و کیتی. عکس های تشییع جنازه گربه هیمالیا (بیشتر در مورد آن هرگز؛ من هنوز او را نبخشیده بودم که وقت همه را تلف کرد در حالی که به گربه دفن مناسبی داد).

در را برای دیوانه باز کردم، به طرز خطرناکی نزدیک بود از پوست خودم بیرون بیایم و به آن سوی سیاره بپیوندم و به آخرین باری که در این استودیو بودم فکر کنم. با کسی که در این استودیو بودم. اینطور نبود که خانواده‌ام بعد از آن به اینجا نرفته بودند، اما من به دلیل اینکه من یک مازوخیست لعنتی نبودم هرگز از رفتن دوباره به این استودیو امتناع می‌کردم.

تا به حال.

مدیسون وارد نسیم شد، حرکاتش، مثل وجودش، سریع و آفتابی بود. او تمام بالاتنه‌اش را به پیشخوان تکیه داد و با آن شخص در پذیرایی احوالپرسی کرد که انگار در تمام عمرش او را می‌شناخت. موهای پیکسی او کمی بلندتر

از حد معمول بلند شده بود و با بازیگوشی بیرون آمده بود. خیلی گرم بود، و من فکر می کردم که آیا او اجازه می دهد موهایش رشد کنند و آیا این به این معنی است که موها در حین رابطه جنسی چروکیده می شوند یا خیر.

مدیسون به چیزی که مسئول پذیرش گفت خندید، سپس گوشی خود را از کیفش بیرون آورد و چیزی به او نشان داد. متوجه شدم که مسئول پذیرش، همان زنی بود که تمام آن سال‌ها پیش از من عکس گرفته بود. خاطره مثل یک کامیون در یک چهارراه شلوغ با من برخورد کرد. این یک تجارت یک نفره بود. آن زن کسی بود که به نامزد سابقم (واقعی) من و - دو فارغ التحصیل عصبی که قبل از اینکه بدانند واقعاً چه کسی هستند، تصمیم مرگباری برای ازدواج گرفته بودند - صدا می زد تا به دوربین لبخند بزنم.

او شما را نمی شناسد او صاحب یک استودیو در برادوی است. او هر هفته صدها نفر را می بیند، برخی از آنها به طرز چشمگیری زشت، برخی از آنها فوق العاده زیبا هستند. صورت شما نمودار نیست

"اوه خدایا." زن که خود را بکی معرفی کرده بود، عینکش را به طرف بینی‌اش بالا برد و به من پلک زد. او پنجاه و چند ساله، ظاهری ورزشی، با لباسی خاکستری و محافظه کارانه، موهایی همرنگ لباسش و جواهرات کافی برای غرق کردن *کشتی تایتانیک* داشت. دوباره شما هستید، آقای بلک.

به خاطر لعنتی

"دوباره؟" مدیسون لبخند مؤدبانه ای زد و نگاهش از بکی به سمت من پرتاب شد. "این دومین عکس نامزدی شما اینجاست؟" او پرس و جو کرد، زیرا سوء ظن او تأیید شد.

می‌خواستم روده‌های بکی، برتا و مامان را از سوراخ‌هایشان بیرون بکشم و از آن‌ها روسری‌های مد روز بسازم. به جای اینکه به زنان سه برابر سنم تجاوز کنم، دست مد را در دستانم گرفتم (بار سوم، و در حال رشد بود - یک جورهایی) و اجازه دادم نظر از روی شانه هایم بیفتد.

بریدم: «این یکی می‌چسبه».

دیوانه زمزمه کرد: «اینقدر مطمئن نباش».

"اوه، این خواهد شد. دختر قبلی - بکی سرش را تکان داد و پیشخوان را گرد کرد تا ما را به استودیو نشان دهد - او برای او خوب نبود. میدونستم قرار نبود. من نسبت به این جور چیزها احساسی دارم. من انجام می دهم.» او در مقابل یک صفحه سفید که به شدت توسط پروژکتورها روشن شده بود ایستاد. یک چهارپایه و تجهیزات دوربین روبروی آن در گوشه تاریک اتاق نشسته بود. بکی دوربین را زنده روی سه پایه تکان داد و در حالی که آن را تنظیم می کرد، چشم دوخت. من اصلا تعجب نکردم که او را با دیگری دیدم. شما دوتا، من نتونستم ببینمش وقتی یک زن و شوهر وارد خانه می شوند، من حتی مجبور نیستم با آنها صحبت کنم. من زبان بدن آنها را می بینم و می

دانم که آیا آنها موفق می شوند یا نه. هرگز شکست نمی خورد.» ناخن مانیکور شده اش را به شقیقه اش زد. پوزخندی مؤدبانه به او زدم، لعنتی نمی توانم صبر کنم تا از اینجا بروم. اگر به خاطر این واقعیت نبود که لبخندی بر لبان پدر نمی‌نشیند، از کل این فیلم طفره می‌رفتم.

وقتی مامان به من گفت که برای ما یک فیلم نامزدی را به عنوان هدیه رزرو کرده است، در ابتدا آن را رد کرده بودم، اما بعد از آن پدر آنقدر ناامید به نظر می رسید که مجبور شدم بگویم بله.

"و شما از رابطه ما چه نظری دارید؟" دیوانه با پس زمینه سفید پشت سرش ایستاد. او یک بلوز خاکستری، یقه مروارید، و دامن مدادی صورتی با طرح هلویی داشت که خیلی دلم می خواست بدنش را کندم.

"شما قطعا در طولانی مدت در آن هستید. این خوشبختی شماست.» زن پشت دوربین لبخند زد. مدیسون *نگاهی* به من انداخت. او با او سرگرم شد. بکی خارج از پایه نبود. فکر نمی کردم این همه خنده دار باشد.

بکی به ما دستور داد که نزدیک یکدیگر بایستیم و از حرکات بیش از حد دست برای بیان نظرش استفاده کنیم. او از من خواست در حالی که پشت سرش ایستاده ام، دستی را روی شانه مدیسون بیاندازم ("به آن اختلاف قد نگاه کن، اوه!") و سپس از من خواست که هر دو دست را روی شانه هایش بگذارم و به چشمانش نگاه کنم. از ذرت بوداده تر بود، و هر استخوان طعنه آمیزی در بدنم می خواست از عصبانیت بترکد، اما من این کار را کردم، زیرا می دانستم که پدر و مادرم از دیدن محصولات نهایی لذت خواهند برد و آنچه مد را در مورد نشان دادن رفتار من به پدر به من گفته بود در ذهن داشتم. احساس کرد.

همانطور که به ما دستور داده شده بود، انجام دادیم، در حالی که بکی دور می شد، به طور دردناکی به دوربین لبخند زدیم. هر دو نگاهمان به چشم سیاه دوربین که چشمک می زد قفل شد. مدیسون که متوجه شد می‌توانیم برای مدتی آنجا باشیم، صحبتی را آغاز کرد.

"پس. تو اینجایی . . *دوباره* ؟" او از طریق لبخند دندان بسته پرسید.

"خم شو و گونه اش را ببوس، آقای سیاه!" بکی پشت دوربین فریاد زد. همانطور که گفته شد انجام دادم و لب هایم را به گونه سیب مدیسون فشار دادم. هنگامی که با هم تماس گرفتیم، تکانی از چیزی داغ و ناآشنا بین ما جاری شد. مثل اینکه بدنش در آغوشم متورم شد، به نوعی گردتر و داغ تر و زنده تر شد.

روی پوستش زمزمه کردم: «بگذار.

گفتی که اگر این عکسبرداری را با تو انجام دهم درباره امبر به من می‌گویی. خش خش زد، لبخندش همچنان روشن بود.

«مدیسون، برگرد! بغلش کن انگار منظورت اینه نه، این همه اشتباه است. به نظر می رسد که شما در حال تلاش برای مقابله با او در یک بازی فوتبال هستید." بکی به تفسیر خود ادامه داد. دیوانه برگشت و دستانش را دور من حلقه کرد و گونه اش را روی قلبم قرار داد. به بالای سرش خیره شدم و مطمئناً دو تا خاکستری وجود داشت. آنها در برابر موهای قهوه ای او می درخشیدند.

"آیا عصبی هستی؟" او زمزمه کرد.

"نه." مسخره کردم

ضربان قلب شما از پشت بام است.

"قهوه."

آخرین باری که قهوه خوردی کی بود؟

ظهر احتمالا با این حال، من اجازه داشتم ضربان قلب لعنتی داشته باشم، به خصوص وقتی که یک زن باشکوه به من فشار می آورد. درست قبل از اینکه تو را بلند کنم. دو شات از چیزهای خوب.»

"دروغگو." میتونستم پوزخندش رو از لای پیراهنم حس کنم. "پس، کهربا."

می خواستم قاب کوچکش را در جیبم فرو کنم و زیپش را ببندم. او عصبانی می شد.

«آقای سیاه! پشتش را بغل کن یادم نمی‌آید که دور اولت را تا این حد یخ زده بودی.»

با صدای بلند پاسخ دادم: «شاید بخواهید به خاطر رابطه فعلی من از ذکر آن خودداری کنید.

او برایم دست تکان داد. "من آنقدر پیر هستم که رک گویی نکنم."

غرغر کردم: «من خیلی داغون هستم که این مکالمه را *بدون* نوشیدنی سفت انجام دهم. مدیسون خندید. دستانم را دورش گرفتم، لب هایم موهایش را برس کشیدند. او بوی گل و نارگیل و مرگ احتمالی من را می داد. قبل از اینکه او تسلیم شود، نیاز داشتم در کل ایده دوست دختر وانمود کردن واقعی دوباره فکر کنم.

"پس. با امبر قرار گذاشتی،» با نفس گرمش سینه ام را قلقلک داد.

تصحیح کردم: «با امبر *نامزد* بود.

"برو بیرون." قفسه سینه ام را گرفت و با شوک به من نگاه کرد.

«مدیسون! بدون باتری در استودیو به همین دلیل است که من به زوج ها اجازه نوشیدن قبل از عکاسی را نمی دهم. همه چیز ممکن است شلوغ شود،» بکی فریاد زد، دوربین را از سه پایه جدا کرد و با آن به دور ما چرخید. "آقای بلک، چیزهای شیرینی را با او زمزمه کن."

لب هایم را روی پوسته گوش مدیسون گذاشتم و لرزش او را در آغوشم حس کردم. «ما تازه از دانشگاه خارج شده بودیم. امبر در آن زمان متفاوت بود. زیبا، طبیعی، *عاقل* . باور کنید یا نه، او کاملاً سطحی نبود. ما چند کلاس را با هم می گذراندیم و همیشه به یک طرف بحث ختم می شدیم. اگر چه در گذشته، او موافقت می کرد که اگر من آن را تبلیغ می کردم، غرق شدن نوزادان به عنوان یک روش پیشگیری از بارداری ایده خوبی بود. او سوار بر بورسیه تحصیلی کامل بود و می خواست ازدواج کند. که او انجام داد.» قهقهه تلخی زدم

"آیا او خیانت کرده است؟" هوای اطراف مدیسون با خشم و غافلگیری و خوشحالی می‌ترقید، و *لعنتی* ، *لعنتی* ، *لعنتی* ، چرا همه چیز در مورد او اینقدر رسا بود؟ می خواستم خم شوم و لب پایینش را گاز بگیرم تا زمانی که ناله کند، اما شک داشتم که این چیزی باشد که پدر و مادرم هنگام درخواست عکس نامزدی رسمی در ذهن داشتند.

"نه که من از آن آگاه باشم." انگشت شستم را روی گونه‌اش کشیدم، چون می‌دانستم که او آنقدر غرق در مکالمه ما نیست که نمی‌تواند مرا دور کند.

"پس چی شد؟"

من چند دقیقه وقت گذاشتم تا بفهمم می‌خواهم با زندگی‌ام چه کار کنم. جولیان یک فرد کاملاً شکل گرفته بود. او در مورد تبدیل شدن به مدیرعامل بعدی Black & Co. می‌بالید و می‌گفت که برای این کار آماده شده است. جولیان و امبر به هم نزدیک شدند. من از آنها فاصله گرفتم.»

انگشت شستم را روی لب پایینش کشیدم. او به من اجازه این کار را داد. به صحبتم ادامه دادم، اما ذهنم از داستان جولیان و امبر دور بود.

من هرگز فرض او را تصحیح نکردم. آمبر می خواست در بالای زنجیره غذایی باشد. او از من پرسید که آیا می توانم به او قول بدهم که مدیرعامل شوم. که من زندگی تجملی را که او دنبالش بود به او بدهم. گفتم نمی توانم. همچنین گفتم شاید بخواهم معلم شوم. جولیان او را وادار کرد تا باور کند که او آن را صدا می کند.

"او بود؟ *او* ؟» چشمانش مرا التماس کرد.

سرم را تکان دادم.

"آیا واقعاً می خواستید معلم شوید؟" او از این موضوع متعجب و خوشحال به نظر می رسید. من نمی توانستم او را سرزنش کنم.

شانه بالا انداختم. «نیم دقیقه به آن فکر کردم. آن روزها کمی ایده آلیست بودم. به هر حال امبر نامزدی را قطع کرد. چند ماه مرخصی گرفتم دنیا را سفر کرد. وقتی برگشتم، می‌دانستم که می‌خواهم به Black & Co بپیوندم. متوجه شدم که معلم شدن خواسته من نیست. امبر قبلاً با جولیان

نامزد کرده بود و به شدت باردار کلمنتاین بود. اینکه پسرشان یک بچه خارج از ازدواج را به دنیا بیاورد پدر و مادرم را می‌کشد، بنابراین جولیان و امبر به محض اینکه من به ایالات متحده بازگشتم عقد کردند.

می‌توانستم ببینم که او حسابی را در سرش انجام می‌دهد و ابرویش را قوس می‌کند. «بارداری این یک تماس نزدیک بین تو و جولیان بود.»

سرمو تکون دادم. به همین دلیل گفتم نمی‌دانم او خیانت کرده یا نه.»

"تو هرگز نپرسیدی؟"

"من نمی خواستم جواب را بدانم. جولیان برادر من بود و ما همیشه این پیوند را داشتیم. من آن را رها کردم، اما دیگر به عشق زناشویی به عنوان یک مفهوم اعتقاد نداشتم.»

"به عروسی رفتی؟" او به آرامی پرسید. او از طرف من نابود شده به نظر می رسید و من می خواستم به صورت خودم سیلی بزنم. چون برای من خیلی مهم نبود. آب زیر پل بود. ضربه آمبر جولیان این روزها چیزی جز یک زخم محو شده نبود.

"من بهترین مرد بودم." پوزخندی زدم. "نشان دادن من به آنها در منوی من نبود."

«آقای سیاه! خانم گلدبلوم! آیا شما مخالف هستید؟» بکی در پس‌زمینه فریاد زد، و من متوجه شدم، هرچند با تاخیر، ده ثانیه‌ی آخر مکالمه را در حالی انجام می‌دادیم که لب‌هایمان روی هم معلق بود. من خودم را عقب کشیدم، مثل یک دانش آموز راهنمایی که در حال تلاش برای فهمیدن زیر و بم خودارضایی است، سرخ شده بودم. مدیسون به پاهای او نگاه کرد و قرمز شد.

بکی با تکان دادن دوربینش در دستش به شدت تکرار کرد: «هیچی شیرین. PDA را برای ماه عسل ذخیره کنید. راستی ماه عسلت *کجاست* ؟»

مدیسون گفت: مالت.

در همان زمان گفتم: «فیجی».

هر دو به هم اخم کردیم. با لبخند مبارزه کردم "مالتا؟"

من می خواهم در تور *بازی تاج و تخت* شرکت کنم. می دانید، جایی که آنها بخش های بزرگی از نمایش را فیلمبرداری کردند. فیجی؟»

"آره، من می خواهم برنزه شوم، مست شوم و خودم را در درون تو روی شن ها دفن کنم."

"اوه، لردی." بکی انگار داشت غش می کرد. "تمرکز! هیچ چیز شیرین نه چیزهای کثیف *شیرین*. ”

لب هایم را به سمت گوش ماد برگرداندم. چیزی که در مورد ما، من و مدیسون وجود داشت، این بود که بدن‌هایمان کاملاً با یکدیگر هماهنگ بودند. او دوباره برگشت و به من فشار آورد، انحنای الاغش نعوظ من را لمس کرد،

و من نفرینی را خفه کردم، از بینی ام نفس می کشیدم و سعی می کردم به چیزهای غم انگیز فکر کنم تا جلوی خودم را بگیرم که تمام او را ساییده کنم.

کودکانی که زیر خط فقر زندگی می کنند.

تغییر آب و هوا.

خرس های گرسنه

بابا

آخری این کار را کرد. بکی به جای خود فراتر از نور روشنی که به سمت صفحه سفید نشانه رفته بود، با کلیک روی دوربین خود از سایه ها، به محل خود بازگشت.

دیوانه زمزمه کرد: «پس آمبر تو را شکست.

"فکر می‌کنم قبلا شکسته بودم، اما بله، او قطعا آخرین چکش برای شکستن هر استخوان رمانتیکی بود که در بدنم داشتم."

مد گفت: من از او متنفرم.

من این کار را نکردم. هیچ احساسی نسبت به نامزد سابقم که بیشتر سال های دانشگاهم را با او گذرانده بودم، نداشتم.

باید کاری می کردم که لبه کهربا را از بین ببرم. من نمی خواستم در مورد او یا جولیان صحبت کنم. حتی این دلشکستگی نبود که باعث شده بود قسم عشق بخورم. این عاقبت شرم آور بود. آسیاب شایعات. تحقیر.

بیچاره چیس انداخته شد.

هرگز به اندازه جولیان سخت کوش و گرسنه نبود.

آنها می گویند امبر مجبور شد این موضوع را با برادرش رسمی کند زیرا او در حالی که او هنوز با چیس نامزد بود او را باردار کرد.

شاید چیس شما را به کجا تحویل نداده است.

چیس ممکنه اول تقلب کرده باشه او فقط بهترین کار را برای او انجام داد.

وقتی جولیان درخواست بخشش کرد، او را بخشیدم. او برادر بزرگتری بود که به او نگاه کردم، و مصمم بودم که اجازه بدهم این اتفاق بیفتد و همه چیز را بین ما حل کند. مشکل من با آمبر بود. بی ثباتی عشق، آن چیزی که من فکر می کردم عشق است، راه اشتباهی به من زد. من شیفته امبر شده بودم، به گونه ای که پسران سیزده ساله بر بزرگترین ستاره پاپ جهان له می شدند. او ظاهر و اشتیاق به زندگی داشت، و من پول و توانایی داشتم که او را از شهر کوچکش بیرون کنم و او را وارد زندگی پر زرق و برقی کنم که همیشه آرزویش را داشت. بعد از صحبت با آمبر با کلمه چهار حرفی، به این نتیجه رسیدم که طرفدار زیادی برای اجازه دادن به کسی در زندگی ام نیستم، نه زمانی که خطر تماشای رفتن آنها ممکن است. تنها چیزی که آمبر نیاز داشت ضعیف ترین اشاره ای بود که اسبی که روی آن شرط بندی کرده

بود برنده نمی شود، اینکه جولیان قرار است قبل از من به خط پایان مدیرعامل برسد، و الاغ من را به حاشیه انداخته بود.

بیماری بابا یادآور تلخی بود که عشق در منوی غذای من نبود.

عشق = درد

درد = رنج.

رنج = امروز نیست، شیطان. امروز نه.

لب هایم را به گوش مدیسون فشار دادم. او به دوربین خیره شده بود، هنوز لبخند می زد، اما از نقطه دید من پانصد فوت بالاتر از او (او واقعاً *آنقدر* کوچک بود)، می توانستم وحشت ابدی بودن اینجا را در چشمانش ببینم.

"من می خواهم کارهای بسیار کثیفی با شما انجام دهم."

او به خود می لرزید و من لبخند زدم و دندان هایم به دنبال پوسته گوش او بود.

ادامه دادم: "در دوش." «می‌توانی روی نیمکت دوش من بنشینی تا من تو را بیرون بخورم.»

"خدایا" - او چشمانش را روی ناله ای آرام بست - "اینطور است. . . بهداشتی."

هر دوی ما از خنده خود به خود بلند شدیم و بکی به ما اخم کرد. «دندان‌های زیاد. لطفا، بیایید آن را سلطنتی و باکلاس نگه داریم.»

به صورت مدیسون نگاه کردم و کنجکاو شدم ببینم قدم بعدی او چه خواهد بود.

پس حالا که می‌خواهید مدیر عامل شوید، آمبر سعی می‌کند شما را دوباره به دست آورد؟ دیوانه پرسید.

"من نمی دانم."

"بهت اهمیت میدی؟"

"به خصوص نه."

«آیا جولیان می‌داند که امبر ممکن است به دنبال تو باشد؟»

شانه بالا انداختن دیگر. "اگر این کار را انجام دهد، اشکالی ندارد."

"چرا؟"

چون امبر هرگز آخرین بازی او نبود. او در یک بازی شطرنج پیچیده‌تر وثیقه بود که نمی‌دانستم دارم بازی می‌کنم. آنچه او واقعاً می خواست تأیید این بود که از من بهتر است. برای رونان بیشتر از من پسرم. او می خواهد مدیر عامل شود. او می‌خواهد سیاه‌پوست‌ترین سیاه‌پوست این قبیله باشد.»

"پس چرا آمبر این کار را کرد؟ با جولیان برو؟ تو خیلی بیشتر هستی . " دیوانه دنبال شد.

"لعنتی؟" من به او کمک کردم.

"می خواستم بگویم قابل تحمل است. اما حتی این گاهی اوقات سخاوتمندانه به نظر می رسد. او فقط یک راسو به نظر می رسد، می دانید.

من چیزی نگفتم. بکی فریاد زد که این یک بسته بندی است، و من مدیسون را رها کردم و یک قدم به عقب رفتم که انگار از آتش ساخته شده بود. اما مد هنوز در آن لحظه گیر کرده بود و با نگاهی آسیب پذیر به من خیره شده بود که نمی توانستم تحمل کنم.

به نظر می رسد ناعادلانه است که شما نمی خواهید عاشق شوید، نامزد شوید، بچه دار شوید. . . چون برادر عمویت نامزدت را دزدیده است. همه زنان به پول و موقعیت اهمیت نمی دهند.»

"اما شما هرگز نمی توانید مطمئن باشید." لبخند تلخی زدم. او می خواست این خط گفتگو را ادامه دهد، اما من به دنبال بکی تا قسمت پذیرش رفتم و تصمیم گرفتم به آن پایان دهم. چیزی جز فرار از زیر ذره بین آن چشمان فندقی سبز رنگ نمی خواستم. دیوانه پشت سرم رد شد و حاضر نشد موضوع را رها کنم.

"همین چیزی طول کشید؟ یک تجربه بد با عشق؟»

"بله."

"این خیلی بزدلانه است. مثل این است که از همه کربوهیدرات ها متنفر باشید زیرا یک تکه پیتزا داشتید که دوست نداشتید.»

با خونسردی گفتم: من هم پیتزا دوست ندارم. از نظر فنی درست بود. کاری که پیتزا با شکمم که به سختی به دست آورده بودم را دوست نداشتم و قصد نداشتم آن را به این زودی بخورم.

"کفرگویی!" مدیسون پشت سر من گریه می کرد و سعی می کرد – و نتوانست – به قدم های من برسد. "پس همین؟ به خاطر همین خودت را به یک زندگی تنهایی محکوم کردی؟»

آیا او به داستان من گوش داده بود؟ آیا او افراد زیادی را می‌شناخت که عروس‌هایشان را به خاطر خواهر و برادرشان از دست داده‌اند؟

اصلاح کردم: «تنهایی نیست». من همیشه با هم رابطه دارم و خانواده خوبی دارم که دوستش دارم، جدای از برادرم و همسرش.»

مدیسون اصرار کرد: «اما اگر عاشق نشوید، افراد بد برنده می‌شوند.

"واقعا؟" چرخیدم و با نگاهی کنایه آمیز به او سنجاق کردم. "چون آنها مطمئناً به نظر نمی رسند که دارند برنده می شوند. آنها به طور مثبت بدبخت به نظر می رسند، مایه خوشحالی من است.»

مکثی شد. اگر بهتر نمی دانستم، می گفتم دیوانه در آستانه اشک است. اما این نمی تواند درست باشد. چرا او باید به اندازه کافی لعنت کند؟

"میخوای موهایت را بلند کنی؟" عکس گرفتم و یکدفعه موضوع را عوض کردم.

"من نمی دانم." پلک زد، متعجب. "شاید."
"من آن را کوتاه دوست دارم."
"من این را در ذهن خواهم داشت."
"واقعا؟" من پرسیدم.
"نه،" او مرده پنبه کرد.
دوباره در پذیرایی توقف کردم تا با بکی عکس‌ها را مرور کنم تا بین من و مدیسون فاصله بگذارم. وقتی نبضم دیگر روی پلکم کوبید، به مدیسون در بیرون از حاشیه خیابان پیوستم. پشتش به من بود او به لبه نگاه می کرد، روی توپ های پاهایش می پرید، وسطش را در آغوش می گرفت. به او خیره شدم، بدون اینکه خودم را بشناسم. تلفنش را از کیفش درآورد و شروع به ارسال پیامک به کسی کرد. رفیق اطفال؟ فکر دیدن او، معاشقه با او، پس از گرفتن عکس نامزدی با من، مرا قاتل کرد. جلو رفتم و دستی روی شانه اش گذاشتم. "چطور است که یک گاز بگیریم؟" من پرسیدم.
او به اطراف پیچید، نفسی متعجب مکید که انگار من او را در حال انجام کارهایی که قرار نبود انجام می‌دادم گرفته بودم. و در بیشتر موارد، این احساس را نیز داشت. نه اینکه او به من بدهکار جک بود، اما از زمانی که این ماجرای نامزدی ساختگی شروع شد، من افراد دیگری را ندیده بودم. حتی معنی نداشت وقتی مد دقیقاً آنجا بود، نمی‌خواستم با کسی کاملاً جدید تلاش کنم. تمام انرژیم را برای برگرداندن او به تختم صرف کردم.
و من حتی به سختی او را بوسیده بودم.
من باید شرایط را اصلاح می کردم. سریع
"من مقداری غذا در خانه دارم." لبخند مؤدبانه ای زد. "من نمی خواهم اسراف کنم."
اخم کردم. "این خیلی شبیه رد شدن به نظر می رسد."
آهی کشید و خسته به چشمانش مالید. "ببین، چیس، تو پسر خوبی هستی..."
من گفتم: "نه، من نیستم." او لنگید.
"درست است. اما شما یک شکار واقعی هستید. نه به خاطر پول یا موقعیت تان، بلکه به این دلیل که بامزه، سریع، باهوش، سرگرم کننده هستید، و - بله - به نظر می رسد که شما محصول یک عیاشی متشکل از همه خدایان یونان، کریس همسورث، و جیمز دین هستید.
"از شما برای تصویر ذهنی که نمی توانم از حافظه ام پاک کنم متشکرم. راستی، کدام یک از آنها باردار شد؟»
او به من پلک زد.
"کدوم خدا؟"

"آه. . . کریس من فکر می‌کنم او از یک دست‌انداز بچه‌ای جهنمی را تکان می‌دهد.»

سکوت مردم در خیابان شلوغ ما را دور زدند. من رسما حرومزاده ای بودم که از آن متنفر بودم که راه عابران را مسدود کرد.

«به هر حال» - او شقیقه‌اش را مالید - «این موضوع نیست. نکته این است که تو یک گیر و دار هستی و وقت گذرانی با تو ایده خوبی نیست، چون نمی خواهم دوباره نسبت به تو احساس کنم، باشه؟ بنابراین متاسفم، اما من نمی خواهم دوست دختر واقعی شما باشم. یا نامزد. یا هر چیزی. خداحافظ چیس.»

چرخید و به سمت مترو رفت. او با یک تاجر برخورد کرد. فحش داد. شهید مدی عذرخواهی کرد.

"صبر کن." من او را تعقیب کردم، دستی که دور آرنجش حلقه زد. به نظرم رسید که از قضا، با وجود اینکه اسمم چیس بود، هیچ وقت تعقیب و گریز انجام ندادم. همیشه برعکس بود. تا به حال. تا دیوانه

ایستاد، روی پاشنه اش چرخید و با احتیاط به من خیره شد. چشمانش آنقدر پر شده بود که فکر می کردم قرار است از احساسات لبریز شود. نمی‌توانستم بگویم او از چه چیزی پر بود. شدت؟ درد؟ هر چی که بود بهم حس بدی داد.

او به آرامی با نفسی تند گفت: «اگر به من اهمیت می‌دهی، پس از تعقیب من دست می‌کشی. بذار زندگیمو بکنم بگذار از تو بگذرم شما مرا گیج و عصبانی و خوشحال می کنید. تو باعث می‌شوی تمام آن احساساتی را که من هیچ احساس تجاری ندارم، احساس کنم، و من از ادامه راه ناامید هستم. من می *خواهم* ایتان را بخواهم. بگذار یکی از ما خوشبختی او را پیدا کند. زیرا به طرز دردناکی واضح است که نمی خواهید هرگز مال خود را پیدا کنید.

حالا قطعا اشک در چشمانش حلقه زده بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم. با وجود تمام اخلاقیات سست و حتی اصول سست‌ترم، خودم را آدم درجه یک نمی‌دانستم. من همیشه مطمئن بودم که زنان می‌دانستند کجا با من می‌ایستند (به استثنای مدیسون، ظاهرا). من هرگز قولی ندادم که آماده ارائه آن نبودم. و مدی بدیهی است که با پیشنهاد من برای او موافق نبود. به این معنی که اکنون واقعاً زمان رها کردن است.

یک قدم عقب رفتم. سپس یکی دیگر که هنوز نگاهش را نگه داشته است. جهان در اطراف او کوچک شد و مانند یک تصویر محو شده در لبه ها تار شد.

لعنت به اطراف و شروع به راه رفتن، شما ابزار.

با این حال، من ایستادم و منتظر بودم تا او اولین حرکت را انجام دهد. فکر می کنم آیا او در آخرین لحظه نظر خود را تغییر می دهد.

"شاید در زندگی دیگری." دیوانه لبخند غمگینی زد و چشمانش برق زد.
با اخم گفتم: «حتماً.
چرخید و در مترو ناپدید شد. ده دقیقه آنجا ایستادم، سپس روی پاشنه‌ام چرخیدم و سه بلوک را زیر پا گذاشتم تا اینکه کوچه‌ای پر از سطل‌های زباله و خلوت پیدا کردم. به دیوار خم شدم، پیشانی ام به آجرهای قرمز رسید و نیم ساعت همانجا ایستادم و منتظر ماندم تا قلبم از تاختن باز بماند.

فصل پانزدهم

M ADDIE

هفته بعد، دقیقه به دقیقه خزیدن. هوا به طرز عجیبی گرم بود. همه چیز در شهر مایع به نظر می رسید. بتن. ساختمان ها مردم. چیزی شبیه *تداوم خاطره* اثر سالوادور دالی، با ساعت های ذوب شده.

تیک، تاک

تیک، تاک

آیا زندگی همیشه اینقدر توخالی به نظر می رسید؟

کاری کردم که آزالیا را فراموش کنم. درباره شرط بندی با چیس. در مورد خودم

خودم را به سر کار انداختم و هرجا که می توانستم طرح می کشیدم. قطار رفت و آمد به محل کار. روی سکو. در رستوران ها در تعطیلات ناهار قبل از خواب کار من را خورد.

طرحی کشیدم و پاک کردم و دوباره شروع کردم و خندیدم و بر سر طرح DWD گریه کردم، چون فقط یک طرح نبود. طرح من بود و مطمئناً، من قبلاً لباس‌های عروس زیادی طراحی کرده بودم، اما همیشه قوانین، چیدمان و شفاف وجود داشت.

بهار امسال خط ما بر روی لباس های غلاف تمرکز خواهد کرد.

زمستان امسال همه چیز درباره لباس های مجلسی است.

مجموعه توری به سبک پری دریایی خواهد بود.

این بار هیچ قانونی برای رعایت کردن وجود نداشت. فقط من بودم و هرج و مرج در ذهنم موج می زد. آخر بازی بود کیت میدلتون در روز عروسی اش با گریس کلی در کالسکه اش با آدری هپبورن در لباس مجلسی بالمین آشنا شد.

خیلی سعی کردم به چیس فکر نکنم. دیزی را برای پیاده روی طولانی تری بیرون آوردم و او را در تعقیب فرانک تماشا کردم. کلمات روز را در

تابلوی لیلا با وظیفه‌شناسی خواندم، به دنبال نشانه‌های گویایی بودم که احساس آزاردهنده‌ای مبنی بر اینکه در میان مرتکب اشتباهی وحشتناک بودم، بی‌اساس بود. من می خواستم در این مدت برای چیس آنجا باشم. برای کتی و برای لوری و برای کلمنتاین بودن.

من حتی فهرستی از کلماتی که لیلا تلفن را قطع کرده بود تهیه کردم تا بتوانم آنها را به یک معنا بدوزم.

دوشنبه *پشیمانی* بود

سه شنبه *آرامش* بود .

چهارشنبه *شکلات* بود (که اجازه دهید اعتراف کنیم که نقش بزرگی در طول هفته من ایفا کرد زیرا سعی کردم چیس را فراموش کنم).

پنجشنبه *ترسو* بود

تصمیم گرفتم امروز تابلو را چک نکنم. من 70 درصد مطمئن بودم که لیلا پس از اینکه به او گفتم بعد از عکسبرداری نامزدی از چیس فرار می‌کنم و او را گیج از رفتار من آنجا ایستاده بودم، منفعل رفتار می‌کرد.

برای از بین بردن تعقیب و گریز که مغزم را پر کرده بود، با ایتان دو قرار ملاقات گذاشتم. من به خاطر حواس پرتی او سپاسگزار بودم. او بی نهایت صبور، دلسوز و پر از داستان در مورد کار، بیمارانش و زمان داوطلبانه اش در آفریقا بود. سه شنبه رفتیم فیلم جنگی تماشا کنیم. شب بعد، او مرا به ملاقات دوستانش در یک بار برد. بالاخره، امشب، توافق کردیم که به یک مکان تایلندی برویم، سپس برای نوشیدن شراب به محل من برگردیم.

شراب به معنای سکس بود، و سکس چیزی نبود که من با ایتان برای آن آماده بودم، زیرا می دیدم که چگونه چیس هر گوشه ذهنم را به خود مشغول کرده است. بخشی از وجودم می خواست دقیقه به دقیقه آن را بگیرم و ببینم چگونه بازی می کند. شاید در حال و هوای من *بودم* . شاید شراب مرا شل کند، و با هم بخوابیم، و من متوجه شوم که این تنها چیزی بود که واقعاً به آن نیاز داشتم - فرصتی برای صمیمی بودن با ایتان تا احساس ارتباط با او داشته باشم.

پس چرا از بازگشت به آپارتمانم با اتان می ترسم؟ چرا احساس می کنم در انتظار اعدام هستم؟

من و ایتان به سمت ساختمانم قدم زدیم. من در مورد پروژه DWD خود با جزئیات به او گفتم.

یک قطار نمازخانه وجود خواهد داشت، و من به اندام عزیزم چین دار فکر می کنم که شبیه کرست ویکتوریایی است. اوه، ایتان، خیلی زیبا خواهد شد. . . "، من فوک زدم، متوجه شدم که او در کنارم سفت شده است. درست کنارش ایستادم و در راه پله پلک زدم.

این نمی تواند باشد.

اما این دقیقاَ همان چیزی بود که فکر می‌کردم اولین شب که چیس در آستانه خانه منتظر من بود و مرا به نقشه نامزدی ساختگی‌اش کشاند.

"فکر کردم. . . اتان شروع کرد.

سرم را به شدت تکان دادم. انگار چیزی درونش بود که می خواستم از شرش خلاص شوم. وجود *داشت* . «درست فکر کردی. به او گفتم عقب نشینی کند. بگذارید با این موضوع کنار بیایم.»

با پا به سمت در رفتم، احساس کردم خشم به شدت در گودال شکمم پیچید، شکوفا شد، جمع شد و از گلویم بالا رفت. تمام بدنم از خشم وزوز می کرد. او چگونه می توانست؟ او چگونه می تواند دوباره با من این کار را انجام دهد؟ آیا خودم را روشن نکرده بودم؟ من نمی خواستم او را ببینم. تا آنجا پیش رفته بود که *اعتراف کرده بودم* که به او احساسی داشتم فقط برای اینکه او را وادار کنم یک قدم به عقب بردارد. آیا چیزی تحقیر آمیزتر از اعتراف به احساسات نافرجام خود نسبت به کسی وجود داشت؟ این پایه و اساس هر شعر، آهنگ عاشقانه، و اثر هنری غم انگیز در جهان بود.

چقدر می تواند خودخواه باشد؟

"فکر می کنی اینجا چه کار می کنی؟" صدایم بلند شد و در آستانه هیستری می رقصید. چیس همچنان روی راه پله نشسته بود و من خودم را بالای سر او قرار دادم. «به تو گفتم که یک قدم به عقب برگرد. چه بلایی سرت آمده؟» متوجه شدم که داشتم دندان هایم را در می آوردم که چیس از تلفن خود نگاه کرد و از حمله لفظی من مبهوت شد. یخ زدم

او متفاوت به نظر می رسید. ژولیده و خسته و . . . *شکسته* .

این قسمت شکسته بود که من را از پا درآورد. من آن قیافه را خوب می دانستم. پدرم در تمام سالی که مادرم در حال مرگ بود آن را پوشیده بود. *واقعا* در حال مرگ هنوز به طور دائمی در جای پشت قفسه سینه ام جوهر می شد. این نگاه ناامیدانه کسی بود که سرنوشت آنها را به زانو درآورده بود.

نگهبانم افتاد. زره‌هایی که روی پیاده‌روی پایم به صدا در می‌آیند.

"چی شد؟" تا سطح چشم چیس خم شدم و آرنجم را روی زانوهایش گذاشتم. انگشتانم می لرزیدند که فک او را گرفته و صورتش را به سمت بالا کج کرده بودند. "او کجاست؟"

"بیمارستان."

"تعقیب." مطمئن نبودم که نفس می کشم. "چرا با او نیستی؟"

سرش را تکان داد. "من نمی دانم."

"میخوای باهات بیام؟"

اتان را دیدم که در اطراف من ایستاده بود، شمعی تنها، بلند و مستقیم و روشن نشده. او صحنه را گرفت. این من را ترساند. چقدر برایم مهم نبود که در آن لحظه چه فکری می کند، چه احساسی دارد. فقط چیس نمودار شد.

اولین بار بود که فهمیدم شهید مدی بودن غیرقابل دوام است، اما شاید دوستی خوب برای کسانی که به آنها اهمیت می‌دادم چیزی بود که می‌توانستم آن را تغییر دهم. من نمی توانستم از احساسات همه محافظت کنم.

اما من برای کسانی که به قلب من راه پیدا کردند اژدهاها را می کشتم.

"باید بریم ببینیمش، باشه؟" انگشت شستم را روی گونه های چیس مالیدم. فکر کردم احساس کردم سرش را تکان می دهد. تلفنم را بیرون آوردم و برنامه ریزی کردم که اوبر ما را به بیمارستانی ببرد که پدرش گفته بود در آن بستری است. "من خیلی متاسفم."

سرش خم شد. "امیدوارم او به زودی خوب شود."

زمزمه کردم: متشکرم. چیس آنقدر دور بود که متوجه اتان نشد. مجبور شدم او را در اوبر پر کنم. راننده با پوشیدن کلاه توپی، هودی و حالتی خسته کننده سعی کرد در مورد سیاست و وضعیت ترافیک گفتگوی بیهوده داشته باشد.

او در نهایت گفت: "دوست پسرت به نظر می رسد آشغال است." "نوشیدنی زیاد؟" با نگاهی از پشت آینه به من سنجاق زد. "من نمی‌خواهم در صندلی عقبم غر بزنم."

"او خوب است،" من کلیپ کردم.

"تو هم همینطور." راننده پوزخندی زد.

چیس ناله کرد: «اگر دوباره به او نگاه کنی، مثل گوشت گاو تند تند می‌کشم.» از زمانی که سوار ماشین شدیم، اولین بار بود که صحبت می کرد.

"مرد، در مورد مسائل حسادت صحبت کنید."

"ما یک روز را سپری می کنیم"، من دیگر اهمیتی به مودب بودن شهید مدی نمی دهم. "می‌خواهی ساکت بمانی؟"

"مطمئنا. حتما.”

چیس دوباره مثل یک حیوان زخمی هشدار داد: "به او نگاه نکن." "حتی در جهت او نفس نکش."

به سمت راننده کشیدم و از پوسته شیرینم بیرون آمدم: «تو شنیدی.

راننده سرش را تکان داد. "عیسی."

کتی و لوری قبلاً در اتاق بیمارستان رونان بودند، روی مبل آبی پاستلی که روزهای بهتری را دیده بود. بوی ضد عفونی کننده، نور فلورسنت درخشان و غیرقابل بخشش و کهنگی بیمارگونه ای که به دیوارها چسبانده شده بود،

حالت تهوع مرا ایجاد می کرد. از زمانی که مامان فوت کرده بود به بیمارستان نرفتم.

لوری و کتی را در آغوش گرفتم که چیس روی صندلی کنار تخت پدر بیهوشش افتاد. چشمانش را بست و از بینی نفس می کشید.

او یک حمله قلبی داشت. لوری انگشتانش را لای موهای پرپشت سفید رونان کشید و به او اخم کرد. دکترها گفتند که حمله قلبی به خودی خود جزئی بوده است، اما سیستم او یکی یکی در حال فروپاشی است. او تثبیت شده است اما خارج از جنگل نیست. گرانت در راه است.»

چیس واکنشی نشان نداد. او کاملاً آنجا نبود. به دنبال قهوه و تنقلات از اتاق بیرون رفتم. فکر کردم شاید چیس منتظر بماند تا قبل از اینکه به این خبر پاسخ دهد کمی به آنها فضا بدهم.

داشتم دکمه‌های یک دستگاه خودکار را می‌کوبیدم که کتی در کنارم ظاهر شد و دست‌هایش را روی سینه‌اش بغل کرد. پیژامه فلانل پوشیده بود و کتی پررنگ روی آن ها پوشیده بود. اولین بار بود که متوجه شدم در بیمارستان یخ زده است.

او گفت: "او نخوابیده است." "تعقیب."

وانمود کردم که روی دستگاه تمرکز می کنم. کیسه چوب شور بیرون نمی آمد. بین چرخ شیشه ای و فلزی گیر کرده بود. سعی کردم دستگاه را تکان دهم، اما چیزی به سختی حرکت کرد.

زمزمه کردم: *"لعنتی."* من فحش ندادم *هیچ وقت* فحش ندادم کتی تکان خورد.

او ادامه داد: "فکر می کنم از آخرین باری که او یک شب واقعی خوابیده بود، می گذرد." "نمی دانم که آیا این فقط مربوط به پدر است."

آیا او همان چیزی را می گفت که من فکر می کردم می گوید؟ این نمی تواند باشد. فکر کردم کتی چیس را می‌شناخت و من در لحظه‌ای که به او در مورد خیانتکاری که گرفتارش کرده بودم، با هم نبودم. اما چرا او به من می گفت که چیس در تمام مدتی که من و او در تماس نبودیم خوابش را از دست می داد؟ دلیل واضح، *چون ممکن است درست باشد* ، هرگز به ذهنم خطور نکرد.

"من از این برای او متنفرم. برای همه شما.» وقتی متوجه شدم انگشتان پاهایم خیلی بدتر از دستگاه عمل کرده اند، به پایین دستگاه لگد زدم و نفرین دیگری را خفه کردم. *لعنتی*

کتی با تعمق در مورد من گفت: «آره. "فکر کردم می دانی. می بینم که شما بچه ها نامزد هستید. تو نامزدی، درسته؟»

سرم را به سمت او تکان دادم و متوجه شدم که چیست. تقابل. با دیدن اینکه کتی از رویارویی متنفر بود، می دانستم که در اینجا چه چیزی در خطر

است.
"اوه." وانمود کردم که لبخند می زنم. من هنوز آپارتمانم را نگه می دارم. تمام هفته را در خانه بودم تا روی آخرین کارم کار کنم.»
پس آن داستان تقلب . . "
گاز گرفتم: «باید آن داستان را فراموش کنی. با این ایده که کتی قرار است راز چیس را کشف کند، من را متلاشی کرد. که هر کسی انجام دهد. "به کل فراموشش کن، کتی. من برادرت را دوست دارم. ما با هم هستیم.»
دیگه انگار دروغ نبود هیچ بخشی از آن جمله نیست. و این مرا ترساند.
احساس بی قراری می کردم. تقریباً خشونت آمیز. دستانم را در دو طرف دستگاه خودکار قرار دادم و شروع کردم به تکان دادن آن با هر چیزی که در خودم داشتم، و فریادی را بیرون دادم که از روزی که یک سال پیش برای اولین بار چیس را در آن آسانسور دیدم، در گلویم نشسته بود. دیوارهای راهرو از گریه من می لرزید. زمین زیر پایم تکان خورد. و با این حال نمی توانستم متوقف شوم. من حتی نمی خواستم تلاش کنم. رها کردن همه چیز بسیار رهایی بخش بود.
دروغ ها
درد
درد خواستن چیزی که می دانستی برایت بد است. که همیشه جلوی تو بود و مثل میوه ممنوعه آویزان بود.
جیغ زدم و ماشین خودکار را تکان دادم تا اینکه دیگر صدایی در گلویم نبود. کیسه چوب شور بالاخره جا خورد و با *صدایی* آرام پایین افتاد. خم شدم تا آن را بگیرم و روی سینی که روی صندلی کنار دستگاه گذاشته بودم گذاشتم. سه فنجان فوم قهوه سیاه ولرم داشت که مستقیماً از یک قابلمه یک روزه ریخته شده بود و ساندویچ هایی داشت که کاملاً غیرقابل خوردن به نظر می رسید. شروع کردم به برگشتن به اتاق رونان انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. انگار جیغ نزده بودم مثل اینکه دو پرستار سرشان را از اتاق بیرون نیاورده بودند و بررسی می کردند که آیا همه چیز خوب است یا نه.
کتی دنبالم اومد او زمزمه کرد: "من چیزی نمی گویم."
"من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید." غذا و قهوه روی سینی می رقصیدند، دستانم به شدت می لرزید.
موضوع این است. . . خدایا من حتی نمی دانم قضیه چیست. او وقتی با شماست خوشحال به نظر می رسد و من فکر می کنم این قسمت واقعی است." کیتی آب دهانش را قورت داد. فکر می‌کنم این تنها بخش واقعی او از زمان او و امبر است. . . و بعد از چند سال، زمانی که جولیان را نیز از دست داد.»

بالاخره فهمیدم کیتی چی میگه. چرا چیس از دلبستگی امتناع کرد. او نه تنها نامزدش را به خاطر برادرش از دست داده بود. او همچنین برادرش را به عنوان مدیر عاملی از دست داد رونان تصمیم گرفت با او سرمایه گذاری کند. هرکسی را که دوست داشت چیزی می خواست و وقتی چیس تسلیم نشد، سریع به او پشت کردند.

حتی کسی که با او بزرگ شده بود.

حتی شخصی که به او نگاه می کرد و به عنوان یک برادر بزرگ می دید.

"از آن چه می گویید؟" موضوع را عوض کردم و چانه ام را به سمت دری که به آن نزدیک می شدیم تکان دادم. اتاق رونان "آیا گرانت گفت که آیا این است؟ . . می دانی؟»

پایان.

کتی سرش را تکان داد و لب پایینش را در دهانش فرو کرد. شما دکترها را می شناسید. آنها هرگز چیزی به این صورت یا آن طرف نمی گویند.»

من دکترها را می شناختم و کاملا حق با او بود.

پس از توزیع قهوه، ساندویچ و چوب شور، که کتی و لوری از آنها سپاسگزار بودند، چیس را که به سختی هوشیار بود از آستینش کشیدم. "شما می خواهید چرت بزنید. حالا.»

او با یخ گفت: «منتظر گرانت هستم.

"نه، شما نیستید. وقتی گرانت رسید، خودم با او صحبت خواهم کرد. اگه اتفاق مهمی بیفته بیدارت میکنم وگرنه باید بخوابی.»

لمسم را از بازویش تکان داد، اما آرنجش را گرفتم و محکم کشیدم. نگاهش به سمت نگاه من رفت. هرچه در چهره من می دید، می دانست که من عقب نشینی نمی کنم. با اکراه بلند شد. به اتاق کنار پدرش نشانش دادم. وقتی من و کتی با تنقلات برگشتیم، متوجه شدم که خالی است. بالش ها را پر کردم در حالی که او با ناهنجاری پشت سرم ایستاده بود و تماشا می کرد. وقتی روی تخت لغزید، تردید کردم، سپس، چون می‌دانستم تقریباً از تخت بیرون آمده است، از شدت خستگی آنقدر مست بود، پتوی خش‌دار را روی بدنش غلتدم. وقتی در همپتون مست بودم با من همین کار را کرده بود. از من مراقبت کرد بدون اینکه یک بار از آن شکایت کند.

وقتی چیس مچ دستم را گرفت، فقط خودم را مجبور به ترک اتاق کردم. تکانی که لمسش روی بازویم فرستاد باعث شد موهای پشت گردنم سیخ شوند. شکمم خیس شد به نظر به یاد ماندنی بود. حتی محوری طوری که چشمانش نقره ای مانند ورقه یخ با چشم های قهوه ای معمولی ام برخورد کرد. دهانش تکان خورد، و من نگاهم را رها کردم تا دنبالش بروم، آنقدر متلاطم که نمی‌توانستم کلماتش را رمزگشایی کنم. فقط یک کلمه بود یکی که ماه ها قبل از اولین جدایی مان آرزوی شنیدنش را داشتم.

"بمان."

«در اتاق، یا . . . ؟" *در زندگی شما؟* نمی توانستم نفس بکشم. نیاز داشتم نفس بکشم، اما وقتی تمام امیدم را لحظه ای به جوابش بستم سخت بود.

"در بیمارستان. جایی که بتوانم تو را پیدا کنم.»

او به طرز هذیانی از هم پاشیده به نظر می رسید، با چشمانی سیاه شده، پوستش به گونه هایش آویزان شده بود، انگار یک شبه وزن کم کرده است. من همیشه فکر می کردم از کجا می دانی کسی را دوست داری یا نه؟ وقتی به من نگاه کرد جوابم را گرفتم. بدون هیچ شکی می دانستم که در آن لحظه چیس را دوست داشتم.

"من می مانم." دستم را روی دستش گذاشتم.

چشم‌هایش نیمه بسته بود، گلویش طوری می‌پیچید که انگار تلاش می‌کرد قورت بدهد. لب هایش خشک به نظر می رسید و من می خواستم لب هایم را روی آنها فشار دهم. افکار دیوانه وار.

او در حالی که چشمانش بسته بود، غرغر کرد: «شما پرسیدید که آیا من از آمبر گذشتم. بقیه او نیز. من هستم. فکر نمی کنم هیچ وقت دوستش داشته باشم نه واقعا. نه اینکه بتوانم دوستت داشته باشم.»

Thud Thud Thud قلبم در سینه ام غوغا می کرد.

"من تقلب نکردم، اما می خواستم. ای کاش می توانستم، دیوانه. چون تو آنجا بودی و واقعی بودی، و اگر مزخرفات با امبر که من حتی دوستش نداشتم مثل هزاران عوضی به درد بخورد، تو این پتانسیل را داشتی که زندگی من را کاملاً منفجر کنی. تو نقطه ضعف بودی من اینطور بودم . "

پس؟ نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم تا ادامه دهد. اما او هرگز این کار را نکرد. نفس‌هایش سخت‌تر شد، تا اینکه به خروپف‌های نرم و خشک تبدیل شدند. دستم را روی قلبم گذاشتم تا منفجر نشود.

چشمانم را بستم و حاضر شدم کاری را که انجام می دادم متوقف کنم. عاشقانه کردن آنچه بودیم. فراموش کردن هر لحظه که از او متنفر بودم. شنیدم که لیلا در ذهنم درباره بازگشت به الگوهای شهید مدی قدیمی ام تمسخر می کرد. قرار دادن دیگران بر خودم

فلش Boyfriend Chase مثل یک فیلم قدیمی روی صفحه پلک های بسته ام سوسو زد.

او که باسنش را به باسن من تکیه داده، نفس ویسکی‌اش در یک مهمانی گردنم را نوازش می‌کند. بیایید غوطه ور شویم. همه بازنده هستند و تو تنها کسی هستی که من می توانم تحمل کنم که خنده دار است.»

"چرا خنده دار است؟" زمزمه غلیظی کردم.

«چون کاری که من می‌خواهم با تو انجام دهم، ربطی به ایستادن هیچ‌کدام از ما ندارد.»

چشمانم را باز کردم. دوباره آنها را بست.

تعقیب با پشت به من، منهتن را از پنجره کف تا سقف تماشا می کند.

ناله کردم: "تو یک گرگ هستی." پشتش به قدری پهن بود، آنقدر ماهیچه هایش بسته بود که باید به خودم یادآوری می کردم که او هم مثل من فانی است.

"تو ماه هستی." پوزخندی زد و سرش را به عقب برد تا به توپ کریستال مانند سفید نگاه کند. "تو منو دیوونه میکنی"

چشمانم را باز کردم، احساس کردم اشک بینی ام را می سوزاند و گلویم را مسدود می کند. دوباره چشمانم را بستم.

چیس و من روی چمن ها دراز کشیده ایم و به آسمان بی ستاره نیویورک خیره شده ایم.

"من می خواهم به جای دیگری بروم. جایی که بتوانی در شب ستاره ها را ببینی. یک جایی پاک، گفتم.

وقتی چیس جواب داد میتونستم بشنوم. "عجیب است که شما به آن اشاره می کنید. دقیقا به همین دلیل روز گذشته یک تلسکوپ خریدم. من نمی توانم ستاره ها را ببینم و این مرا دیوانه می کند. اما من نمی‌خواهم زندگی شهری را رها کنم.»

چیس کلاسیک بود که از چیزی در زندگی‌اش خوشش نمی‌آمد و آن را به میل خود متمایل کرد. این کلاسیک بود که مدی از چیزی در زندگی من خوشش نیامد و تسلیم شد، دستمال را کنار زد و از نو شروع کرد.

اشک دیگری روی گونه ام سر خورد. من نمی توانستم کمکی به آن کنم.

چیس و من در رختخوابم، دیزی زیر پای ما.

"تا به حال احساس کرده اید که در حال تغییر هستید؟" او پرسید.

جواب دادم: همیشه. ما همیشه در حال تغییر هستیم. ما فقط متوجه آن نمی شویم زیرا در حال حرکت هستیم.»

"من نمی خواهم تغییر کنم."

آهسته گفتم: «فکر نمی‌کنم انتخاب زیادی داشته باشی». "اگر تغییر نکنی، زندگی نمی کنی."

"شاید من نمی خواهم زندگی کنم."

"میدونی که انجام میدی."

از روی تخت بلند شد و شروع به لباس پوشیدن کرد.

دوباره چشمانم باز شد. این ما بودیم که او درباره آن صحبت می کرد. داشتم عوضش میکردم

من و چیس در ترن هوایی سیکلون. جزیره کونی این یک فرار عاشقانه نبود. من او را متقاعد کرده بودم که با او بیاید، زیرا احساس می کردم یک سیب آب نبات قدیمی داشته باشم.

"تو از هیچ چیز نمی ترسی، نه؟" به من پوزخند زد. ماشین ما اولین بود. به آرامی دردناکی بالا رفت، هر بار یک اینچ.

"تقریبا." ماشین ما داشت می لرزید. قلب من هم همینطور بود. به پایین نگاه کردم تا دستش را بگیرم، اما او انگشتانش را در بغلش به هم چسباند. به گونه ای به من بسته بود که حتی نمی دانست من می خواهم او را برای من باز کند. "تقریبا هر چیزی."

از کوره در رفتم برای چهارمین بار چشمانم را باز کردم. یادم آمد بعدش چه اتفاقی افتاد.

هر دو افتاده بودیم

ساعت‌های بعدی را صرف کردم تا هرچه بیشتر اطلاعاتی که می‌توانم از گرانت به دست بیاورم. سپیده دم در افق آغاز شد که گرانت سرانجام گفت ما باید به خانه برویم تا دوباره جمع شویم. به سون پیام دادم که می خواهم از خانه کار کنم و رفتم تا چیس را بررسی کنم. روی تخت بیمارستان نشسته بود و به گوشی اش اخم می کرد. نزدیک به هفت ساعت بود که بیرون سرد بود.

چیس نگاهی از روی گوشیش انداخت که خوشمزه به نظر می رسید. موهایش آشفته بود، چشمانش به خوبی برق می زد. به نظر می رسید هر وزنی را که دیشب از دست داده بود دوباره به دست آورده بود. رنگ به صورتش برگشت.

"تو گفتی که من را در جریان نگه داری." صدایش ترک خورد، بدون شک که باعث ناراحتی او شد.

وارد اتاق شدم و روی لبه تخت کنارش نشستم. موافقت کردم: «به شرطی که خبری باشد. "من به قولم عمل کردم."

"آیا بابا هوشیار است؟"

"رسیدن به آنجا. با این حال او پایدار است.»

گرانت چه گفت؟

او گفت که رونان به احتمال زیاد این کار را انجام خواهد داد.

"لعنتی باشه پس خبری نیست.»

سرم رو چرخوندم و بهش دادم *واقعا؟* خیره کننده یکی از دستامو گرفت و گذاشت تو بغلش. جریان دیگری از من عبور کرد. مثل سیکلون که افتاد.

"من برات صبحانه می خرم."

"متشکرم، من گرسنه نیستم." بیشتر از این نمی خواستم یک به یک با او باشم. میدونستم الان دارم واژگون میکنم با گرفتن آن سیکلون، بعد از آن دیگر نمی توانم به او پشت کنم. من نمی توانستم عاشق مردی شوم که قول داده بود هرگز هر آنچه از زندگی می خواهم به من ندهد: شوهر، عروسی. بچه ها *عشق*

او گفت: "غذا به ندرت در مورد غذا است." «این در مورد راحتی است. این در مورد رابطه جنسی است. این در مورد انتقام و شهوت و خشم است. اما غذا هرگز به غذا مربوط نمی شود.»

از مشاهده او لبخند خسته ای زدم. صدای جیغی از اتاق رونان شنیدیم. نگاه هر دوی ما یکپارچه به سمت غرش کتی پرواز کرد. کیتی کسی نبود که صحنه بسازد. چیس از روی تخت پرید و از در عبور کرد. دنبالش رفتم کیتی، امبر و جولیان در راهرو ایستاده بودند. کتی به شدت نفس نفس می زد، سینه اش بالا و پایین می رفت. گونه‌اش با علائم پنجه‌های قرمز رنگ شده بود، انگار آنقدر ناامید بود که سعی می‌کرد گوشت بدنش را پاره کند.

«تو یه مقدار اعصاب داری! من نمی توانم شما را باور کنم، جولیان. این حتی برای شما یک قدم خیلی دور است.»

"من فقط کاری را انجام دادم که همه اطرافیان اینجا بیش از حد مرغ بودند." جولیان ناامید به نظر می رسید و دست امبر را کمی محکم گرفته بود. امبر در لحظه ای که من و چیس را دید، لمسش را از بین برد. وقتی بین ما نگاه کرد صورتش افتاد. متوجه شدم که دست همدیگر را گرفته ایم. من حتی نمی دانستم که ما این کار را انجام می دهیم.

"چه خبر است؟" چیس دست من را رها کرد و خودش را به عنوان حائل بین جولیان و کتی قرار داد. کتی به جلو خم شد و دسته‌ای از اسنادی را که جولیان در دست داشت گرفت و آن را در صورت چیس تکان داد.

"حرامزاده یک قرارداد قانونی الزام آور برای پدر آورد تا امضا کند، که او را به عنوان مدیر عامل اضطراری Black & Co قرار می دهد. او سعی کرد در حالی که مامان بیرون بود و برای پدر وسایل جمع می کرد، وارد اتاق شود. من بیرون بودم و تماس تلفنی داشتم.»

جولیان در حال چرخیدن به سمت چیس بود: «حالا، قبل از اینکه شلوارت را بچرخانی.» ایده بد چیس یک مشت مکنده مستقیم به صورتش فرستاد. جولیان به عقب برگشت و به دیوار برخورد کرد. بینی اش را با دو دست گرفته بود و نفس نفس می زد. "احمق!"

چیس کاغذها را از دستان کتی ربود و آنها را تکه تکه کرد. آنها در پای او باران می‌باریدند و مانند دانه‌های برف دور کالسکه‌هایش جمع می‌شدند. امبر با چشمانی گشاد شده، چشمانش پر از آرایش دقیق و اشک به او خیره شد.

جولیان پشتش را به پایین دیوار کشید و همچنان دماغش را نگه داشت. خون بین انگشتانش چکید، تا پیراهن و زمین. "احساس تهدید می کنی، *نه* ؟" او زمزمه کرد.

اولین باری بود که می‌شنیدم جولیان از چیس به عنوان پسر عمو و نه برادر یاد می‌کند، و احساس می‌کردم مدت زیادی از این کار گذشته است. وقتی به جولیان خیره شدم، یک شخصیت شرور تک بعدی شکسپیر در چشمانم، باید به خودم یادآوری می کردم که او هم داستان زندگی دارد. اینکه احتمالاً زندگی در سایه پسر عموی شما که یک دهه جوانتر، موفق، باشکوه و در خانواده سلطنتی آمریکا به دنیا آمده بود، دشوار بود.

آن چیس با استعدادتر، تواناتر و معتبرتر دیده می شد. و شاید بدتر از همه این باشد که حداقل از بیرون، چیس از این واقعیت که جولیان نامزدش را دزدیده بود، نگران نشده بود.

چیس با لبخندی سرد به سمت او رفت. جولیان، یک بار دیگر مدیریت Black & Co را دستکاری کنید. لعنتی بهت جرات دادم و تو» - رو به امبر کرد، که عقب رفت و گردنبند الماسش را با ناخن‌های سه اینچی‌اش گرفت - «اگر نمی‌خواهی بیوه شوی، او را از من دور کن.»

با این حرف دستم را گرفت و هجوم برد توی راهرو. پشت سرش تکان خوردم و سعی کردم به قدم هایش برسم.

"کجا داریم میریم؟"

"آپارتمان من."

"شما جدا هستید. . . چیس، *نه* .»

"بله."

"چرا؟"

ایستاد و تند به سمتم چرخید. از میان دندان هایش سایید: «چون.»

"چون؟" ابرویی بالا انداختم.

"نمیتونم بخوابم." او با عصبانیت کلمات را به بیرون تف کرد.

"و؟"

"و من می توانم وقتی شما آنجا باشید." بقیه کلمات با بغض از دهانش بیرون آمدند. "من نمی دانم چگونه آن را توضیح دهم، و نه می خواهم. آیا می توانم از حضور شما قدردانی کنم تا بتوانم ساعاتی از خواب را تهیه کنم؟»

لب هایم را لیس زدم و به او خیره شدم.

"من سعی نمی کنم با شما بخوابم." دستی را بلند کرد. "افتخار پیشاهنگی."

"برای آخرین بار، تو نبودی..."

نیش زد: «من بودم. "به مدت یک سال. زمان وحشتناک و تا به امروز، من از دانش چگونگی گره زدن به هم سوء استفاده می کنم.»

چیزی را بین ناله و خنده خفه کردم. "خوب."

دوباره دستم را گرفت و تلاشش را برای تاکسی در بیرون از سر گرفت، و من نمی‌توانستم زمانی را به یاد بیاورم که از زمانی که توافق احمقانه‌مان شروع شده بود، اینقدر دست در دست هم گرفته بودیم.

شیطان مجبور نبود مرا به جهنم بکشاند.

من با کمال میل با او آمده بودم.

فصل شانزدهم

C HASE

چهار ساعت دیگر خواب و یک دوش بعد، بیشتر احساس انسان بودن می کردم و کمتر شبیه یک کیسه استخوان و عصبانیت و دست نخورده آمدم.

پس از بررسی تماس‌های تلفنی گرانت، کتی، و مامان و دریافت به‌روزرسانی به صورت متنی مبنی بر اینکه پدر هنوز ثابت است، به یکی از کت و شلوارهای مشکی‌ام رفتم (چرا رنگ‌های دیگر وجود نداشت. مشکی برای هر موقعیتی مناسب بود. تنها استثنایی که من ایجاد کردم شلوار ورزشی خاکستری بود، زیرا آن ها عملاً لباس زیر زنانه برای مردان محسوب می شدند) و از اتاق خواب اصلی بیرون رفتم. از سه پله مرمری پایین آمدم و به سمت اتاق نشیمن رفتم. لوسترهای مشکی و براق از سقف می چکید و کاناپه ها و تکیه های چرمی مشکی روکش شده اتاق را پر کرده بود. سه دیواری که پنجره های سرتاسری نبودند، بتن خام و لخت بودند. همه چیز در مورد مکان من تاریک، زیاده‌روی و خطرناک بود. آپارتمانی که با دقت در زیبایی یک کیسه دوشی مدرن طراحی شده است.

درون تاریکی و تاریکی زنی نشسته بود که لباسی شبیه به پیش بند زرد رنگ A از قرار ملاقات دیشب‌اش پوشیده بود، با طرحی از بستنی‌هایی که روی آن چکه می‌کرد، صورتش با تمرکز در مقابل پد طراحی‌اش خرد شده بود. زبانش از کنار دهانش بیرون می‌زد - MO او وقتی تمرکز می‌کرد. دکمه های پیراهنم را بستم و به او نگاه کردم، بدون اینکه خودم را بشناسم. در مورد تماشای او بدون اینکه تحت نظر قرار بگیری، چیزی بسیار غارتگرانه وجود داشت. ذهنم به جاهایی رفت که نباید می رفت. لذت هایی که از وقتی فهمیدم بابا مریض است نگرفته بودم.

تلفن او شروع به زنگ زدن کرد. "تراژدی یونانی" توسط Wombats آهنگ زنگ او بود. همین چیزهای کوچک در مورد دیوانه بود که او را بسیار لعنتی کرد. او دقیقاً یک هیپستر نبود، اگرچه می‌دانستم که مثل یک لباس می‌پوشد و

راهش را در یک لیست پخش مستقل می‌دانستم. او خوش قیافه نبود، اما می‌توانست در گفتگو با هر کسی در جهان، گدا یا پادشاه، خود را حفظ کند. او طبقه بالا نبود. او طبقه پایین تر نبود. او کلاس مدی بود. یک گونه کاملا منحصر به فرد و سکسی. باید او را از سیستمم بیرون می کردم. مجبور شدم دوباره لعنتش کنم

او قبل از اینکه انگشت خود را روی صفحه نمایش بکشد و ایرپادهایش را در گوشش فرو کند، از حواس پرتی پرید. واضح است که اتهامی متوجه آنها نشده است، زیرا صدای اخته ایتان اتاق نشیمن من را پر کرده بود.

"همین الان ثبت نام کردم. به خانه برگشتی؟" او پرسید. به اطرافش نگاه کرد. شاید پشت مجسمه ایستاده باشم یا نباشم. *فرشته گریان* با سیگاری که بین انگشتانش فرو رفته بود، صورتش بالای پیشخوان بار قرار داشت. خریدی تکان‌دهنده و بی‌زبان بعد از اینکه از آمریکای جنوبی برگشتم تا ببینم نامزد سابقم با نوزاد برادرم درگیر شده است. نیاز به خرج کردن پول زیادی برای چیزی بی‌معنی در آن زمان بسیار زیاد بود. انگار میگه: *پس لعنتی چی؟ من هنوز هم می‌توانم پانصد K را بر روی یک گندی بیاندازم که اکثر مردم حاضر به پاک کردن الاغ خود با آن نیستند.*

او با عذرخواهی گفت: "شب را در بیمارستان گذراندم، سپس امروز صبح به آپارتمان چیس بازگشت." می‌خواستم مطمئن شوم که حالش خوب است.»

یکی دیگر از چیزهایی که در مورد مدیسون گلدبلوم متنفر نبودم این بود که او تقصیر را به گردن دیگران نینداخت. من بودم که بازویش را برای آمدن به اینجا پیچاندم. اما او به اتان اشاره ای نکرد.

او گفت: "اوه." چقدر شیوا به طور جدی، چگونه او با این پسر قرار ملاقات گذاشت؟

اتفاقاً رونان خوب است. لب هایش را نیشگون گرفت.

"البته. می خواستم بپرسم.» او گفت. سپس مکث کرد. نه، او نبوده بود. او به پدرم اهمیت نمی داد. "آیا چیزی بین تو و چیس اتفاق افتاده است؟"

"نه، البته که نه." آهی کشید.

سکوت سراسر اتاق را فرا گرفت. این دو با هم ترکیب جنسی تامپون و لکه سس گوجه فرنگی را داشتند. نمی توانستم بفهمم که چگونه او آن را ندیده است. مدیسون آتش بود و اتان بود. . . به هر حال او چه لعنتی بود؟ نه آب نه زمین او یک سایه بود. محصول جانبی چیز دیگری است.

«می‌خواهی امشب همدیگر را ببینیم؟ نزدیک بودیم..."

جهنم لعنتی نه از پشت مجسمه بیرون آمدم و گلویم را صاف کردم. "متأسفم، ایتان. امشب برای ما کارساز نیست.» آستین‌های پیراهنم را بالا زدم و با بی‌اعتنایی به سمت دیوانه رفتم. من قول داده بودم که او را لعنتی

نکنم. من هرگز چیزی در مورد جلوگیری نکردن دیگران از انجام این کار امشب نگفته بودم. بوسه ای پاک بر پیشانی اش زدم که با اخم پاک کرد و چشمانش از وحشت و دلخوری می سوخت. نگاهش را نگه داشتم. "ببین، مدیسون امشب با من خواهد بود."

"تعقیب!" او ضربه خورد "بابت آن متاسفم، ایتان. من دوست دارم -"

با پوزخند برای او تکمیل کردم: "رابطه ای داشته باشید که در آن من هم جذب مردی که می بینم و هم به او علاقه مندم." "می دانم، دیوانه. این کار را بسیار آسان‌تر می‌کرد.»

"هیچ چیز سخت تر از تو نیست." او سعی کرد مرا از خود دور کند، اما می توانستی پوزخند را در صدایش بشنوی. صورتش می درخشید. ماموریت انجام شد.

با کنایه گفتم: «کلمه ای که شما دنبالش هستید سخت است. "و ممنون."

"تو یک کابوس هستی." او نیشخند زد.

"اما جنس سکسی، درست است؟ جایی که با نوک سینه‌های دریده و شلوار خراب از خواب بیدار می‌شوید؟» من او را روی تخم گذاشتم. او داشت برافروخته می شد، چشمانش درشت و پر بود.

اتان با خونسردی گفت: "من تو را به این موضوع واگذار می کنم، مدی."

دیوانه بلند شد و تلفنش را در هوا تکان داد. "به من صدف کردن را بس کن!" وانمود کرد که به سینه ام سیلی می زند.

دستش را گرفتم و با بازیگوشی نوک انگشتانش را گاز گرفتم. "اگر من چیزی دریافت نکنم، هیچ کس در این نامزدی ساختگی نیست."

"ما هیچ رابطه ای *نداریم* !" سرش را عقب انداخت و غرغر کرد. «باورم نمی‌شود وقتی با هم بودیم خیلی سعی کردم تو را نگه دارم، اما فهمیدم که تنهام نمی‌گذاری.»

به شوخی گفتم: «چند هفته بهش فرصت بده.

«این را نگویید. این بی احترامی به پدرت است. او می توانست ماه ها زندگی کند. حتی سالها.»

"نه، او نمی تواند."

"تعقیب."

"دیوانه."

او ایستاد و پیشانی اش را به هم زد. "چرا به من می گویی دیوانه؟ چرا مدز نه؟ مدی؟ مدیسون؟ تقریباً همه نام مستعار من.»

من جواب را می دانستم. مدتی بود که می شناختمش اما به اشتراک گذاشتن آن با او مانند عبور از یک خط بود، به خصوص وقتی شک کردم که دیروز قبل از اینکه روی تخت بیمارستان از هوش بروم، اجازه می دهم دهانم

آزادانه راه برود. نگاهم را به پایین انداختم، نگاهی به لباس عروسی که او طراحی کرده بود انداختم، سپس به بالا نگاه کردم. در حالی که موضوع را عوض کردم، گفتم: «تو با استعدادی.

"و این تعجب آور است؟" او اشاره را گرفت.

"نه." *بله* «طرح های شما تمیز هستند. زیبا. من انتظار چنین چیزی را نداشتم.»

"من می توانم تمیز و ظریف باشم. من لباس های عجیب و غریب و همه جا را انتخاب می کنم.»

"چرا؟"

"چون این شخصیت من در قالب پارچه است."

"آیا شما دوقطبی هستید؟" من دمپان زدم

"توهین آمیز." او تظاهر کرد که دهانش را می بندد. ما با هم خوب بودیم و او این را می دانست. من هم این را می دانستم، به همین دلیل ادامه تعقیب او از نظر من بسیار احمقانه بود. او با اخم به صفحه نگاه کرد. "من فکر نمی کنم مردم آن را دوست داشته باشند. Sven، به طور خاص."

"چرا؟"

"جزئیات خیلی زیاد." او با دست به سمت طرح اشاره کرد و به آستین ها، یقه و توری اشاره کرد. "به طور سنتی، لباس عروسی رویایی بسیار ساده تر است. خطوط تمیزتر، جزییات کم، شخصیت نه چندان زیاد. تاکید بر برش و تناسب برتر است. به علاوه، تمام لباس‌هایی که کروکیس تا به حال نشان داده خالص و سفید قو بود. این یکی نیست.»

"پس چیه؟"

"کرم." لب پایینش را گاز گرفت. چشمانم از روی طرح بالا رفت تا با نگاه او روبرو شود. او طرح را تکان داد. "خوب است. در بدترین سناریو، برخی از جزئیات را کاهش خواهم داد.»

گفتم: نه. "نخواهی کرد. این عالی است، و این شما هستید. نگهش دار.»

گلویش کار کرد. چشمانم به گردن لطیف او فرو رفت. میخواستم ببوسمش

او زمزمه کرد: "باشه." "متشکرم."

"خوابیدی؟"

"آره، برخی."

"میخوای بری تو دوش؟ شاید بتوانم تو را در مال خودت پیاده کنم؟»

"من خوبم."

"خوب. بیا بریم سر کار ما هنوز می توانیم مقداری از روز را جبران کنیم.»

کلیدهایم را گرفتم. من می دانستم که او دنبال می کند. او هرگز فرصتی را برای قطع ارتباط با من از دست نداد. ولی من برای اولین بار هول کردم.

منظورم این است که البته من بهم دادم.

به بابا بدم اومد

درباره Black & Co.

اما هرگز در مورد یک زن. هرگز در مورد یک قرار. صدای جغجغه ناهموار سینه ام زنگ خطر بود. قلبم خودش را آزمایش کرد. *ضربه بزنید، ضربه بزنید، ضربه بزنید. آیا این لعنتی کار می کند؟*

دندان هایم را روی هم فشار دادم و دکمه آسانسور را زدم و پشت سرم را نگاه نکردم که ببینم او آنجاست یا نه.

سه روز بعد، پدر هوشیار بود و بیمارستان را ترک کرد. در حالی که مامان خانه را آماده می کرد، او را بلند کردم. من به صورت دایره‌ای رانندگی می‌کردم و زمان می‌خریدم، و به نظر می‌رسید که او برایش مهم نبود، اگرچه *زمانش* گرانبها بود. به ذهنم رسید که از زمانی که کلمه C آمده بود، در مورد چیزی که کار نمی کرد، گفتگوی معناداری نداشتیم. کار موضوع امنی بود. شک داشتم که بتواند چیزی از زمانی که جولیان با قراردادش وارد اتاق بیمارستانش شده بود به خاطر بیاورد. وقتی این اتفاق افتاد پدر هنوز بیهوش بود. گرانت به من توصیه کرده بود که با او راحت رفتار کنم و در مورد چیزهایی که ممکن است فشار خون او را افزایش دهد صحبت نکنم. آزار دادن او با مزخرفات جولیان در دستور کار من نبود.

داشتیم در همان خیابان فرعی می چرخیدیم، از همان کافی شاپ پرت و انبوه همان دسته از دانش آموزانی که کنار هم جمع شده بودند و روی همان چراغ راهنمایی منتظر بودند رد شدیم. در شادی دیگران در حالی که شما بدبخت بودید چیزی ناامیدکننده بود. همه چیز در چهره تو بود.

پدر در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کرد زمزمه کرد: "کاش می توانستیم از شهر خارج شویم." «در تابستان‌ها بدون باران یا برف برای تمیز کردن آن احساس کثیفی می‌کند. به نظرت کثیف نیست؟»

همانطور که او گفت، دود از سه منهول مختلف بلند شد، و یک پسر بچه مست یک قوطی آبجو را در آن طرف خیابان به سمت دوستش پرتاب کرد و خندید.

در حالی که دستم را روی فرمان محکم کردم، گفتم: «اگر این چیزی است که تو می‌خواهی، می‌توانیم از اینجا برویم. نمی‌خواستم با جولیان که اطراف طبقه مدیریت را بو می‌کشد، کار را ترک کنم. نمی‌خواستم مدیسون

را رها کنم تا با اتان متوسط راحت شوم. اصلاً مدیسون گودمن چه اسمی بود؟ من نمی توانستم اجازه دهم او با آن کنار بیاید. اما آرزوهای بابا مجبور بود در صندلی جلو بنشیند.

جولیان به ما پیشنهاد داد که آخر هفته به مزرعه‌داری در دریاچه جورج برویم. او حتی آن را برای ما آماده کرده بود.

جولیان شما را در دریاچه غرق می کند اگر به معنای ارث بردن تجارت باشد، من وسوسه شدم که پاسخ دهم. لبخندی آرام زدم. او این کار را کرد؟ ایده عالی.”

«البته می‌توانید مدیسون را بیاورید. من فکر می کنم او آنجا را دوست دارد. کارهای زیادی برای انجام دادن بسیار در فضای باز او دوباره اهل کجاست؟»

پاسخ دادم: «پنسیلوانیا». درست خارج از فیلادلفیا.

"آیا او خواهر و برادری دارد؟"

«نه. مادرش با . . " من متوقف شدم.

بابا برام تموم کرد "سرطان سینه، درست است؟"

"آره." من یک احمق بودم. احمقی که نیاز به تغییر موضوع داشت. پدر و مادرش یک مغازه گل فروشی داشتند. خوب، پدرش هنوز صاحب آن است.»

"آیا آنها نزدیک هستند؟" بابا پرسید.

"بله، واقعا تنگ است. او یک ماه در میان به دیدن او و دوست دخترش می رود. آنها هر سال با هم به تعطیلات می روند.»

"تو چیزهای زیادی در مورد او می دانی، نه؟" با لبخند برگشت و به من نگاه کرد. من انجام دادم. یادم نمی‌آمد که به حرف‌های او گوش داده باشم - به هر حال نه عمداً - اما همه چیزهایی را که درباره خودش به من گفته بود به یاد آوردم. که زیاد نبود، زیرا صحبت کردن هرگز چیزی نبود که در رابطه مان تشویق می کردم. اما در حال حاضر سوال داغ این بود که آیا ماد قصد دارد با پیوستن به من برای یک آخر هفته دیگر در خارج از شهر به من شوخی کند. من فکر نمی کردم او این کار را انجام دهد.

تلفن پدرم در جیبش وزوز کرد و آن را از بلندگو برداشت. در حالی که صدایش نرم شده بود گفت: جول. او *قطعاً* قرارداد را به خاطر نداشت. "کلمی چطوره؟"

"ها؟ اوه بله. او خوب است.» پدر باید دلیل واقعی تماسش را رد کرده باشد. تعجب کردم که آیا Booger Face هرگز در ذهن جولیان وجود دارد؟ «هی، ببین، امب با شرکت تعمیر و نگهداری صحبت کرد. خانه در دریاچه جورج خوب و آماده است. آیا باید تو و لوری را انتخاب کنم، بگویم صبح جمعه؟»

او قصد داشت پدر و مادرم را برای یک آخر هفته با خانواده اش مرخصی کند؟ بدون من و کتی، در حالی که پدر در آستانه مرگ بود و تقریباً در آسایشگاه بود؟ جهنم نه از کیلومترها دورتر می‌توانستم طرحش را حس کنم. جولیان می‌خواست پدر را قبل از اینکه برای قتل مدیر عامل شرکت کند، به او دست بدهد. یک جایی من و خواهرم نتوانستیم جلوی او را بگیریم.

پدر گفت: "به نظر خوب است." "با کتی صحبت کردی؟"

«نه. فکر می‌کنم او این آخر هفته یک کنسرت داوطلبانه با سنت جود دارد.» جولیان گفت. به نظر می رسید که در پس زمینه کاغذها را غربال می کرد. احتمالاً مزخرفات بیشتری می خواست که پدرم امضا کند. "میدونی کیتی چطوره. همیشه نیکوکارتر.»

"شما باید دوباره تلاش کنید. کتی معمولاً هر آخر ماه داوطلب می شود. وارد گفتگوی آنها شدم.

یک مکث از پایان جولیان وجود داشت. سپس او بهبود یافت. «تعقیب من متوجه نبودم که شما آنجا هستید.»

"او پدر من *است* ."

"به هر حال از نظر بیولوژیکی." جولیان با خوشرویی خندید. با این حال، شما دو نفر بسیار متفاوت هستید.

"این چیه؟" پرسیدم و قبل از اینکه به ساختمان آپارتمان پدر و مادرم بروم، آخرین پیچ را به آن خیابان فرعی زدم. "آیا می خواهم در مزرعه به شما بپیوندم؟ البته من این کار را خواهم کرد. چقدر خوب بود که پیشنهاد دادی، جولیان.»

مکثی شد و بعد، «مدی را با خود بیاور. امبر از دیدن عکس های نامزدی می میرد."

"من خواهم کرد." *آیا من*؟ آخرین باری که چک کردم، مدیسون تمام تلاش خود را می کرد تا از من دوری کند. او از تماس ها و پیامک های من طفره می رفت. در این مرحله، تنها چیزی که او را از صدور حکم منع به الاغ من باز داشت، این بود که ما در همان ساختمان کار می کردیم. با این حال، من نمی توانستم آنجا نباشم. او باید می فهمید.

"عالی. مشتاقانه منتظر آن هستم.» صدای جولیان خیلی آرام بود. خیلی خونسرد

اما من آنقدر عصبانی بودم که متوجه نشدم این یک تله است.

خیلی خجالتی است که بدانم با کمال میل وارد چه چیزی شده ام.

فصل هفدهم

M ADDIE

25 2008

مدی عزیز،
امروز در کوله پشتی شما سیگار پیدا کردم. دوباره دعوامون شد بد بود گفتی اشتباه بود اگر این کار را ادامه دهید، اشتباه نیست. شما باید دلیلی داشته باشید که همان عمل را بارها و بارها تکرار کنید.
چه بخواهید طغیان کنید یا حواس پرت شوید و چه به سادگی معتاد شده اید.
مثل گل جسد است که بوی گوشت گندیده می دهد. بوی این چنینی می دهد زیرا نادر و آسیب پذیر است نه تصادفی.
هر تصمیمی که می گیرید دلیلی دارد. در مورد آن فکر کنید.
عشق،
مامان x

این بار به خودم دروغ نگفتم.
نه با آن مبارزه کرد و نه انکار کرد. اسم داشت مامان سال‌ها پیش در نامه‌ای بهترین حرف را زده بود، زمانی که در پانزده سالگی سیگار کشیدن را امتحان کرده بودم. این یک *اعتیاد* بود.
وقتی نام چیس را روی شناسه تماس‌گیرم دیدم، با اولین زنگ آن را برداشتم. وقتی او مرا به مزرعه دعوت کرد و آماده سخنرانی قانع کننده بودم، زرادخانه استدلال و قول او را قطع کردم و بلافاصله پذیرفتم. نیاز

جسمانی به بودن برای او تقریباً مرا فلج کرد. با یقین می دانستم که در رگ هایم حباب می زند که من را شهید مدی نکرده است.

این از من کسی شد که عمیقاً به چیس اهمیت می داد و نمی خواست شکست او را ببیند.

لیلا قرار بود یک روز میدانی داشته باشد که فهمید من هنوز با شیطان بازی می کنم. اما با دانستن آنچه در مورد جولیان، در مورد *امبر* می‌دانستم، در مورد چیس احساس مسئولیت می‌کردم که آنها نگران بودند. علاوه بر این، دروغ ما به خانواده او در این مرحله آنقدر بزرگ بود که همه چیز را فرا گرفت، از جمله وجدان من. این یک گلوله برفی بود که هر بار که می‌چرخید بزرگ‌تر می‌شد، اشیاء و احساسات و قربانیان - اتان، کتی، کلمنتاین - را در حالی که از کوهی بی‌پایان از بی‌صداقتی پایین می‌آمد بلعید. با وجود اینکه می دانستم گلوله برفی قرار است هر لحظه به چیزی برخورد کند و بپرد، نمی توانستم جلوی آن را بگیرم. پاک شدن دیگر گزینه ای به نظر نمی رسید. قبول کردم این چیزی بود که چیس وقتی پدرش را از دست داد باید با آن دست و پنجه نرم کند.

اوایل عصر جمعه به مزرعه داری دریاچه جورج رسیدیم.

ساختمان سنگی قرن نوزدهمی در بخش خوبی از زمین ده هزار جریب که سیاهان مالکیت داشتند، پراکنده شد. کل طبقه دوم پر از بالکن های دو در سبز بود. پیچک ساختمان را جمع کرد، پس‌زمینه دریاچه این ملک را به یکی از جادویی‌ترین چیزهایی که تا به حال با چشمانم دیده‌ام تبدیل کرده است. خورشید با تنبلی به سمت افق فرو رفت، آسمان با سایه های مختلف طلایی و صورتی موج می زد.

وقتی چیس در چمدانم به من کمک کرد، حتما نفسم را مکیده بودم، چون نگاهی به شانه‌اش انداخت و نیشخند زد. این مورد مورد علاقه پدر است. همپتونز زمین بازی مامان است.»

"کدوم مال تو؟" پرسیدم، کاملاً متوجه نشدم که چه چیزی را تلقین می کنم.

او از راه رفتن منصرف شد و با اخم شدیدی به من شلیک کرد. *"تو."*

کیف هایم را رها کرد. لحظه ای بود که فکر کردم می خواهد دستانش را دور من حلقه کند و مرا ببوسد. من *می خواستم* او این کار را انجام دهد. بدجوری اما او فقط سرش را تکان داد و از شر هر چیزی که به آن فکر می کرد خلاص شد.

او غرید: «اجازه نده من تو را اغوا کنم.

"خوب." به راه رفتن ادامه دادیم. "چرا؟"

«چون وقتی دوباره تو را داشته باشم، رها کردنت برایم غیرممکن خواهد بود. تا اجازه بدهی باشی برای احترام به تصمیم شما.»

او کیف من را روی چمدان چرخانم انداخت و دستم را در چمدان آزادش گرفت. حریف با قدرت کامل برگشته بود.

ما به فرود رسیدیم. صداها از اتاق ناهار خوری بلند شد. خندیدن، صحبت کردن، زمزمه کردن. ظروف به صدا در آمد. لیوان های شراب هم به هم اخم کردیم.

چیس در حالی که آرواره اش سفت شده بود، «جولیان» را قیچی کرد. «حتما به همه گفته‌ام که دیر می‌دیدیم و شروع به خوردن می‌کنیم. دوش.»

وقت آن رسیده است که او را به جای خودش بگذاری.»

"فکر می کنی من این را نمی دانم؟" او به من خیره شد. من او را رها کردم زیرا والدین، خواهر و کلمنتاین ما نباید از چیزی که من می‌خواهم او را تحمل کنم، رنج ببرند.»

ما وارد اتاق غذاخوری شدیم و چمدان ها را روی زمین گذاشتیم. میز بلند کاملاً زیر بشقاب ها و ظرف ها پنهان شده بود. رول‌های تازه، پارچ‌های عرق چای‌های سرد خانگی و بطری‌های شراب روی سفره سفید بکر پراکنده بودند. بوی گوشت دودی و سبزیجات چاشنی شده فضا را می پیچید. بزاق دهانم را پوشاند.

اوه خدایا، لطفاً دوباره آن داستان را برایمان تعریف کن. باورم نمی شود که کلمی این را گفته باشد!» لری فوران کرد.

"از زمانی که او وارد شد شروع کنید." لحن کهربا کره ای بود، متفاوت. "وقتی او مخزن خالی ماهی را دید."

«خیلی خب، باشه. دوباره می گویم.» صدای خنده یتان را شنیدم.

وای وای وای از آن نسخه پشتیبان تهیه کنید. *اتان؟*

من این امتیاز را نداشتم که بتوانم بچرخم و برای جانم فرار کنم. من در نیمه راه داخل اتاق غذاخوری بودم که ثبت نام کرد. چیس یک قدم جلوتر از من بود و با اندام پهنش از من محافظت می کرد و دستم هنوز در دستش بسته بود. احساس کردم کف زیر صندل‌هایم نرم شد و تهدید می‌کرد که فکش را باز می‌کند و من را کامل می‌بلعد. چشمانم از آن سوی میز به چشم های اتان متصل شد. مارها در گودال شکمم می رقصیدند و دندان های سمی خود را در درونم فرو می کردند.

او آنجا بود، بین کلمنتاین و آمبر قرار گرفته بود، یک لیوان شراب سفید به دهانش گرفته بود، و کراوات *Puppy Dog Pals* را بسته بود.

نگاه کردن به عقب.

خشمگین به نظر می رسد.

خاطراتم را مرور کردم و آخرین ارتباطمان را دوباره پخش کردم. جایی که همه چیز را رها کرده بودیم. ما این هفته تلفنی صحبت کردیم اما هیچ برنامه ای برای ملاقات نداشتیم. همه چیز به حدی رسیده بود که به هم ریخته

بود، و من فکر می کردم که هر دوی ما با آن مشکلی داریم. اتان گفت که این آخر هفته به جایی دعوت شده است. گفتم من هم برنامه هایی دارم. ما هر دو مرموز بودیم. حالا می دانستم چرا.

ایتن همیشه در حاشیه داستان من بود. شخصیت ثانویه ای که هر وقت چیس را کنار می زدم به سراغش می رفتم. در تلاش برای خشنود کردن او، برای رسیدگی به او، *دوست داشتن* او، به او امید کاذب داده بودم. در تلاش برای در امان ماندن از احساسات او، من با او کار بی رحمانه ای انجام داده بودم. شهید مدی، حالا فهمیدم، جنبه تاریکی داشت.

پوزخند آهسته و پراکنده روی صورت اتان به من گفت که او مانند من غافلگیر نشده است. او می دانست. این یک تنظیم بود. پشیمانی من به خشم تبدیل شد. ستون فقراتم را صاف کردم و سرم را به سمت بالا خم کردم.

نمیدونستم کی دست چیس رو نگرفتم. وقتی انگشتانم مشت شده بودند، ناخن هایم در پوستم فرو رفت.

"خب، این ناجور است. مگه نگفتی شما دوتا همدیگه رو میشناسید؟» جولیان آهسته سوت زد و جرعه ای از چای سردش را نوشید. صدایش غلیظ از هیجان بود. روی پوستم چنگ زد. «دکتر گودمن پزشک اطفال کلمنتین است. ما فکر کردیم خوب است که او را برای لذت بردن از مزرعه در تعطیلات آخر هفته کمیاب به آنجا دعوت کنیم.

«اصلاً بی دست و پا نیست. همانطور که قبلاً اشاره کردم، من اتان را می شناسم و از همراهی او لذت می برم. ما با هم دوست هستیم.» لبخند زدم و خم شدم تا گونه ی رنگ پریده رونان را ببوسم. لوری و کتی ایستادند و من را در آغوش گرفتند. امبر و جولیان را که نشسته بودند دور زدم و روی شانه های هر یک از آنها دست زدم. سر کلمی را بوسیدم و بعد بوسه ای روی گونه یتان فشار دادم.

در حالی که لب هایم پوست کاملا تراشیده اش را برس کشیدند، زمزمه کرد: «چه شگفتی خوبی است. صدایش کاغذ خشک شده بود.

"اتان. . . "، نفس کشیدم. *"چرا؟"*

"مدیسون، یک صندلی بنشین." چیس روبه‌روی اتان ایستاده بود، خیره‌ی مرگش اتان را به لرزه انداخت. با احساس افتادن شانه هایم به سمتش رفتم. صندلی من را به عقب هل داد. شروع کردیم به چیدن غذا در بشقاب هایمان. اتان در آخرین بازدید خود داستان این که چگونه کلمنتاین تکه‌های ساشیمی را در یک مخزن خالی ماهی در دفتر کارش انداخته بود، بازگو کرد و خنده‌های روی میز را برانگیخت.

به سختی چنگال غذا را یکی پس از دیگری در دهانم فرو کردم. من نمی توانستم طعم چیزی را بچشم. مطمئن نبودم که بیشتر نگران خانواده چیس هستم که بفهمند ما با هم نیستیم یا در مورد صحبتی که بعد از آن با ایتان

خواهم داشت. چیس دستی بین ما انداخت و دستم را زیر میز فشار داد. جریان های هسته ای از ستون فقراتم عبور کردند.

"آیا می توانم فقط کمی از آن پشتیبانی کنم؟" جولیان به چانه‌اش مالید و با خوشرویی می‌خندید. "من سعی می کنم چیزی را کشف کنم. مدی گفت تو و او با هم دوست هستیم، دکتر گودمن. اما من فکر می‌کردم که کلمی چند هفته پیش گفته بود که شما دو نفر را در حال بغل کردن طولانی و واقعاً سخت-«مثل زوج‌هایی که در فیلم‌ها هستند، فکر می‌کنم دقیقاً سخنان او» چند هفته پیش در کلینیک شما دیده است. مگه نه، کلمی؟» به سمت دخترش برگشت، سپس به سمت من برگشت. "پس کدام است؟ آیا شما دوست هستید یا چیز دیگری هستید؟»

کلمانتین به پایین نگاه کرد و سرخ شد.

"همانطور که گفتم،" من به اتان فرصت پاسخ دادن ندادم، "من با چیس هستم."

"بد من، مدی." جولیان به نشانه تسلیم کف دستش را بلند کرد و چند لحظه وقت گذاشت تا مطمئن شود که همه به زمانی فکر می کنند که کلمنتاین به آنها گفته بود که من اتان را می بوسم. "من فقط فکر کردم. . . خوب، به هر حال این احمقانه است، اما فکر کردم شاید اتفاقی افتاده است. من شما را روز قبل در محل کار دیدم. جولیان در حالی که مرغ سوخاری خود را به قطعات ریز و دقیق برش می‌داد، گفت: «تو حلقه نامزدی خود را نبسته‌ای. "با این حال شما با حلقه نامزدی خود آمده اید."

او بیشتر و بیشتر صریح تر می شد و پرونده مفصل خود را علیه ما مطرح می کرد. می‌دانستم که باید خودم از آن خلاص شوم. اگر چیس مداخله می‌کرد، به نظر می‌رسید که یک مسابقه دعوای دیگری بین او و جولیان وجود داشته باشد، و انگار من برای او بهانه می‌آورم. شانه هایش را رد کردم. «حلقه بسیار گران است. نمی‌خواهم آن را از دست بدهم یا کسی انگشتم را در کوچه‌ای تاریک برای جواهر قطع کند.»

کتی با ریختن یک بلوبری در دهانش اشاره کرد: «هوشمند. «بریدن انگشتان با انگشتر یک چیز است. در مورد آن در یک پادکست جنایی واقعی شنیدم.

"آیا دوستان شما از نامزدی خوشحال هستند؟" کهربا را فشار داد، لبخندی ساختگی لبهای براق او را خدشه دار کرد. "باید فکر کنم آنها در حال برنامه ریزی یک جشن مجردی هستند."

«دوستان نزدیک من هیجان زده هستند، بله. ما قصد داریم پایین کلید را جشن بگیریم. هرچند هنوز به همکارانم نگفتم. می دانید، زندگی این نیست که انگشترهای گران قیمت را به رخ بکشید و با مالیات ها ازدواج کنید.

دنگ، انداختن شهید مدی برای مدتی جالب بود.

کهربا بهم پیچید. من می توانم ببینم که چگونه این کار ناخوشایند است. منظورم این است که Black & Co و Croquis شرکت های خواهر هستند. تعجب می‌کنم که آیا مردم فکر می‌کنند که شما در راه رسیدن به قله خوابیده‌اید.»

اوه، من این شغل را از مدت ها قبل از ملاقات با چیس داشتم. ازدواج با پول برای من یک ورزش المپیکی نیست. من جوابش را زدم. چیس وانمود کرد که سرفه می کند تا خنده اش را خفه کند. لری لیوان شراب خود را جلا داد.

امبر در حالی که همچنان به من خیره شده بود پارس کرد: «کلمنتین، خودت را ببخش. رونان انگشتانش را به هم زد و پیشخدمتی ظاهر شد و کلمنتاین را به آشپزخانه آورد تا دسر را امتحان کند. اتاق غذاخوری اکنون یک منطقه جنگی تمام عیار بود. دستکش ها از کار افتاده بود.

"جالب." جولیان ضربه ای به چانه اش زد.

«چیزهایی که برایتان جالب است مرا شگفت زده می کند. آیا وقتی شما یک زندگی بدون جنسیت و بدون عشق داشته باشید این اتفاق می افتد؟ چیس خشک پرسید. لری نفس نفس زد. ایتن و کتی در بین همه ما انگار دیوانه شده ایم.

رونان ناله کرد: «آن مکالمه را تغییر مسیر دهید. او خسته به نظر می رسید، و ناگهان متوجه شدم که چرا چیس در برابر جولیان مبارزه نکرده است. دلیلش این نبود که او نمی خواست. او می دانست که این کار پدرش را خسته می کند. چیس در تمام دوران نامزدی ساختگی ما سعی داشت رونان را ناراحت نکند. او سعی کرده بود وانمود کند که رفتار تضعیف کننده جولیان و اظهار نظرهای کوچک را به آرامی می پذیرد. اما او نبود. جولیان زیر پوست چیس رفت و امروز بالاخره چیس قاطی شد.

"راست می گویی، رونان. ما باید در مورد چیزهای دیگر صحبت کنیم. اتان، تو خیلی گیرا هستی.» امبر به سمت او رسید و بازویش را مالید. ظریف مانند یک تانک. «جوان، خوش تیپ، پزشک اطفال. من دوستان مجرد زیادی دارم که دوست دارند معرفی کنند. کسی را می بینی؟»

اتان پشت گردنش را مالید و نگاهش به سمت من دوخته شد. "در واقع. "

داره چیکار میکنه؟

وحشت در چهره من باید قابل مشاهده باشد، زیرا اتان هر نقطه ای را که می خواست به آن اشاره کند به عقب برمی گشت. "نه منحصرا، نه."

شهید مدی، همیشه کار درست را انجام می دهد. حتی اگر قرار ملاقات با یک پسر فقط برای بهتر کردن او باشد، صدای لیلا در ذهنم آواز می خواند.

اما فقط این نبود. من ناامید بودم که عاشق اتان شوم تا آسیبی نبینم و در نهایت به او آسیب رساندم.

سکوتی وجود داشت که با لری خوب قدیمی علامت گذاری شده بود. "ایتان به من گفت که او هم در نیمه ماراتن دویده است، کتی."

کتی سرش را از روی بشقابش بلند کرد و چشمانش به اتان خیره شد. "واقعا؟ چه کسی از شما حمایت مالی کرد؟»

«پزشکان برای آفریقا. چه شماره ای بودی؟» صورت اتان باز شد. نور زیادی به قیافه اش ریخت. فکر نمی کردم تا به حال او را اینطور دیده باشم. . . *حاضر* .

«نه دو دو سه. پیراهن زرد. تو؟»

«سه پنج دو هفت. صورتی.”

"فو، چه خوب که با هم دویدیم. ما شبیه یک بستنی در کنار هم هستیم.» کتی عرق نامرئی را از روی پیشانی اش پاک کرد. آنها نگاه همدیگر را نگه داشتند، رشته ای از چیزی عاشقانه که آنها را در همان لحظه در هم می پیچد. اتان اولین کسی بود که به بشقابش نگاه کرد و با چنگالش تکه ای از سیب زمینی لعاب دار را زد.

ایتان گفت: «شاید دفعه بعد اینقدر خوش شانس نباشیم.

یا شاید بخواهی، فکر کردم. اتان و کیتی خیلی راحت با هم صحبت می کردند.

"پس. فقط برای اینکه مطمئن شویم همه در یک صفحه هستیم. ایتن و مدی فقط با هم دوست هستند؟» جولیان لیوان شراب مرا تا لبه پر کرد. آیا او سعی می کرد مرا مست کند؟ احتمالاً بر اساس دیدار فاجعه بار من از خانه خانواده او در همپتونز.

"آیا این مفهوم برای شما غریبه است؟" چیس عقب نشست و با تابش خیره کننده ای تاریک به پسر عمویش نیزه زد. دستم هنوز در زیر میز او بود. "یا به طور کلی به نامزد من وسواس دارید؟"

"نامزد. امبر در لیوان شراب خود زمزمه کرد.

«آیا می‌خواهیم موضوع پررنگ را اینجا، سر میز، لیدی مکبث باز کنیم؟» چیس خشک پرسید. کهربا نزدیک بود شرابش را به بیرون تف کند. دستی به بازوی چیس کشیدم. ماهیچه هایش زیر انگشتانم خم شد. او یک حیوان مهار شده بود.

زمزمه کردم: "من می توانم خودم را نگه دارم."

"آیا من آن را نمی دانم. من هنوز امیدوار هستم که توپ هایم را برای کریسمس پس بگیرم." چیس آهی کشید و شقیقه ام را بوسید. "ببخشید."

البته این یک دروغ بود، اما من از آن قدردانی کردم، حتی اگر بخشی از یک عمل پیچیده چیس باشد.

"فقط از شما پسرها می خواهم که با هم کنار بیایید." لوری آهی کشید و بین چیس و جولیان نگاه کرد. «می‌دانم که احساسات زیاد شده‌اند، اما هیچ چیز ارزش دوستی شما را ندارد. خون غلیظ تر از آب است.»

جولیان با تلخی تف کرد: «ما خون مشابهی در رگ‌هایمان جاری نیست. "شاید این مشکل من باشد."

رونان سرزنش کرد: «جولیان». "این را بس کن."

جولیان اصرار کرد: «بدیهی است که چیس کودک مورد علاقه است. صدایش شبیه یک بچه پنج ساله بود.

چیس جواب داد: «نه، معلومه که تو هنوز بچه هستی. «نامزدم را به صلیب می کشم و سعی می کنم از طرف من از اتفاقات ناگوار خیالی پرده برداری کنم. این واقعی است، و در حال وقوع است، و شما نمی توانید کاری برای جلوگیری از آن انجام دهید، هر چقدر هم که تلاش کنید. مهم نیست چه کاری انجام می دهید. من با او ازدواج خواهم کرد.» چیس متوقف شد، چشمانش از جولیان به سمت اتان می چرخید و حرفش را *با «جولیان» تمام* کرد.

اما به نظر نمی رسید که دیگر حرف های او متوجه جولیان باشد. نه اصلا.

"ببخشید."

یک صندلی خراشیده شد و من توجهم را از چهره رعد آلود چیس معطوف کردم. اتان بعد از انداختن دستمال سفره اش روی بشقابش بیرون تاخت.

دنبالش رفتم نمی دانستم چرا. شاید به این دلیل که رفتار چیس ناخواسته بود. چون او خشم خود را متوجه ایتان کرده بود، در حالی که واقعاً جولیان فردی بود که قرار بود اینجا به او حمله کند.

"ایتان، صبر کن!"

وارد حمام شد و می خواست در را به صورتم بکوبد. درست زمانی که در بسته شد، پایم را از میان شکاف فشار دادم. فریاد زدم، احساس کردم پوستم کبود شده.

"اوه چرت و پرت." اتان در را باز کرد و در حالی که به پای صندل زده ام نگاه می کرد، با خم شدن. "حالت خوبه؟"

"لطفا." آن طرف در ایستادم، پا هنوز بین ما گیر کرده بود تا نگذارم در را روی صورتم ببندد. "بگذار وارد شوم."

او به آرامی گفت: "این چیزی است که من هفته ها در اینجا سعی کردم انجام دهم." "و تو به من صدمه زدی."

من زمزمه کردم: "می دانم." شهید مدی دوباره وارد شد. درست است، ما هر دو توافق کرده بودیم که غیر عادی است، اما او از من پذیرایی کرده

بود. به وضعیت من از بسیاری جهات، ما خیلی شبیه هم بودیم. بدون تقابل به هر قیمتی. غر زدم: "خیلی متاسفم." "من هرگز قصد آزارت را نداشتم."

"متاسفی؟" اتان سرش را به عقب برد، ناراحتی در صورتش مرا از هم جدا کرد.

با ناامیدی گفتم: بله، البته که هستم. این زمان خوبی بود برای افشای حقیقت. اینکه من نمی توانستم با او باشم و اصلاً ربطی به چیس نداشت. ایتن شاهزاده جذاب بود، اما در داستان شخص دیگری. نه مال من اون کسی نبود که با فکر کردن بهش بخوابم.

او کسی نیست که من را از اول بیدار نگه می دارد.

"پشیمونی؟" اتان از یک پا به پای دیگر جابجا شد. سرمو تکون دادم. من انجام دادم. از اینکه او را آزار دادم پشیمان شدم.

پشیمان شدم که زودتر تمام نشدم، وقتی می دانستم آینده ای نداریم.

از بوسیدن چیس پشیمان *نشدم* . و این یک مشکل بود.

دهنم را باز کردم تا چیزی بیشتر بگویم، اما اتان به من کوبید و لبهایش را روی لبهایم در آستانه حمام فشار داد. بازوهایم از پشت بدنم تکان خوردند، انگار که به صورت مصنوعی به شانه هایم دوخته شده باشند. این اولین باری نبود که توسط اتان بوسیده می شدم، اما این بار، به خصوص احساس اشتباهی داشتم. مجبور شدم این کار را متوقف کنم. شروع کردم به خم شدن، از بوسه جدا شدم، دهنم خاکستر شد.

"شما باید چیزی را که آنها می گویند یک رابطه باز داشته باشید، اگر این ایده نامزد شما از "دوستان خوب" است." صدای سرگرم کننده جولیان را از سمت راست خود شنیدم. تکان خوردم عقب، چرخیدم تا جولیان و چیس را پیدا کنم.

جولیان با از خود راضی لبخند زد و دستانش را روی سینه‌اش گذاشت. تعقیب و گریز . . چیس اصلا به من نگاه نکرد. او به اتان خیره شد که انگار می خواست او را به زمین بکوبد، سپس روی بدنش پا گذاشت تا آن را آتش زد. فکش کار کرد. چشمانش دو درجه تیره تر از خاکستری آبی یخی معمولی بود.

"چه بی نظمی." جولیان سرش را تکان داد و نیشخندی زد.

چیس به اتان گفت: «از او فاصله بگیر. جولیان حتی در جهان خود ثبت نام نکرد. مطمئن نبودم اصلا او را شنیده باشد. اتان همانطور که به او گفته شد انجام داد اما به بین ما نگاه کرد و منتظر بود که چیس را سرزنش کنم که به او گفتم چه کار کند. من معمولا انجام می دادم. چیس تنها کسی بود که به نوعی متوجه شدم همیشه با او بحث می کنم.

چیس قدمی به جلو برداشت. او اکنون با اتان پا به پا بود و با قد و هیکل و تعقیب و گریزش بر سر او می نشست. سینه ام سفت شد. فهمیدم ترسیده

ام.

اتان در حالی که صدایش ثابت اما آرام بود که جولیان نمی توانست او را بشنود، گفت: «هر کاری که می خواهید انجام دهید، اگر من جای شما بودم این کار را نمی کردم. هر دوی ما می دانیم که این داستان به پایان نرسیده است. فصل آخر هنوز نوشته نشده است.»

این چیزی بود که مرا شکست. حقیقت حرفش چگونه آنها را وادار کردند که چیس یک قدم به عقب برود، انگار که او ضربه خورده است. من هرگز او را اینگونه ندیده بودم بنابراین . . . از نظر عاطفی در معرض

"درسته. من فکر می کنم ما چیزهای زیادی برای بحث داریم، *بروزین* . جولیان به پشت چیس دست زد. «یک کلمه آرام در کتابخانه؟ این مکان مورد علاقه *ماست* .»

وقتی دور می‌شدند پشتشان را تماشا کردم. چگونه چیس در حال کوچک شدن بود در حالی که جولیان متورم می شد و قسمت بیشتری از راهرو را پر می کرد.

همان طور که برای اولین بار متوجه شدم که چیزی را با مهربانی کشته ام، نگاه کردم.

یعنی قلب من.

فصل هجدهم

C HASE

"بیایید به تعقیب و گریز دست بزنیم، *چیس* ؟" جولیان سیگاری روشن کرد، پف کرد و کل کتابخانه را متعفن کرد. خنده دار اگر داستان سرپوش‌گذاری archnemesis من به آسمان منفجر شود و من یک صندلی در ردیف جلو داشته باشم، به بازی‌های لفظی علاقه‌مند می‌شوم.

عقب نشستم و پاهایم را روی قوزک روی میز روی میز گذاشتم تا مطمئن شوم که او می‌داند که من در مورد کل عمل دون کورلئونه او چقدر کم حرف زده‌ام. مشکل این بود که وقتی ماهی بزرگتری برای سرخ کردن داشتم، نشستن در کتابخانه و گوش دادن به مزخرفات جولیان دشوار بود. به طور خاص، ایتان خدا لعنت گودمن، از قضا بدترین اتفاقی که برای شما افتاده است. وجود او در سطح شخصی مرا آزرده خاطر کرد. من رسماً تشخیص دادم که وضعیت اتان دارم که نیاز به توجه فوری داشت.

نبضم همه جا می پیچید. گردن من داخل مچ دستم پلک های لعنتی من من آدم خشنی نبودم، اما تماشای بوسه دیوانه آن ابزار مرا وادار به انجام کارهایی کرد که مطمئن بودم آنقدر افراطی هستند که حداکثر زمان زندان برای آنها وجود ندارد.

"از مزخرفات در امان باش و فقط آن را تمام کن." انگشتانم را پشت سرم گره زدم و خمیازه کشیدم. «و لطفاً، سعی کنید وارد این روند نشوید. چهره شما به من حال و هوای پیش از ارگاسم می دهد که هرگز علاقه ای به دیدن آن در چهره برادرم نداشتم.

این قسمتی بود که بیشتر از همه ازش متنفر بودم. اینکه هنوز برای من برادرم بود. بروسین نیست برادر یک لعنتی، مطمئنا، و در عین حال.

من بسیار شک دارم که شما به دیدن افرادی که به طور منظم می آیند عادت کرده اید. جولیان در حالی که سیگارش را پف می کند، خاطرنشان کرد: تو بیش از آن خود محور هستی که نمی توانی لذت بدهی.

"این را به اندازه کافی در چهره همسرت دیدم." زبانم را روی دندان های بالاییم چرخاندم.

لبخندش افتاد. حداقل حالا می دانستم که برای همیشه به صورت خود راضی او دوخته نشده است. "تو یک احمق هستی."

"خب، بهترین ها به من آموزش دادند."

جولیان استدلال کرد: "من به شما نشان دادم که چگونه بی رحم باشید، نه یک حرامزاده."

«نمی‌توانستم انتخاب کنم و انتخاب کنم که کدام ویژگی‌های شخصیتی را تقلید کنم. برای کل بسته رفت.» شانه بالا انداختم. این حقیقت بود. تک تک حرکات تند من، از جول یاد گرفته بودم. او کسی بود که از دانشگاه برمی گشت و به من درباره خوابیدن، امتحان کردن مواد مخدر، و رفتار ظالمانه می گفت. به او اصرار کردم: «حالا برو سر اصل مطلب».

فکر می‌کنم هر دوی ما می‌دانیم که اگر شما بر کرسی مدیرعاملی بنشینید، این شرکت را به زمین خواهید زد. من می دانم که رونان نسبت به شما احساس وظیفه می کند. تو پسر بیولوژیکی او هستی اما من حقوقم را پرداخت کردم -

ژول. شما مدیر ارشد فناوری هستید. مدیر ارشد اطلاعات تو یک دختر روابط عمومی و بدون دامن تنگ هستی. چه چیزی باعث می شود فکر کنید که می توانید این کار را بهتر از من انجام دهید؟»

"این واقعیت که من چیزی به تو دارم." جولیان اخم کرد، انگار که معلوم بود. شما همه چیز را با مدی گلدبلوم ساختید. نامزد نیستی تو حتی قرار هم نیستی دختر مخفی کوچولوی شما با پزشک اطفال دخترم قرار ملاقات می گذارد و به سختی می تواند شما را نگاه کند. چرا نباید حقیقت را به رونان بگویم؟»

با صدای بلند گفتم: «چون نمی‌خواهی قلبش را بشکنی». "چون او شما را بزرگ کرده است."

"او شایسته دانستن حقیقت است." جولیان سرش را تکان داد. من به او خدمات عمومی می‌دهم و تصویر کامل را به او می‌دهم. چرا او نباید بداند پسرش واقعا کیست؟ یک حرامزاده دروغگو و فریبکار اکنون عنوان مدیر عامل را به صورت علنی تحویل دهید و به کسی آسیب نرسد. *مات*. ”

به او پلک زدم که انگار دیوانه است.

"تو به من اولتیماتوم می دهی؟" قبل از اینکه بخندم می خواستم کاملا مطمئن باشم.

"بله."

خندیدم، ایستادم. خم شدم و با حالتی حامی به شانه اش زدم. از نظر داخلی چند ضربان قلب با سکته فاصله داشتم. اینکه خانواده من در حال

حاضر در مورد مدیسون باخبر شوند، بدترین اتفاقی است که ممکن است بیفتد. کتی از قبل می‌دانست، اما او می‌خواست دهانش را ببندد تا همه را راضی نگه دارد، و ما همیشه لعنت‌های همدیگر را می‌پوشانیم.

سپس، دادن نقش به جولیان باعث شد که مرد بد پیروز شود، و من آنقدر فیلم مایکل بی دیده بودم که بدانم Black & Co در دوران سلطنت جولیان پایان خوشی نخواهد داشت. علاوه بر این، من *شایسته* مدیرعامل شدن بودم. یک دهه بود که جولیان با نامزد سابقم که اکنون همسرش است، مشغول دعوا و جبران بود.

خم شدم و در گوشش زمزمه کردم: «تو ما را به اینجا کشاندی که می‌دانستیم اتان قرار است ظاهر شود. تو ما را درست کردی.»

عقب نشست و انگشتانش را به هم چسباند. او مجبور نبود آن را تأیید کند. صورتش همه چیز را می گفت.

"تو یک بازی بسیار کثیف انجام می دهی، جولیان. دستکش‌ها خاموش است.»

حالا، این واکنشی است که بعد از دزدیدن دخترت در تمام آن سال‌ها انتظار داشتم.»

"شما باقیمانده را نمی دزدید. شما برای آنها در سطل زباله حفاری می کنید. لبخند صمیمانه ای زدم. "اما الان روشن است، و آن طرف من که بیدار شدی، جولیان؟ شما آن را دوست نخواهید داشت.»

M ADDIE

آن شب در رختخوابم پرت شدم و چرخیدم، اما خواب هرگز نیامد.

اتاق خواب من درست روبروی اتاق خواب اتان بود. چیس تمام راه را در انتهای سالن بود. وقتی کسی صدای ما را نمی شنید، جسارت داشتم که از کیتی در مورد ترتیبات خواب بپرسم. او به من نگاه کرد و پرسید: "آیا واقعاً با اتان قرار ملاقات داری؟"

در جواب زمزمه کردم: «پیچیده است». او تقریباً زخمی به نظر می رسید و من می توانستم دلیل آن را بفهمم. کتی قاطعانه گفته بود هر چیزی که بین من و چیس می دید آینده ای دارد. ناگفته نماند که چیزی بین او و ایتان سر میز برداشته بودم.

"پیچیده چطور؟" ابرویی بالا انداخت.

به این معنی گفتم: «چیزی که می‌خواهم بگویم این است که اتان همه مال توست. "اگر شما علاقه مند هستید، این است."

"خدایا، آیا من آنقدر شفاف هستم؟" دستش را روی گونه اش گذاشت.

من خندیده بودم "نه، فقط . . . به راه هایی باز کنم که آرزو می کنم بتوانم باشم.»

حالا باید ادعای خود را که با اتان قرار نمی‌دهم تقویت کنم و یک‌بار برای همیشه به آن پایان دهم. ساعت را روی گوشیم چک کردم. ساعت سه و نیم بود. تقریبا صبح می دانستم اتان خواب است. اما من همچنین می‌دانستم که اگر صبح بیاید، اوضاع ده برابر بدتر می‌شود. بعد از اینکه چیس و جولیان من و اتان را ترک کردند، کتی و لوری از اتاق غذاخوری ظاهر شدند و خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است. من هرگز فرصت صحبت با او را پیدا نکردم.

به آرامی پتو را از تنم جدا کردم و پاهایم را داخل دمپایی هایم فرو کردم. هوا گرم و مرطوب بود و من چیزی جز یک لباس مجلسی ساتن سفید نپوشیدم.

به سمت راهرو اسکیت زدم، سپس روی در اتان رپ زدم. صدای مهیبی از پشت آن می آمد. "بیا داخل."

پا به داخل گذاشتم اتاق غرق در تاریکی بود. خطوط بدنش در زیر روکش ها حرکت می کرد، همانطور که او قاب خود را دوباره مرتب می کرد، نشسته بود.

"بیداری؟" زمزمه کردم.

"آره. تو هم، ها؟»

سرمو تکون دادم. "میشه صحبت کنیم؟"

"خیلی وقت است، فکر نمی کنی؟"

لبه تختش نشستم و انگشتانم را در بغلم به هم پیچاندم. سرش به تخته سرش فشار داده شده بود. نگاهش را روی سیلوئتم احساس کردم. خدا را شکر که در تاریکی بودیم.

"ایتان، من -"

"می دانم." حرفم را قطع کرد و به پیشانی اش مالید. "فقط . . . نکن این جمله را تمام نکن فکر می کنم همیشه می دانستم. تو هیچوقت واقعا مال من نبودی من یاد گرفتم که تا حدی آن را بپذیرم. من به ارتباط ثابتم با ناتالی ادامه دادم، به این فکر می کردم که اگر قلبم را از مسابقه دور نگه دارم، شاید در فاصله بازو باقی بماند. فکر می کردم زمان زیادی است که چیس دوباره همه چیز را خراب کند و تو به آغوش باز من برگردی. من مدام منتظر بودم تا از مه سیاه عقب نشینی کنی، اما او فقط تو را به داخل می مکید. حقیقت این است، مدی، این فقط این نیست که ما تمام شده ایم. ما هرگز واقعاً شروع نکرده‌ایم.»

گفتم: «می خواستم یک چیز باشیم. اشک های داغ روی گونه هایم سرازیر شدند و روی پوست برهنه ران هایم ریختند. نمیدونستم چرا اینقدر ناراحت شدم. "تو عالی هستی، ایتان."

"لطفا این را نگویید. این چیزی است که همه دوست دختر من در دبیرستان می گفتند.» آهی خسته کشید. "عالی خسته کننده است."

سرم را تکان دادم و بند انگشتانم را به کناره های چشمم فشار دادم و اشک ها را خشک کردم. «نه، اینطور نیست. اما کامل و شکسته با هم وجود ندارند. شکسته نیاز به شکسته دیگری دارد تا کامل شود. من مشکلات بیشتری نسبت به *Vogue* دارم. من هرگز واقعاً از مرگ مادرم غلبه نکردم و . . . و . . . من این نیاز اجباری را دارم که همه را راضی کنم. به همین دلیل است که ما هر دو اینجا هستیم و این گفتگو را انجام می دهیم." با تکان دادن دست به اطرافمان اشاره کردم.

او خندید و حالا کاملاً بلند شد تا کنار من باشد. ران به ران. "من احساس می کنم چیس تعریف شکسته است." اتان آهی کشید. "شما یک مسابقه خوب هستید."

لبخند غمگینی زدم. "خوش شانسم، ها؟"

اتان پاسخ داد: من بدشانس هستم. به بازویش ضربه زدم او در تاریکی پوزخند می زد. جو داشت به چیزی سبک تر تغییر می کرد. میخواستم همینطوری نگهش دارم

"هی، می توانم از شما یک سوال بپرسم؟ شخصی است، اما همیشه می خواستم بدانم و هرگز نخواهم فهمید. زانویش را با زانویم تکان دادم.

"آن را روی من بگذار."

"موقعیت مورد علاقه شما چیست؟" دماغم را خرد کردم. "مثل . . . از نظر جنسی.»

او گفت: مبلغ. "قطعاً مبلغین."

لبخند زدم. *لعنت به تو، چیس.* تند تند مغرور هرگز اشتباه نکرد.

اتان دست هایش را بین پاهایش گذاشت و با یکی از آنها به من تکان داد. "هی، فکر می کنی اگر او هنوز در عکس نبود، اوضاع فرق می کرد؟"

چند ثانیه سوالش را در نظر گرفتم. صداقت کمترین چیزی بود که می‌توانستم به اتان بعد از همه چیزهایی که در رابطه کوتاه و ناتمام‌مان پشت سر گذاشته‌ایم بدهم.

در نهایت گفتم: نه. «شما یک فرد کاملاً شکل گرفته هستید، و من . . . فکر نمیکنم هیچ وقت باشم فکر می کنم بخشی از وجود من هنوز در جهان شناور است و به دنبال مادرم می گردد.» ایستادم و اخم کردم وقتی متوجه چیزی شدم. «شاید به همین دلیل است که من همیشه به عروسی وسواس

زیادی داشتم. من امیدوار بودم که آن چیزی را در شخص دیگری پیدا کنم. ناخودآگاه. اما باید آن را در خودم پیدا کنم.»

«به ارزشش» - لب‌هایش شقیقه‌ام را پیدا کردند و در حالی که صحبت می‌کرد روی آن شناور بودند - «تو بهترین نیمه کسی هستی که من تا به حال ملاقات کرده‌ام، مدی گلدبلوم. عیوب و همه چیز.»

زمانی که از اتاق خواب اتان خارج شدم، سپیده دم در افق بود. تاریکی از طریق پنجره های بلند از مخمل به آبی پودری تبدیل شد. ناگهان به راهرو رفتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بیاورم. ذهنم هنوز در حال وزوز کردن بود از این که باید قطعه گم شده ام را در خودم پیدا کنم.

تقریباً در انتهای راهرو بودم که چیس از اتاقش بیرون آمد. او شلوار ورزشی خاکستری و آن کفش‌های کتانی کانیه وست که شبیه سفینه‌های فضایی گران‌قیمت بودند، پوشیده بود. سینه برهنه بود و آماده یک دویدن بیرونی بود. موهایش بهم ریخته بود، چشمانش خون آلود بود، هرچند که من به تعقیب خسته شده عادت کرده بودم. حتی از Regular Chase هم جذاب تر بود.

نگاه هایمان در راهروی بی نور در هم پیچیده شد.

چشمانش به سمت در اتان و سپس به در من برگشت. ابرویی زیر سوال رفت. سرم را تکان دادم. حرکتی که به سختی قابل مشاهده است.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

او آن را گرفت. گلویش پیچید. حبابی از هیجان در سینه ام پف کرد.

ضرب و شتم.

تورم.

ضرب و شتم.

تورم.

ضرب و شتم.

وقتی چیس به سمت من هجوم آورد، حباب ترکید، لب‌هایش با گرسنگی روی لب‌هایم کوبید که مرا متحیر کرد. هیچ چیز حساب شده، سرد یا کنترلی در مورد آن بوسه وجود نداشت. پشتم با صدای بلندی به دیوار کوبید، اما نمی‌توانستم چیزی جز این که زبانش به دهانم هجوم آورد و دست‌هایش از روی ران‌هایم زیر لباسم بالا می‌رفت و طرح کلی شلوارم را به‌سختی ردیابی می‌کرد، احساس نمی‌کردم. وقتی تکه پارچه خیس وسط شلوارم را پیدا کرد، به بوسه ما ناله کرد و چشمانش را بست که انگار چیزی دردناک را تجربه می کند.

دستی بین خودمان انداختم و کاری را که هفته ها می خواستم انجام دهم. انگشتانم را در امتداد شکم سخت او حرکت دادم و رد موهای درشت و شاد زیر نافش را انگشت گذاشتم تا اینکه طرح کلی قسمتی از او را که همیشه از دستش می‌دیدم و هرگز ازش متنفر نبودم را پیدا کردم.

چیس الاغم را گرفت و بلندم کرد تا پاهایم دور کمرش حلقه شود در حالی که به دیوار تکیه داده بودم. آرواره ام را گرفت و گردنم را دراز کرد تا عمیق تر مرا ببوسد. نه. کاری که ما انجام می دادیم بوسیدن نبود. او بی رحمانه دهانم را لعنتی کرد و من به هیچ چیز فشار نیاوردم و احساس کردم ران هایم از شدت نیاز روی کمر باریک او قفل شده اند.

من در بوسه ما ناله کردم: "تختخواب."

در حالی که مرا به اتاقش برگرداند و با لگد در را بست، ناله کرد، لب‌هایش هنوز از لب‌های من جدا نشده بود. هنوز داشت مرا می بوسید که کفش های کتانیش را در آورد. سپس لب هایش به پایین گردنم کشید و مرا روی تختش فرود آورد که پر از بوی خوش طعم چیس بود - کاج و باران و جنگلی تاریک که در آن اتفاقات جادویی رخ می داد. آنقدر به طور غیرمنتظره ای احساس رضایت کردم که اشک های خوشحالی به مژه هایم چسبید.

ناله کردم: «تعقیب.

دست‌هایش از کناره‌های ران‌هایم بالا رفت و پارچه نازک لباسم را به هم چسباند. انگشتانش روی پوست من رقصیدند - آیا او می لرزید؟ - با فوریت محدودی.

ناامید دوباره غر زدم: «تعقیب».

دهانش با اکراه از دهان من جدا شد. با احتیاط مرا معاینه کرد. او فکر می کرد که من آن را متوقف می کنم. برای تغییر نظرم قلب‌هایمان در سینه‌هایمان به هم می‌کوبید.

"من از ایتان جدا شدم. برای خوبی."

به من پلک زد. فکر کردم شاید نشنیده باشد. شاید تمام خون به ناحیه کشاله ران او سرازیر شده بود. بر اساس چیز ماموت که بین پاهای من قرار گرفته بود، خیلی دور از ذهن نبود.

"چرا؟" او خواست. او صدا کرد. . . *عصبانی* .

چون تو ارزش ریسک را داری و من احمقی هستم که میخواهم آن را بپذیرم. دوباره

"به دلیل پیشنهاد شما."

"مشخص تر باش؟"

موقتی برای همیشه

او در مقابل ران داخلی من نبض می زد. فکر می کردم اگر وارد من نشود می میرم.

«دوست دختر تقلبی تو بودن. . . تا . . " وقتی دندان‌هایش نوک سینه‌ام را از میان لباس‌هایم پیدا کردند، ناله کردم. "آیا پیشنهاد هنوز پابرجاست؟" دندان هایم به هم خورد.

او در بدن من زمزمه کرد: "این است."

"پس من می پذیرم."

کاملا یخ کرد. فکر می کردم او مرا بد شنیده است. وگرنه چرا جلوی این همه خوشمزگی را که بین ما اتفاق می افتاد را بگیرد؟ سپس انگشتانش را در انگشتانم فرو کرد و با یک دست آن ها را روی حلقه نامزدی من حلقه کرد و با دست دیگر پیراهن را از بدنم جدا کرد. او این کار را به راحتی انجام داد، مثل اینکه پاره کردن لباس، کنسرت همیشگی او بود. درد تنبیه کوبیدن پارچه به گوشتم نفسم را ربود. توده نازکی از ساتن زیر من روی تختش جمع شده بود. برای سرگرمی فکر کردم شلوارم را کنار زد - *لباسی که احتمالاً باید پاره کند* - انگشت اشاره‌اش را در امتداد شکافم کشید، داخل من فرو کرد و حلقه کرد. او بدون یک پلک زدن به نقطه جی من برخورد کرد، در حالی که من نفس می کشیدم، پوزخندی شیطانی می زد و شکمم منقبض می شد. یادم رفته بود چقدر در این کار خوب بود.

در واقع، نه. من به وضوح به یاد آوردم که او در بین صفحات چقدر موفق بود، به همین دلیل سعی کردم از خود دور باشم.

چیس بدنم را بوسید و هر نوک پستان را بین دندان هایش گرفت و با قدردانی آن را کشید. سرمای نفس سردش در برابر نوک سینه های خیس من لرزه های خوشمزه ای را بر تنم جاری کرد.

راهش را به سمت جنوب ادامه داد، می بوسید، دندان هایش را می کشید، نیش می زد. او روی ناف من ایستاد و زبانش را در آن فرو برد و آن را چرخاند. انگشتانم را لای تاج سیاه مو فرو بردم در حالی که او داخل ران هایم را فرانسوی می بوسید.

چیس بلک با شکوه بود که از هر زاویه ای به آن نگاه کرد، اما به خصوص وقتی که با چشمان رنگ پریده اش در حالی که زبانش را درون من می چرخاند به من خیره شد، نیمه پوزخندش هنوز دست نخورده بود. زبانش در درونم شروع به تلنگر زدن کرد و وزن خردکننده یک ارگاسم قریب الوقوع – و دلشکستگی – مانند آجری ده تنی بر بدنم فرود آمد.

یکی از بالش‌هایش را گرفتم و در آن ناله کردم، مشتاقم که دیدار دوباره‌ای که مدت‌ها منتظرش بودیم راز نگه دارم. احساس کردم ران‌هایم می‌لرزد، تمام ماهیچه‌های بدنم سفت می‌شوند و می‌دانستم که نزدیکم. انگشتان پاهایم شروع به سوزن سوزن شدن کردند و نفسم سخت شد وقتی او به زبانم ادامه می داد، تا یکی از نوک سینه هایم را با بازیگوشی بپیچاند.

نیمی زمزمه کردم، نیمی به فکر فرو رفتم: «من نمی دانم که اگر من به طور خود به خودی سوختم، پدرم پول بیمه ام را دریافت کند.

«فقط تو همین الان می‌گویی.» در حالی که محکم تر، عمیق تر، سریع تر می رفت، به من نیشخند زد و در حالی که مرا می بلعید، دو انگشتش را به من فشار داد. من فشار دادم، تک تک ماهیچه های بدنم سفت و منجمد شدند. لذت در امواج گرم بدنم را فرا گرفت.

وقتی از ارتفاع پایین اومدم نفسم لرزید. دهان چیس هنوز به ورودی من چسبیده بود. او راهش را تا بالای شکمم لیسید، سپس در یک بوسه کثیف زبانش را در دهانم فرو کرد. من طعم خودم را چشیدم و حوصله نداشتم زیر یک سنگ سر بخورم و تا آخر عمر آنجا زندگی کنم. او این چیزها را در مورد او داشت، چیس. مهم نیست چقدر با هم دعوا می کردیم، او همیشه در رختخواب به من احساس الهه می داد.

دستم را بین خودمان فشار دادم و قدش را کاسه کردم و با پاهایم شلوارش را با لگد پایین انداختم. سعی کردم خودم را به کشاله ران او برگردانم تا لطفش را برگردانم، اما او دوباره مرا به تخت خواباند. می ترسم پیش بازی برای ما در کار نباشد. من از لحظه ای که مرا رها کردی منتظر این بودم که این اتفاق بیفتد.» دستش را به سمت میز خوابش برد، کیف پولش را باز کرد و یک کاندوم بیرون آورد و سپس لفاف را با دندان هایش پاره کرد و روی زمین تف کرد.

او درون من فرو رفت، غلاف و ضربان داشت، به آرامی، عمیق وارد من شد، صورتش آنقدر متمرکز و شدید بود که نمی توانستم چشمانم را ببندم.

کمرم را قوس دادم، فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده بود. دلتنگش شد سپس ایستاد. چیس در حالی که درون من بود به من خیره شد. سنگینی تمام دنیا انگار در چند اینچ بین سینه‌هایمان جا افتاده است.

"سلام." صدایش تقریباً یک قار بود.

"هی،" من کرک کردم .

"من درون تو هستم. دوباره.» او یک پرنده سرگردان را پشت گوشم گذاشت.

"همه شواهد به این جهت اشاره دارد." بین خودمان به پایین نگاه کردم، جایی که بدن هایمان به هم رسیدند.

او خندید، گردنم را بوسید، سپس دهانم را گرفت و دوباره شروع به فشار دادن به درونم کرد. ناله هایم را با بوسه ها قورت داد و پلک هایم در نهایت بسته شد که تسلیم آن لحظه شدم.

چیس پشت رانم را گرفت و با قدرت بیشتری به من کوبید. لب پایینم را گاز گرفتم تا فریاد لذت را سرکوب کنم. وقتی قدم هایش را تندتر می کرد، احساس کردم سینه هایم تکان می خورد. نگاهی کثیف و کلاهدار که باعث شد

من را مثل گیره دور او بچسبانم، تماشا کرد. هر بار که او به من فشار می آورد، فنرهای تخت ناله می کردند. ما با هم کاملا هماهنگ حرکت کردیم.

او ناله کرد: "دیوانه"، و به دور نگاه کرد، انگار از اینکه چقدر در آن لحظه حضور داشت، خجالت زده بود. من او را با فشار برای رانش ملاقات کردم، باسنم را در حالی که به سمت من می‌چرخید، و احساس کردم او به‌طور غیرقابل کنترلی در درونم تکان می‌خورد.

او زمزمه کرد: «لعنتی،» کف دستش را روی پایین شکمم صاف کرد و من را ثابت نگه داشت در حالی که به من کوبید، انگار می‌خواهد از شر شیطانی که بدنش را گرفته است خلاص کند. "نه، نه، نه."

نه؟

نقطه اوج دوم زیر نافم باز شد و به پاها، سینه‌ام، نوک انگشتانم پخش شد وقتی چیس مرا روی شکمم تکان داد و از پشت استخوان‌های لگنم نگهم داشت و از پشت وارد من شد. ناله ای کشیدم و خود را با موقعیت جدید وفق دادم.

او دوباره گفت: "لعنتی." "این برای من هم کار نمی کند."

اما او همچنان با من رابطه جنسی داشت و صدایش آنقدر تند به نظر می رسید که نمی توانستم ببینم که از آن لذت *نمی* برد. مگر اینکه . . .

رضایتی که احساس کردم خیلی زیاد بود. مثل عسل گرم داخل سینه ام پخش شد.

سعی می کرد نیاید. و *شکست خوردن* .

"چقدر نزدیکی؟" او خش خش کرد، صدا در یک نفس کوتاه بیرون آمد. صدای ما، اصابت گوشت به گوشت، و *تپش!* رطوبت من اتاق را پر کرد تعجب کردم که آیا او از این که چقدر بعید است در رختخواب باشیم روشن شده است. چقدر من کوچک و کوتاه بودم، *او* چقدر بزرگ و عضلانی و قد بلند بود.

ناله کردم: «نزدیک».

در حالی که به فشار دادن به داخل من ادامه می داد، شروع به ماساژ کلیشه من کرد. تمام بدنم لرزید.

"من میام."

"ممنون لعنتی. بگذار ببینم.» موهای کوتاهم را گرفت و گردنم را دراز کرد و به چشمانم خیره شد. این کار خیلی عجیب و صمیمی بود. و با این حال من با نگاه او روبرو شدم، چشمانم خواب آلود در حالی که ارگاسم مانند جریانی در وجودم می شکافد. دهنم افتاد، ای شکل، و او موهایم را رها کرد، چند بار دیگر فشار داد و روی من فرو ریخت.

احساس کردم مایع گرم و غلیظ او از طریق کاندوم وارد من شد. سینه عرق کرده اش روی پشتم گچ گرفته بود. سرم زیر چانه اش فرو رفت. او چند

بار دیگر ناله کرد و با تنبلی درونم تلمبه کرد. ناله ی ملایمی کشیدم. او دویست پوند عضله و ایگو به اندازه استاتن آیلند بود. سنگین.

"من از تو نان پیتا درست می کنم؟" خواب آلود پرسید

من هرگز نتوانستم در برابر کربوهیدرات مقاومت کنم.

او خندید. او در حالی که با نفس گرمش موهای نازک بچه ام را می دمید، به گردنم گفت: «چرا باعث می شود احساس کنم پسر شانزده ساله ای هستم که تازه متوجه بیدمشکی شده است؟ چه چیزی در تو، مدیسون گلدبلوم، من را دیوانه می کند؟»

داخل بالشش گفتم: «حتماً لباس‌های طرح‌دار هستند.

پشت گردنم را بوسید و خندید. منظورم این است که شما به پدرتان اشاره کردید در حالی که من زبانم را *در درون* شما داشتم. دیک من باید با جیغ فرار می کرد. چه چیزی تو را از بقیه برای من متفاوت می کند؟»

این واقعیت که او آن را با صدای بلند زیر سوال برد، نیمه توهین آمیز، نیمه تملق بود.

"من من هستم." شانه هایم را بالا انداختم و چشمانم را بستم. «من خودم هستم و همه سعی می‌کنند در اطراف شما شخص دیگری باشند. برای جا افتادن در جهان شسته و رفته و تمام سیاه شما. من رنگی زندگی میکنم من حدس می‌زنم که این یک چالش برای شما باشد.»

ناگهان چیزی بیشتر از خوابیدن نمی خواستم.

بنابراین من انجام دادم.

فرشته ای سقوط کرده، غوطه ور در تاریکی شیطان، غرق در بازوهای قوی و کشنده او.

فصل نوزدهم

C HASE

بقیه تعطیلات آخر هفته در مزرعه، بر خلاف مدیسون که به من یادآوری کرد دهانش هشتمین عجایب جهان است، خوب نبود. بهترین زمانی بود که در این چند ماه داشتم. خوبه *سالها* آخر هفته شامل غذای خوب، گفتگوی دلپذیر و رابطه جنسی شگفت انگیز بود. اگر به خاطر این واقعیت نبود که ایمیلی از حسابدارم دریافت نمی‌کردم که به من یادآوری می‌کرد موعد پرداخت مالیات سه‌ماهه‌ام را به من یادآوری می‌کرد، احتمالاً گمان می‌کردم که مرده‌ام و به بهشت رفته‌ام.

اگر فکر می‌کردم بعد از جدایی ما رابطه جنسی با مدیسون را اسطوره‌سازی کرده‌ام تا خودم را به خاطر لعنت‌هایی که باید با آن‌ها دست و پنجه نرم کنم، دلداری بدهم، اشتباه می‌کردم. واقعیت حتی بهتر از آن چیزی بود که من به یاد داشتم.

طولانی تر، سخت تر، و مرطوب تر نیز.

تنها نقطه ضعف آخر هفته این بود که اتان گودمن گودمن هنوز در محل بود، با ما اسب سواری می کرد، پشت میز ما نشسته بود، با کتی معاشقه می کرد (که به نظر می رسید کمتر از من با دوست دختر سابقم کنار بیاید. مورد انتظار). برای افشای کامل، بدم نمی آمد که او با خواهرم قرار بگذارد. با انعکاس دقیق‌تر موضوع متوجه شدم که او نبود، آن پسر لعنتی که فکر می‌کردم باشد. به نظر می‌رسید که خواهرم از او خوشش می‌آید. من فقط فکر نمی کردم که او برای مدیسون من مناسب باشد. منظورم مدیسون است. مدیسون *من* نیست. اون مال من نبود من این را می دانستم.

شب قبل از صبح همه ما در حال بازگشت به شهر بودیم، ایتن مجبور شد برای یک وضعیت اضطراری به منهتن برگردد. او به کتی پیشنهاد سواری داد و نیم نگاهی به مدیسون انداخت و مدیسون با پوزخندی گسترده به او اشاره کرد.

این باعث شد که هنگام صبحانه از اتان و کتی خلاص شویم. این بدان معناست که از زمانی که طرح نامزدی جعلی را طراحی کرده بودم، می توانستم همان کاری را که در مورد آن خیال پردازی می کردم، انجام دهم. در طول صبحانه، خیلی معمولی و خیلی بیخود، خم شدم و لب های مدیسون را بوسیدم. این چیزی بیش از یک نوک زدن نبود. من فکر می کردم افرادی که PDA باید در میدان شهر در ملاء عام اعدام شوند. اما برای نشان دادن واقعی بودن آن به همه کافی بود.

قیافه امبر - مثل اینکه مگسی را بلعیده باشد - با اخم وحشتناک جولیان تقریباً باعث خنده ام شد.

حالا که به سمت خانه می رفتیم، از فکر خداحافظی عصبانی شدم. دوست دختر اسلش-حالی-موقت-موقت من بسیار لذت بخش بود و او ذهن من را از بیماری پدر دور نگه داشت که قطعاً یک امتیاز بود.

"امشب کجا میخوای بخوابی؟" من پرسیدم، با سرعتی رانندگی می کنم که شهروندان سالخورده را شبیه پانک های متخلف جلوه دهد. منظره روستایی مانند تصاویر تلنگر می گذشت و هر چه به نیویورک نزدیک می شدیم به تدریج به ساختمان های بتنی تر، بلندتر و سنگفرش های باریک تر تبدیل می شد.

"تخت من." او خندید. "کجا دیگه؟"

با صراحت گفتم: مال من.

او اشاره کرد: "دیزی." "او احتمالاً دلش برای من تنگ شده است."

«می‌توانی او را نزد من بیاوری.» *لعنتی دارم چی میگم* دیدن موهای سرگردان زنان روی بالش من باعث شد که بخواهم کل آپارتمان را بازسازی کنم. یک گلوله خز روی طبقه من احتمالاً باعث می شود کل ساختمان را بسوزانم.

"فکر می‌کنم او عصبانی می‌شود." دیوانه مکث کرد. "در واقع، من فکر می کنم شما هم همین کار را می کنید. نه ممنون.»

در حالی که مد مجله عروسی را که با خود آورده بود ورق می زد، منتظر دعوت نامه بودم. *برای تحقیق* به خودم یادآوری کردم. او نمره را می دانست. وقتی وارد منهتن شدیم، در نهایت گفتم: "وگرنه می‌توانم در خانه شما بخوابم."

او مجله را بست و آن را روی پاهای ضربدری اش قرار داد. «آیا فضای خودت را نمی‌خواهی؟ ما فقط یک آخر هفته را با هم گذراندیم.»

با عصبانیت پاسخ دادم: «دراز کشیدن مرتب بر فضای شخصی غلبه می کند. «هر روز از هفته. این علم است.»

"آیا این بدان معناست که شما به تک همسری فرصت می دهید تا زمانی که ما به طور موقت با هم هستیم؟" بیشتر تمسخر بود تا سوال.

"میخوای من؟" من مخالفت کردم. شبیه مادر و خواهرم منفعل به نظر می رسید که با تهاجمی سعی می کنند یکدیگر را متقاعد کنند که آخرین تکه پای را در روز شکرگزاری بخورند.

" *میخوای* ؟" او پاسخ داد. کیبورد مغزی من پاسخی کوبنده داد. آیا او پنج بود؟

"مطمئنا" من کلیپ کردم. من تک همسری *موقت* انجام خواهم داد. اگر انجام دهید.»

"اگر انجام دهم؟" او در اطراف من به من پوزخند زد. "آیا من به خاطر دویدن در سطح شهر در رختخواب شهرت دارم؟"

نکته خوبیه درست بود که از زمانی که به رختخواب رفتیم، هر بار که به درون او می‌رفتم، احساس می‌کردم که چند امتیاز IQ از دست می‌دهم. انگار منطق را از من بیرون کشید. دلیله به سامسون من، اگر او نابغه بود و او بود. . . خوب، یک هیپستر عجیب و غریب جرعه ای از قهوه ام را خوردم.

«فکر می‌کنید اگر ما یک نوار جنسی بسازیم، عجیب به نظر می‌رسید؟ تو خیلی بزرگی» دیوانه فکر کرد.

تقریباً قهوه ام را روی شیشه جلوی خود اسپری کردم. "اول از همه، من هرگز یک نوار جنسی - یا سند محبت آمیز بودن نسبت به شخص دیگری به هیچ عنوان را نمی سازم." فنجان فوم را داخل جا لیوانی فرو کردم. اما اجازه دهید به شما اطمینان دهم که ما در رختخواب بد به نظر نمی رسیم.

"از کجا میدونی؟"

"چون هنگام انجام این کار در آینه اتاق خوابم ما را تماشا می کردم." مکث کنید. "ما لعنتی حماسی به نظر می رسیدیم، *خیلی ممنون* ."

ماد با حلقه نامزدی خود بازی می کرد و در حالی که تمام این کارها را انجام می داد، پف کرد. ده دقیقه با خانه او فاصله داشتیم. او هنوز به من نگفت که آیا می توانم با او تصادف کنم یا خیر. دوباره از دستش عصبانی شدم شاید این ایده خوبی بود که مدتی را جداگانه سپری کنید.

او در نهایت گفت: "فکر می کنم دوست دارم امشب تنها بخوابم." می دانید، فقط برای اینکه مطمئن شوید که رابطه خیلی شدید نباشد و ما هیچ احساسی نسبت به یکدیگر نداشته باشیم.

گفتم: «خوب. حوصله نداشتم اصلاحش کنم و بهش اشاره کنم . . . خوب، من قلب *نداشتم* ، بنابراین گرفتن احساسات در منوی من نبود.

"عالی."

جلوی سنگ قهوه ای اش پارک کردم و در چمدان ها به او کمک کردم. بعد از گذاشتن آنها در اتاق نشیمن او، لب هایمان را بوسیدیم و من برگشتم و به سمت ماشینم برگشتم.

در ورودی ساختمان توقف کرد.

یک دور برگشتم و برگشتم بالا، مشتم از قبل جمع شده بود و آماده بود که در خانه او را بزنم. دستم را بالا بردم تا در بزنم، اما درست زمانی که بند انگشتانم به چوب برخورد کرد، در باز شد. مدیسون همانجا ایستاده بود و نفس نفس می زد.

چشمک زدم و منتظر راهنمایی بودم. باید ببوسمش؟ فضایش را به او بدهید؟ او را به خاطر این که لعنتی بلاتکلیف است سرزنش کنید؟

"قوانین اساسی" - کف دستش را به نشانه هشدار بالا برد - "چون می دانم که تو احساساتی نداری، اما من دارم، و من اینجا هستم تا اول از خودم محافظت کنم."

چانه ام را بالا آوردم که نشان می داد دارم گوش می دهم. بیرون آپارتمانش ایستادم. داخل ایستاده بود. من اجازه می خواستم وارد شوم. احتمالاً در حال حاضر با فروش کل بخش های Black & Co. به قیمت یک بالعکس موافقت می کنم.

«یک، نه بیشتر از سه خواب در هفته بین هر دو آپارتمان. این نسبت است.»

با صدای بلند گفتم: «تمام شد.

دو، وقتی من خارج از شهر هستم، شما از دیزی مراقبت می کنید. این عادلانه نیست که لیلا مجبور به نگهداری از او باشد. تو بودی که او را به من هدیه دادی.»

اشاره کردم: «وقتی از کنار Aussiedoodle در خیابان رد شدیم، گفتی همیشه یک توله سگ می‌خواهی». در آن زمان فکر می کردم دارم به او لطفی لعنتی می کنم.

انگار دیوانه شده ام به من خیره شد. من چیزهای زیادی می گویم، چیس. من هم گفتم می خواهم در یک قلعه ایتالیایی ازدواج کنم.

"و؟" مات بهش خیره شدم.

"و البته من در حیاط خلوت پدرم ازدواج خواهم کرد!" دستانش را در هوا پرتاب کرد، انگار که معلوم بود.

«هر چه. وقتی خارج از شهر هستید از دیزی مراقبت می‌کنم و چیزی به شما هدیه نمی‌دهم که برای زنده ماندن به چیزی بیش از آب یا باتری نیاز دارد.» یادداشت ذهنی گذاشتم که فقط چیزهای وحشتناک را به او هدیه کنم. پدهای حرارتی و پلانرهای گلدار و کرم های دستی که بوی دسر می داد. چیزهای ارزانی که باعث لبخند دیوانه شد. "چیز دیگری؟" بازوهایم را نمایشی باز کردم.

"هوم." به لب پایینش زد. "اوه بله. به کسی در کارمان درباره ما چیزی نگوییم. این چیزی که بین ماست تاریخ انقضا دارد و من نمی خواهم اینطور به نظر بیایم که تو مرا رها کرده ای. دوبار.»

مد به کسی نگفته بود که با هم قرار گذاشتیم، نه آن زمان و نه حالا. با این حال، من که صبح ها که با هم می آمدیم سر کار، من را در حال بوسیدن او می دیدم.

"تو اولین بار هم توسط من رد نشدی."

او برایم دست تکان داد. "آنها فقط فرض می کنند."

او اشتباه نمی کرد. مردم همیشه تصور می‌کردند که شخصی که پول دارد، دامپینگ را انجام می‌دهد.

"و یک چیز دیگر." انگشتش را در هوا بلند کرد. امیدوارم این فقط یکی باشد، زیرا داشتم به این فکر می‌کردم که حضور وکیل شرکتم ممکن است ایده خوبی باشد. Mad قوانین زیادی برای چیزی که احتمالاً قرار بود یک پرتاب دو هفته ای باشد، داشت. شکمم از فکر اینکه این برای بابا چه معنایی دارد به هم خورد.

"آن را تمام کن." چشمانم را گرد کردم.

وقتی این کار انجام شد، به من قول بده که هرگز به دنبال من نخواهی بود یا سعی در طولانی کردن این رابطه نخواهی داشت. گفتی من وسواس عروسی و ازدواج دارم و صحت نداره. اینها چیزهایی هستند که من عمیقاً به آنها اهمیت می دهم، حتی اگر فمینیست یا هیپستر یا منهتن در حدود سال 2020 نباشد. قول بده که یک بار برای همیشه من را رها کنی. کار شایسته را انجام دهید و وقتی خداحافظی می کنیم از تعقیب من دست بردارید.»

گفتم: «قول می‌دهم» و یک قدم به جلو برداشتم و فضای بین خودمان را پاک کردم. ما الان دهن به دهان بودیم. سینه به سینه. خروس به بیدمشک. "من قول می دهم به قلب شما رحم کنم. حالا میشه لطفا بقیه شما رو داشته باشم؟"

دستانش را دور گردنم حلقه کرد. "بعد از اینکه دوش گرفتیم، شما ممکن است."

دهانش را گرفتم و با عمد او را بوسیدم. در حالی که او را به آپارتمانش رساندم، کفش هایم را درآوردم. سطح رضایت و آرامشی که از خوابیدن در جای او احساس می کردم باید من را نگران می کرد. خوشبختانه 90 درصد جریان خونم زیر کمربندم بود، بنابراین مغزم چیز زیادی برای کار کردن نداشت.

او در دهان من زمزمه کرد: «کیسمت».

"دوباره بیایی؟" من پرسیدم. *و دوباره و دوباره و دوباره.* روی صورتم ایده آل

«کلمه روز لیلا در روز جمعه *بوسیده* شد. فقط به در خانه اش نگاه کردم.»

صدای بی تفاوتی در آوردم تا به او نشان دهم که صدایش را شنیده ام، بقیه راه را به دوشش رساندم، جریان را با لباس هایمان روشن کردم و لباسش را با دندان هایم کندم.

طولانی ترین و کثیف ترین دوشی که تا به حال داشته ام.

دو روز بعد، من و گرانت در پارک مرکزی دویدیم. عادتی که از نوجوانی به آن پایبند بودیم، زیرا هر دوی ما در یک بلوک زندگی می‌کردیم و به خودی خود مبتلا به ADHD تشخیص داده شد و باید مقداری انرژی از خود خارج کنیم. گاهی بی سر و صدا می دویدیم. گاهی اوقات در مورد مدرسه و دختران و کار و چرند صحبت می‌کردیم (غیر از آن زمانی که گرانت در طول تعطیلات اسکی در تاهو دچار مسمومیت غذایی بدی شده بود که در مورد آن مفصل صحبت کرده بودیم).

ما معمولاً در مرحله کامل، یک دویدن روزانه 6.1 مایلی، و به دنبال آن یک جلسه تمرین قدرتی کوتاه در سالن بدنسازی ساختمانم قبل از شروع روز کاری خود، بالاتر می رفتیم. از آنجایی که دیروز را در Mad's گذرانده بودم، فقط برای برداشتن لباس های تمیز و دور ریختن نیم ساعته از آپارتمانم دیدن کردم (تسخیر حمام استودیو آپارتمان یک خانم کاملاً غیرقانونی بود تا بتوانید در هر مقاله در *نیویورک تایمز* ورق بزنید. به من گفته شده بود، در حالی که تو روی زمین نشسته بودی)، ما به اندازه یک روز از تمرینات خودداری کرده بودیم.

پس اوضاع در حال جدی شدن است.» گرانت چشم انداز یک دونده بود، با کفش های مخصوص دویدن، شورت دویدن، کلاه توپی، اپل واچ، و جوراب های ژل مخصوصش. تنها چیزی که او برای تکمیل ظاهرش نیاز داشت یک عدد لعنتی بود که روی پشتش چسبانده شده بود به نام یوسین بولت. من بیشتر دست کم گرفته بودم، با شورت *سیاه* دویدن، یک تی شرت *مشکی* ، و کفش ورزشی *مشکی* که کتی هر سه ماه یک بار به من هدیه می داد تا مطمئن شوم که کف پایم منحصراً از تاول ساخته نشده است. با این حال، من مانند کتی و ایتان در نیمه ماراتن شرکت نکردم. من ورزش می کردم زیرا نمی خواستم جوان بمیرم یا در اواسط دهه سی میلادی ورزش کنم.

«برعکس، گرویگ. ما یک ضرب الاجل فشرده داریم، بنابراین من از آن نهایت استفاده را می کنم. من همه چیز را حل کرده ام.»

وقتی پدر مرد، رابطه با مدیسون هم همینطور.

گرانت وانمود کرد که چانه‌اش را روی مشتش نگه می‌دارد، بدون اینکه سرعتش را بشکند، گفت: «من دوست دارم این را بشنوم. "به من بگو چگونه

این کار را انجام دادی."

"من قرار است روزها را با بابا بگذرانم. هر روز بعد از کار به محل او برگردید، شطرنج بازی کنید، شام بخورید، تلویزیون تماشا کنید، صحبت کنید، سپس عصر به مدز بروید و شب را با او بگذرانید. به این ترتیب از هر دو دنیا لذت می برم بدون اینکه دوباره بازی کنم.»

گرانت، در انتظار توضیح بیشتر، تکرار کرد: «در حال بازی کردن».

"آخرین بار، من در سیاه چاله ای از لعنتی های کثیف و مکالمه تمیز مکیده شدم. دیگر هرگز.»

"به این میگن عاشق شدن، احمق. تو عاشق شدی و صدمه دیدی هیچ کس یادداشت را برایت نفرستاد. بنابراین شما اقدام به انجام کار احمقانه ای کردید، پشیمان شدید، فرصتی دوباره یافتید، و اکنون، با توجه به آنچه که من اینجا جمع می کنم، دوباره آن را خراب می کنید.

عاشق شد. اینها کلماتی بودند که او استفاده کرده بود. گرانت قابل تایید بود. از آن مطمئن بودم. این واقعیت که من به او در مورد سلامت پدرم اعتماد داشتم، مرا نگران کرد.

من به طور خلاصه گفتم: "من رابطه نمی خواهم."

"خب، شما در یکی هستید."

گفتم: «او می‌داند که این واقعی نیست»، حتی اگر فکر نمی‌کردم که ما می‌خواستیم در سراسر قانون سه‌شب در هفته به هم بخوریم.

"من نگران او نیستم، چیس."

داشتیم منحنی را گرد می کردیم، سربالایی می رفتیم. به یاد آوردم که پدرم به من گفته بود که جاده های پارک مرکزی منحنی هستند تا از مسابقه اسب و کالسکه جلوگیری شود. تعجب کردم که او تا به حال این فرصت را نداشته که به من بگوید چند نکته دیگر. گرانت عقب افتاد و من از فرصت استفاده کردم و گفتگو را به او بازگردانم.

"تو و لیلا چطور؟" من پرسیدم.

"تموم شد."

گفتم: جالب است. هرچند جالب نبود گرانت و لیلا به اندازه دیزی و فرانک با هم سازگار بودند. گرانت می خواست یک رابطه جدی داشته باشد، و لیلا می خواست قبل از ملاقات با سازنده اش تا آنجا که می تواند از نظر جسمی مردم را لعنت کند.

"آره." گرانت آهی کشید. فهمیدم که او بچه نمی‌خواهد.

من پاسخ دادم: "تو می دانستی که او بچه نمی خواهد." وقتی با او ملاقات کرد، به معنای واقعی کلمه اولین خط گفتگوی او بود. *سلام من لیلا هستم من بچه نمی خواهم، اما معلم پیش دبستانی هستم. لطفا نظر خود را در مورد آن حفظ کنید. اوه، هی، پیراهن زیبا.*

"خب، من فکر می کردم که انعطاف پذیر است. می دانید، مانند افرادی که می گویند در طول شام شکرگزاری زیاد غذا نمی خورند، زیرا مراقب وزن خود هستند، اما هنوز هم وقتی فشار می آورند که برای هل دادن به آن ها فشار بیاورند، کم می آورند.

به طعنه کشیدم و سرعتم را تند کردم: «کودکان و کیک کدو تنبل اشتراکات زیادی *دارند* . گرانت به من رسید. من هنوز نمی‌فهمم که چرا اجازه ندادی رابطه‌اش ادامه پیدا کند، در حالی که یک خواب ثابت داشتی.»

او با دندان قروچه توضیح داد: «چون من یک احمق کامل نیستم. من نمی‌خواهم دو سال بعد با زنی بیدار شوم که دقیقاً برعکس آنچه من انجام می‌دهم می‌خواهد.»

"او چگونه آن را گرفت؟" پرسیدم، چون به نظر کاری بود که باید انجام دهم.

"بسیار خوب، با توجه به اینکه او این کار را انجام داد."

پیشنهاد دادم: «چرند». "ببخشید."

بدیهی است که من یک دوست عالی بودم، با اطلاعاتی عالی و ارزشمند.

«فکر نمی کنی این طعنه آمیز است؟ لیلا مرا ول کرد چون می خواستم جدی باشم. تو سعی کردی مدی را بترسانی چون جدی *بود* . اگر من و مدیسون قبل از شما و او همدیگر را ملاقات کرده بودیم، همه چیز کاملاً کار می کرد. سپس او می توانست شما را با لیلا هماهنگ کند.»

"تو و دیوانه؟" گاز گرفتم " شانسی نیست. اون خیلی عجیبه و تو هم . . *تو* ."

"اینطور است؟" گرانت با سرگرمی پرسید. داشت منو اذیت میکرد

"شاید من اشتباه می کنم. شاید بتونی یه زوج خوب درست کنی مهم نیست Bro code مشخص می کند که شما نمی توانید او را با یک میله ده فوتی لمس کنید، زیرا من اول او را لمس کردم. مکث کردم. "و من او را همه *جا* لمس کردم."

"من فکر نمی کنم اینطور کار کند." گرانت خندید و من احساس کردم بدنم سفت شده است. می‌خواستم او را از تپه بالا ببرم تا بتوانم او را پایین بیاورم، به این امید که لگن لعنتی را بشکند. ما دیگر در دبیرستان نیستیم. شما حتی او را خیلی دوست ندارید. به قول شما به هر حال.»

"لعنتی به چه چیزی القا می کنی، گرانت؟" دویدن را متوقف کردم و به دوستم اخم کردم. گرانت در جای خود به دویدن ادامه داد. من همیشه فکر می کردم که دویدن در جای خود نشانه بین المللی یک دیک پرمدعا است. آیا اتان این کار را روز قبل انجام نداده بود؟ ناگهان نتونستم جلوی دیدن بهترین دوستم رو تحمل کنم.

«اینقدر ناراحت نباش. حتی اگر تصمیم بگیرم مدی را تغییر دهم، او هرگز با من قرار نمی‌گذارد. کد Bro ممکن است چیزی نباشد، اما کد خواهر واقعی است و مدی یک سیب خوب است. او هرگز این کار را با لیلا انجام نمی دهد.

میدونستم درست میگه به دویدن ادامه دادم، بی توجه به او که کنارم میخندید. آنقدرها هم خنده دار نبود پس اگر نمی خواستم بهترین دوستم با سابقم بخوابد چه؟ این بدان معنا نبود که من *عاشق* او بودم.

او با لبخندی گشاد گفت: «در مورد آنچه که من القا می‌کردم، فکر می‌کنم اصطلاحی که دنبالش بودم این بود که تو، دوست من، به‌طور سلطنتی، حیاتی و رسماً لعنت شده‌ای.»

فصل بیستم

M ADDIE

تقریباً یک هفته کامل بدون اتان از جدایی دوستانه و بزرگ ما گذشته بود.

مثل یک کلاژ تعطیلات غلتید. شام های خانوادگی فتوشاپ شده در Blacks، تبادل نظر شدید در مورد بهترین مدهای خانواده سلطنتی با لوری، زمزمه کردن مانند یک دختر مدرسه ای با کتی، و بافتن موهای کلمی در حالی که من به او نحوه درست کردن کاپ کیک های آماده را آموزش می دادم. من تا جایی که می توانستم بدون انحصار وقت او با رونان صحبت کردم. وقتی نوبت به برخورد با یکی از بستگان بیمار رسید، تجربه دست اولی داشتم. مردم اغلب ترجیح می دهند از بیماران دوری کنند. برای گفتگو با سایر اعضای خانواده حدس می‌زدم کسانی که راحت‌تر به آنها نگاه می‌کردند.

من یاد گرفتم که چگونه امبر و جولیان را نادیده بگیرم بدون اینکه رگ های خونی پاشیده شوند، هر زمان که آنها به من می گفتند که من یک خدمتکار هستم. در واقع آنقدرها هم سخت نبود. آمبر معمولاً برای اهداف روان‌سازی اجتماعی خود را به فراموشی می‌سپرد و به راحتی می‌توان آن را فریب داد. جولیان هنوز یک مار بود، اما بیشتر وقت خود را صرف می‌کرد یا سعی می‌کرد مخفیانه جلساتی با رونان داشته باشد یا خود را با چیس در کتابخانه حبس می‌کرد، جایی که اکتاوها حتی با بسته بودن درها به چند ارتفاع برادوی رسیدند.

من از چیس در مورد ملاقات هایش با جولیان نپرسیدم. کار من نبود می‌دانستم جولیان از بوسه من با اتان آگاه است، اما حدس می‌زدم که چیس از آن مراقبت کرده است. من نمی خواستم درگیر شوم. هر چه بیشتر می دانستم، بیشتر وابسته می شدم و ناامیدانه سعی می کردم به بقیه حواسم بچسبم و قلبم را از این ترتیب دور نگه دارم.

بدن من، با این حال، شرکت کننده مشتاق بود. من و چیس رابطه جنسی داشتیم که انگار یک ورزش رقابتی است. *و ما برنده بودیم* در

رختخواب من و او، زیر دوش، در وان حمام، روی میز آشپزخانه (او - من تازه کار نبودم)، روی پنجره های کف تا سقف او، و روی ماشین لباسشویی من (فانتزی شخصی من).

هر روز صبح از خواب بیدار می شدم و به خودم می گفتم که چیس بلک یک راه حل موقت است. مانند یک نوار چسب یا SlimFast. چیزی که من را مشغول نگه دارد در حالی که منتظر اتفاق واقعی بودم. من از رفتن به مراسم با او امتناع کردم، و وقتی چیس چیزی در مورد قرار ملاقات دو نفره با گرانت و یکی از همکارهایش (*واقعا؟ آنقدر سریع؟*) گفت، با قاطعیت به او گفتم هیچ راهی وجود ندارد که با او دیده شوم. در ملاء عام اینها اقدامات ایمنی بود که من مراقب بودم انجام دهم، حتی اگر قانون سه بار خوابیدن در هفته از پنجره خارج شده بود.

سپس پیامی از اتان آمد. روز صبحی بود که بدون چیس گذراندم. دیروز در مقطعی، او را به صورت فیزیکی از آپارتمانم بیرون کردم تا کمی وقت بگذارم.

اتان آزالیاهایم را برایم فرستاد. به هر حال آنچه از آنها باقی مانده بود. گلها پژمرده شده بودند، برگها به رنگ خاکستری و سیاه در لبه ها پیچ خورده بودند و در خود چروکیدند. گلدانی که او آن را در آن نگهداری می کرد با ماسه قیر مانند پوشیده شده بود و به هم چسبیده بود. آن را در آغوشم گرفتم و به طاقچه‌ام نگاه کردم، جایی که گل‌هایم رشد کردند، سپس دوباره به آزالیاهای مرده برگشتم، چیزی قرمز و داغ و عصبانی پشت قفسه سینه‌ام می‌لرزید. یک یادداشت بود. من آن را کندم.

پس متاسفم مشغول زنده نگه داشتن مردم بود، گیاه را فراموش کرد. شاید بتوانید آن را ذخیره کنید؟

با این حال از شما برای هدیه تشکر می کنم.

E -

من در تمام نیمه اول روزم در حالی که روی لباس عروسی رویایی ام کار می کردم به آزالیاهای مرده فکر می کردم. با مدادم به صفحه طراحی ضربه زدم و چندین بار آن را پاره کردم.

«چی شد؟ یکی از بچه هایت مرد؟» نینا از گوشه استودیو وقتی سون از گوشش خارج شد، با اشاره به گیاه پژمرده، طعنه زد. "مامان بد، مدی."

سرم را پایین انداختم و به کارم ادامه دادم.

"مدی." سون پشت شانه ام ظاهر شد. پریدم، نفس نفس زدن.

"حالت چطوره؟"

دهنم رو باز کردم تا جواب بدم ولی اون با تکون دادن دستش حرفمو قطع کرد. مهم نیست، من برای صحبت های کوچک اینجا نیستم. آیا طرح آماده است؟»

"تقریبا." من آن را به سینه ام نگه داشتم. من خیلی به این طرح وابسته شده بودم. برای من خیلی معنی داشت. من آن را با پوشیدن لباس طراحی کردم.

"بیا ببینیم." چهارپایه ای را از ایستگاه شخص دیگری کشید و روبروی من نشست.

"حالا؟" به اطراف نگاه کردم و زمان خریدم.

"زمانی بهتر از زمان حال نیست." او کلیپ بورد را با طرح من از بین انگشتانم نشان داد. نفسم را مکید و احساس کردم که دیوارهای استودیو به سمتم بسته شده است. ریه هایم می سوخت، خیلی عصبی بودم.

سون پس از یک دقیقه سکوت کامل گفت: "اوه." *اوه* نمیتونست خوب باشه او حتی *h* را هم نکشید. *اوههههه* نه فقط *اوه* حالت تهوع داشتم

ابروهای سون جمع شد. "در اینجا جزئیات زیادی وجود دارد."

گفتم: آره. "تو از من خواستی که هنرمند باشم."

"فکر کردم تو هم عاقل خواهی بود." دماغش را فشرد و همچنان به طرح نگاه می کرد.

من که واقعاً به گوش‌هایم باور نداشتم پاسخ دادم: "شما در واقع از کلمات *روی دیوار* استفاده کردید." آیا من با سون بحث می کردم؟ این اول قطعی بود. من هرگز رئیسم را به چالش نکشیده بودم. من گمان می کردم که به همین دلیل است که او به سرعت مرا ارتقا داده است. من زن بله او بودم. اما الان نه. نه زمانی که می دانستم این لباس بهترین طرح من تا به امروز است.

سون طرح را به سمت من گرفت و چشمانش چشمان من را پیدا کردند. ببینید، من نمی گویم خوب نیست، اما باید پول درآورد، و این فصل همه چیز در مورد ضربه های ساده است.

"شما به طور خاص به من گفتید که هیچ قانونی وجود ندارد که باید از آن پیروی کرد." طرح را از دستانش ربودم. و این دقیقاً همان کاری است که من انجام دادم. همه قرار است با تنوعی از همان لباس های ساده به هفته مد بروند، و من چیز جدیدی به آنها می دهم. یه چیز بزرگ چیزی خارج از این دنیا تو این تکلیف را به من دادی چون گفتی آماده ام. خب، من هستم، سون. و من عاشق این طراحی هستم. از صمیم قلب دوستش داشته باشید.»

به سخنان تشویق کننده چیس فکر کردم. به نظر می رسید که او آن را دوست دارد. نه، بیشتر از این او مسحور آن شده بود. این به تصمیم من برای ماندن به این طرح کمک کرد. لباس‌های عروسی فقط در مورد مد لباس

نبودند. گاهی اوقات، آنها فقط می خواستند مردانی را ببینند - مردانی مانند چیس - که به یک لباس زیبا نگاه می کنند و آن احساس ضربه در دل را داشتند.

سون طولانی و محکم به من خیره شد. دوباره به او نگاه کردم. با وجود اینکه این کار غیر از شخصیت بود، می دانستم که کار درستی انجام می دهم. نه تنها برای خودم بلکه برای شرکت.

فکش را به سمت طرح من تکان داد. «می‌دانی، از بزرگ‌ها درباره‌اش حرف‌های زیادی خواهم زد.»

نگاهش را نگه داشتم. "این هم سفید است."

چشمانش گشاد شد. "اما سفید قو -"

سرم را تکان دادم و کف دستم را بالا گرفتم. "فروخته خواهد شد، سون. من به شما قول می دهم.»

از جایش بلند شد و گونه اش را خاراند. فکر کردم شوکه شده است. من قطعا با لجبازی خودم بودم.

"کی اینطور شدی" - او کلمه مناسب را جستجو کرد - "خشن؟"

لبخند زدم. «از زمانی که متوجه شدم که یک نفر پسندیده بودن مساوی با خوب بودن نیست. قوی بودن نه تنها با خودم مهربان است، بلکه با دیگران نیز مهربان است.»

نیم و نیم ظهر، در حالی که همه مشغول استراحت بودند، یکی به شانه ام زد. من هنوز روی میز نقاشی ام خمیده بودم، زبان از کنار دهانم بیرون می زد و نقشه می کشیدم. چرخیدم.

چیس آنجا ایستاده بود و یک کیسه پلاستیکی سفید پر از ظروف را بلند می کرد. می‌توانستم سوپ فو را بو کنم و کوفته‌های برنج سفید نازک کاغذی را در کاسه‌های پلاستیکی کوچک تشخیص دهم. دهنم دقیقا پنج ثانیه آب افتاد قبل از اینکه بفهمم داره چیکار میکنه.

یک تکان کوچک به او زدم و نگاه کردم ببینم نینا در ایستگاهش است یا نه. او نبود.

"دیوانه ای؟" زمزمه کردم و احساس کردم چشمانم در حال گشاد شدن است. "کسی می تواند شما را اینجا ببیند."

"و؟" چشمانش را به من ریز کرد. "من به شما سوپ پیشنهاد می کنم، نه دیک. اگر ناهار را با هم بخوریم، شایعه پراکنده نخواهد شد.»

فهمیدم دارم ناسپاس می کنم. به قصد غذا دادن به من آمده بود. نفس آرامی کشیدم و لبخندی روی لبم نشست. «اگرچه من از نگرانی شما بسیار

متاثر شدم، اما همچنین بسیار قاطع هستم که هیچ کس نباید در مورد ما بداند. این موقتی است و همانطور که گفتم-"

"آره، آره." دست آزادش را طوری تکان داد که هزاران بار قبلاً این سخنرانی را شنیده بود. "خدا نکند کسی فکر کند که رئیس شما را انداخته است."

"فقط این نیست." دندان هایم را به هم فشار دادم. او یک لگن را روی تخته طراحی من پارک کرد و منتظر توضیح بود. به اطراف نگاه کردم. استودیو خالی بود. یکی از آن روزهای تابستانی بود که ماندن در خانه احساس مازوخیسم مرزی داشت. نگاهی به گوشیم انداختم. ما حداقل سی دقیقه فرصت داشتیم تا مردم شروع به سرازیر شدن کردند. بعلاوه، حق با او بود. ما غذا را تقسیم می کردیم، نه ارگاسم. سرم را تکان دادم. "خوب. فقط به این دلیل که بازوی من را می پیچی.»

"بعد از اینکه غذای اصلی را تمام کردیم، خیلی بیشتر از شما را می پیچم." چشمکی زد.

چیس سریع میز را در آشپزخانه ما چید در حالی که من دو قوطی کوکای رژیمی برایمان برداشتم. من در مورد آزالیای اتان به او گفتم و با دقت مراقب واکنش او بودم. از زمانی که آزالیا را به او داده بودم، چند بار به خانه چیس رفته بودم، اما می دانستم که او در مقطعی از شر آنها خلاص شده است. آنها دیگر روی میز اتاق نشیمن او یا هیچ جای دیگری در آپارتمان نبودند. او در آزمونی که برای خودش تنظیم کرده بود مردود شده بود. مهم نیست - همانطور که هر دو توافق کرده بودیم، این فقط موقتی بود.

"قاتل گل." چیس تسکید کرد، یک میگو را از سوپش با چوب غذاخوری بیرون آورد و در دهانش انداخت. "این مایه شرمساری است، با توجه به اینکه کتی برای او یک زن دلتنگی دارد."

"او می کند؟" رشته فرنگی رو بین لبام گذاشتم. کتی و اتان منطقی بودند، درست به همان روشی که کوکی ها و شیر داشتند. غیر الهام بخش اما به طرز افسانه ای مناسب. یک کلاسیک چیس اخم کرد و متوجه شدم که او تفکر من را با چیز دیگری اشتباه گرفته است.

"این یک مسئله است؟" چاپستیک هایش را روی سوپش انداخت. کیک خرچنگ را خوردم و به او اجازه دادم منتظر بماند. از لحنش خوشم نیومد

در نهایت با زدن صفحه گفتم: «نه. چیس همچنان اخم کرده بود. لحظه ای را دیدم که تصمیم گرفت آن را رها کند. موضوع را تغییر دهید. گوشه های دهانش را با دستمال آغشته کرد.

خانم گلدبلوم مرا تا دستشویی همراهی می کنید؟

"هوم." به اطرافم نگاه کردم. دفتر هنوز خالی بود. "شما می توانید خودتان بروید. من اطمینان دارم که شما کاملاً آموزش دیده اید.»

او با خشکی گفت: "من مطمئن نیستم حمام این طبقه کجاست."

"این احمقانه ترین بهانه ای است که تا به حال شنیده ام." به او خیره شدم، خنده‌دار از اینکه چقدر می‌خواست مرا در چنگالش ببرد.

او به من پیشنهاد داد تا یک شانه شانه بالا بزنم. من سلول‌های مغزم را به سمت مدیریت شرکتی هدایت می‌کنم که میلیاردها دلار ارزش دارد. اولویت ها عزیزم.»

طعنه زدم: «این همه حقیر.

حق با شماست. اینکه بهت بگم من خوبم حالت بدیه به من اجازه بده تا نشان دهم.» چیس چشمکی زد و دستش را روی میز گذاشت. آن را گرفتم و به انگشتانمان نگاه کردم که به هم بسته شده بودند. او مرا به جلو کشاند. ایستادم، نگاهی به اطراف انداختم و میز را گرد کردم تا در بغلش بنشینم. من دید بسیار خوبی از آسانسورها داشتم و می‌توانستم بفهمم چه زمانی باز می‌شوند. برای من یک پنجره سه ثانیه ای گذاشت تا بایستم. من در امان بودم.

"این بهتر است." چشمانش نقره مذاب بود که از شهوت تیره شده بود. انگشت شستش را روی لب پایینم مالید. "خیلی، خیلی بهتر."

لب های ما به هم رسیدند، در ابتدا معلق ماندند. پلک هایمان در همان لحظه افتاد. نفسی با هم تقسیم کردیم یک نبض همان ضربان قلب برای یک ثانیه. دهانش روی دهانم حرکت کرد. صبورانه فریبنده. تقریبا شیرین. چیزی که در مورد بوسه های خوب، متوجه شده بودم، این بود که آنها مانند شراب خوب بودند. قبل از اینکه متوجه بشی تو را مست کردند. آنها مانند طلسم بودند.

"آیا این کتابچه راهنمای HR برای Black & Co مناسب است؟" زیر لبش زمزمه کردم "چون مطمئناً اینجا در کروکیس جهنم مجاز نیست."

"من هرگز نخوانده ام، اما اگر اینطور نباشد، فقط برای اینکه بخواهم آن را بخرم، می توانم کروکیس را بخرم." دوباره مرا بوسید، در صدایش اثری از طعنه نبود. به بوسه مان خندیدم و لب پایینش را آهسته گاز گرفتم.

او گفت: «من باید بیشتر به شما غذا بدهم.

شما می توانید مراقب شام من باشید. دوباره بوسیدمش. می‌دانستم که به طرز خطرناکی نزدیک می‌شویم تا گرفتار شویم، اما برای زندگی‌ام نتوانستم متوقف شوم.

"این یک قرار است."

به او یادآوری کردم: «ما این کارها را انجام نمی دهیم. "قوانین را به خاطر دارید؟"

وانمود کرد که چشمانش را گرد می کند، الاغم را گرفت و من را در مقابل نعوظش سایید. "اما ما هنوز این کار را انجام می دهیم، پس اجازه

دهید دوباره از شما بپرسم - دستشویی کجاست؟"

"کسی ممکن است ما را بگیرد."

"نخواهند کرد."

"از کجا میدونی؟" تقریبا خرخر کردم خودم را به یاد یک نوجوان باکره و کم سواد می اندازم که به حرف پشتیبان خوش تیپ دبیرستان گوش می دهد و به او توضیح می دهد که چرا می تواند از روش بیرون کشیدن استفاده کند و او را در تخت کامیون باردار نکند.

"ساده. من همه چیز را می دانم.

شروع کردم: "تو نیستی..."

حرفم را قطع کرد. "کمی ایمان، دیوانه. تو فقط یک بار زندگی می کنی.»

این حقیقت نیست چیس باید آخرین جمله‌اش را جمع کرده بود، چون پوزخندی زد. «بیا. ما زمان زیادی نداریم.»

نمیدونستم منظورش برای ناهار من بود یا اصلا. به احتمال زیاد، منظور او هر دو بود.

دست در دست هم به سمت دستشویی دویدیم. چیس در غرفه ای را باز کرد و مرا به داخل کشاند و همه جا مرا بوسید. من درباره کتابچه راهنمای منابع انسانی Croquis و نگرانی‌هایم در مورد عدم رعایت بهداشت در انجام کاری که قرار بود انجام دهیم، زمزمه کردم. سپس شهوت پیروز شد، و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی دارد می افتد، به در فشار آوردم، بین ران هایم تعقیب کردم. بند را باز کرد و خودش را به من فشار داد و شلوارم را زیر لباسم کنار زد.

"من عاشق این هستم که لباس بپوشی." بینی ام را بوسید. قبل از اینکه دور شود لبهایش را قاپیدم و با شور و اشتیاق او را می بلعیدم. "این باعث می شود نه تنها از نظر تئوری بلکه از نظر لجستیکی نیز لعنتی شوید. موضوع این است که من کاندوم ندارم، او در دهانم زمزمه کرد. "اما من پاک هستم."

گفتم: «قرص می خورم و تمیز هستم.

"خب، من قصد دارم شما را کثیف کنم."

وقتی وارد من شد، این فکر به ذهنم رسید که دارم یکی از قوانین خودم را زیر پا می گذارم. داشتن رابطه جنسی بدون کاندوم به طور قطع یک قلمرو رابطه واقعی بود. باز هم، *نداشتن* رابطه جنسی با او در حال حاضر احتمالاً مرا می کشد.

عمیقا وارد من شد و یکی از ران هایم را گرفت و در امتداد بدنش کشید.

سرم را عقب انداختم و به در کوبیدم و بعد زمزمه کردم. "من دارم میمیرم."

ورزش خوبی باشید و چند دقیقه صبر کنید. من واقعا خوشحال می شوم قبل از اینکه اینجا را ترک کنم بیایم.» او محکم تر به من فشار آورد. من خندیدم. او هم خندید. عجیب بود که در حین رابطه جنسی می خندیدیم؟ احتمالا. اما این جوهر من و چیس بود. هر چه با هم داشتیم همیشه در چیزی دیوانه کننده بود.

ثابت شد که رابطه جنسی در حمام کمتر از آنچه در تلویزیون تبلیغ می شود جذاب است. یک چیز، هر دو عرق کرده بودیم. AC صنعتی به دستشویی ها گسترش نمی یابد. لباسم مثل فیلم بسته بندی به گوشتم چسبیده بود. به چیس نگاه کردم و از آسیب پذیری پسرانه ای که روی صورتش دیدم وقتی فکر می کرد من نگاه نمی کنم متعجب شدم. ارگاسم ساخته شده در درون من. هر بار که وارد من می شد نوک سگکش به کلیشه ام می خورد. همه جا می لرزیدم، دقیقاً نمی دانستم چه چیزی مرا در هوا معلق کرده است تا روی باسنم بیفتم. جدا از فیزیک، من نمی خواستم این موضوع تمام شود. همیشه. و این مرا ترساند.

او ناله کرد: "بیا، دیوانه."

"نه." انحنای فکش را بوسیدم. «نه، نه، نه. من می خواهم ادامه دهم. نمی‌توانی آن را کمی بیشتر نگه‌داری؟»

او با دردناکی گفت: «می‌توانم»، اما می‌توانستم بگویم که داشت خودش را گم می‌کرد. چشمانش مه آلود بود، اولین لرزش از بین رفت و عضلات سفتش را به رقص درآورد. «اما زمان . . "

همین که گفت، از هم جدا شدم، ناله بلندی کشیدم و شانه هایش را گرفتم. او مرا در جای خود نگه داشت، اما به جای اینکه درونم تلمبه بزند و به دنبال رهایی خودش باشد، دستش را روی دهانم گرفت.

شنیدم که در دستشویی باز شد و بعد به شدت بسته شد. احساس می کردم یک سطل آب یخ در تمام ارگاسم من ریخته شده است. چشمام برق زد و دهنم پشت دستش جمع شد.

نه، نه، نه، نه.

او مرا روی پاهایم پایین آورد و به من کمک کرد تا لباسم را روی ران هایم صاف کنم، هنوز سخت و ناراضی. با سیلی دستش را کنار زدم، احساس کردم اشک پشت چشمم را می سوزد. البته او گفته بود که اشکالی ندارد. و البته اینطور نبود. آنقدر احمق بودم که به او اعتماد کردم. اما من نمی توانستم مسئولیت خودم را انکار کنم. من همان تشویق کننده سر حبابی بودم که پذیرفتم برهنه در آن تخت کامیون خیالی برگردم. به جهنم، اجازه می‌دهم مدافع حریف همه‌چیز را درگیر کند.

او گفت: «دیوانه،» و خودش را به عقب فرو برد. می دانستم که او نمی خواست این اتفاق بیفتد. این که وقتی صدای در را شنید، سعی کرده بود به

من هشدار دهد. هر کسی که باشد نمی داند که شما هستید. پاهای تو دور من حلقه شده بود، بنابراین کفش هایت را نمی دیدند. تنها چیزی که شنیدند ناله بود. با همه چیزهایی که می دانستند، یک نفر در این اتاقک یبوست داشت.»

در حالی که در غرفه ایستاده بودیم، پاسخ دادم: " یکی از پاهایم دور تو پیچیده بود." می خواستم از آنجا بروم اما در همان لحظه می ترسیدم از آنجا بروم. "فقط یکی. دیگری هنوز روی زمین بود.»

او سعی کرد استدلال کند: "کفش های شما آنقدرها قابل تشخیص نیستند." هر دو به کفش هایم نگاه کردیم. من کفش پاشنه دار گلدار با پاپیون زرد در جلو پوشیده بودم. کاملاً قابل تشخیص است مگر اینکه در یک مجموعه یورووِیژن زندگی کنید.

چیس پیشنهاد کرد: «شاید آنها به پایین نگاه نکردند.

"بعد از شنیدن رابطه جنسی یک زوج در دکه حمام؟" خندیدم تلخ. "شانس چاق، چیس."

"دیوانه." صورتم را پرانتز کرد و شقیقه‌اش را به صورت من فشار داد.

سرم را تکان دادم و سعی کردم از تماس او فرار کنم. «هر چه. تو راهتو گرفتی آیا این نتیجه امروز شما نبود؟ راهت را می گیری؟» من صدای تلخی داشتم و نه خودم.

"دیوانه."

"چی؟" من قفل کردم.

«نگران نباش. هر اتفاقی که قرار است بیفتد، ما با هم آن را حل خواهیم کرد.»

زانوهای من در تمام طول مسیر تا دفترم به یکدیگر برخورد می کردند. سعی کردم به خودم یک صحبت هیجانی داخلی بدهم. به خودم بگو چیس درست می گفت. هیچ دلیلی وجود نداشت که باور کنیم مردم می‌دانستند که ما چه می‌کردیم یا اینکه من در غرفه بودم.

برگشتم تا همه ظروف غذا را جمع کنم و در آشپزخانه بریزم. یادداشتی روی یخچال منتظر بود که در یک سند Word تایپ شده بود تا کسی نتواند دست خط را تشخیص دهد:

این را برایم معما کن: او ناز، کوچک و کمی دیوانه است،
اما میلک شیک او هنوز همه پسرها را به حیاط می آورد.
به طور خاص، من او را با شلوار پایین در حال داشتن رابطه جنسی با رئیس بزرگ Black & Co دستگیر کردم.
کسی که مشکی می پوشد و معمولاً با امثال کیت ماس قرار می گیرد.
با این نوع خدمات لب، جای تعجب نیست که او فقط ارتقاء یافته است.
خیلی به خاطر شهید مدی بودن، سرشار از حسن نیت و فداکاری.

یادداشت را از یخچال درآوردم و داخل سطل زباله انداختم. با طوفان به سمت ایستگاهم، نگاهی به پشت شانه ام انداختم. نینا مشغول سوهان کردن ناخن هایش بود و آهنگ آریانا گرانده را با لبخندی بر لب زمزمه می کرد. او مرا گرفتار کرد که به او خیره شده بودم، یک پیمانه میلک شیک روی میزش برداشت و یک چرتی پر سر و صدا زد.

میلک شیک او همه پسرها را به حیاط می آورد. آها لازم نیست یک بازپرس خصوصی این را به عنوان اعتراف به گناه بداند. آنقدر خجالت کشیدم که گرفتار شدم دلم می خواست گریه کنم. گوشیمو بیرون کشیدم

: .
:
: .
: .

ما او به *ما* گفته بود این باعث شد امیدوار باشم که او این مسئله را یک مشکل دوجانبه ببیند.

: . **archnemesis** .
:

: .
: .
: .
: .

فصل بیست و یکم

C HASE

به طور کلی، اگر مجبور بودم دیروز را رتبه بندی کنم، دوباره به آن نخواهم رفت، مروری با ستاره صفر صفر می خواهم.

غیر از اینکه من در یک تصادف عجیب مترو نمردم، همه چیز به جنوب رفته بود. دیوانه و من در دستشویی طبقه اش گرفتار استخوان بندی شدیم (تقصیر من)، کتی از من بغض کرد که از ما بپرسم آیا اشکالی ندارد اگر با اتان بیرون برود (این مرد جهنمی داشت که راهش را به حلقه نزدیک من بیاورد، یا اینطور به نظر می رسید. و - کیک آلبالو - پدر من و جولیان، مدیر مالی ما (گاوین) را جمع کرد و اعلام کرد که از هفته آینده از راه دور از خانه کار خواهد کرد. منظور او این بود که دیگر حتی نمی توانست روی هر دو پا بایستد. او هنوز وضعیت پزشکی خود را با هیئت مدیره در میان نگذاشته بود، و حدس می‌زدم که در این مرحله نکته جولیان را دیده‌ام، اما ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه با احمق کنار بیایم.

پدر در کمتر از دو ماه بیست و سه پوند وزن کم کرده بود و خیلی شبیه مرگ بود. نگه داشتن بیماری برای خودش در این مرحله کاملاً احمقانه بود. و با این حال، من دقیقا نمی توانستم او را قضاوت کنم. چیزی شرم آور – تقریباً تحقیرآمیز – در مورد مردن وجود داشت. و او مرد قدرتمندی بود.

جولیان اولین کسی بود که به خبر پدر واکنش نشان داد. او را در آغوش گرفته بود، گفته بود که می فهمد، و پرسید که آیا بازنشستگی در برگه های او وجود دارد یا خیر. این بار، پدر چندان مخالف به نظر نمی رسید. او به ما گفته بود که ما را دعوت می کند تا بیشتر در مورد آن صحبت کنیم.

جولیان پشت صحنه سخت کار می کرد، شایعاتی را در مورد عملکرد من به عنوان مدیر ارشد اجرایی پخش می کرد، و قصد داشت پس از به ارث بردن نقش، رأی عدم اعتماد برگزار کند. همچنین آن مثلث احمقانه اتان-مدیسون-چیز وجود داشت که او هنوز داشت روی آن می زد، اما از آنجایی که

به راحتی می شد آن را از بین برد - کتی چند ثانیه از قرار ملاقات با اتان فاصله داشت و من و مد در واقع با هم بودیم - من تمرکزم را روی کار گذاشتن داشتم. و در مسیر خودم بمانم می‌دانستم که سرانجام با جولیان برخورد خواهم کرد، اما امیدوار بودم آن را تا زمانی که پدر فوت کرده است، درنگ کنم تا او آنجا نباشد تا آن را ببیند، زمانی که در نهایت اندام جولیان را از بدن پاره کردم و هرچه از او باقی مانده بود را به سمتش پرت کردم. خیابان های شرکتی، برای شروع از پایین در یک شرکت مزخرف، زیرا هیچ کس در شهر با او کار نمی کند.

من آن را دریافت کردم. من انجام دادم. جولیان از وجود من کور شده بود. من و کتی برای لوری و رونان بلک، که فکر نمی‌کردند باردار شوند، شگفت‌انگیز بودیم. اجازه دهید اصلاح کنم - من یک معجزه بودم. کتی، یک سورپرایز دلپذیر. مادرم از سندرم تخمدان پلی کیستیک رنج می برد و پزشکان گفتند که احتمال باردار شدن او تقریباً وجود ندارد. جولیان بخش خوبی از دوران کودکی خود را با این باور سپری کرده بود که او تنها وارث امپراتوری سیاه است. ظاهر بد من وقتی ده ساله بود در آن زمان برایش اهمیت چندانی نداشت، اما وقتی بزرگتر می شد، وقتی متوجه شد که کیک ثروت و قدرت نیاز دارد، بیشتر و بیشتر از من عصبانی می شد. به اشتراک گذاشته شود.

و او قطعاً از این واقعیت که من ثابت کردم در تک تک چیزهایی که هر دو لمس کردیم از او بهتر هستم قدردانی نکرد.

بعد از یک روز فاجعه بار در محل کار، پدر را به خانه رساندم و کنارش نشسته بودم، اما او به سختی هوشیار بود.

زمانی که خانه پدر و مادرم را ترک کرده بودم، آنقدر خسته شده بودم که نمی توانستم به دیوانه بروم و آتشی را که در حال سوختن در آن بودیم خاموش کنم. پیام های معذرت خواهی به مدیسون کاملاً ترسیده و بیهوش شد.

امروز صبح، من امیدوار بودم که برخی از این خوشه ها را که به نام زندگی من نیز شناخته می شود، حل کنم. من گل مدیسون را به دفتر او فرستادم. نوع بزرگ و گران قیمت. گل هایی که *به خاطر دراز کشیدن معمولی از شما تشکر* نمی کردند، اما جایی برای شک نداشتند که من جدی هستم. به این ترتیب، جوجه نینا و سایر همکاران ماد حداقل می‌دانستند که او طعم هفته نیست.

پرتاب پول برای مشکل مدیسون اولین و آخرین چیز خوب در صبح من بود. به محض ورود به دفتر، متوجه شدم چیزی اشتباه است. و وقتی گفتم بد *نیست* ، منظورم عقل برادرم بود.

او در وسط دفتر ایستاده بود، دستانش را باز کرده بود، با کت و شلواری مچاله شده با لکه قهوه ای به اندازه مینه سوتا، و به هر منشی و دستیار که در جلوی چشم بود راهنمایی می کرد. اطرافیان او خاکستری، ترسیده، کاملاً ویران به نظر می رسیدند. چند منشی و کارآموز گریه کردند. او چه کرده بود که شلوار همه را پیچاند؟ غیر از گناه آشکار زندگی و نفس کشیدن.

از آسانسور بیرون آمدم و به این فکر کردم که آیا باید به نگهبانی زنگ بزنم یا خودم با مشت به صورتش بکوبم. دومی به معنای اسناد قانونی زیادی است، اما لعنتی اگر وسوسه نمی شدم.

چشمان سیاه مهره‌ای او بی‌هدف در حدقه‌هایشان می‌دوید، مثل اینکه آنها هم می‌خواستند از مردی که در آن بودند فرار کنند. دستیار یک کت و شلوار تازه به او داد و او به سمت دستشویی دوید تا لباس‌هایش را عوض کند. نگاهی به دفتر بابا انداختم. هنوز داخل نشده بود گوشیم را بیرون آوردم و به مامان پیام دادم که حالش خوب است یا نه.

«آقای سیاه! بابت این خبر خیلی متاسفم.»

«آقای سیاه، فقط می‌خواهم بدانی که اگر می‌خواهی با کسی صحبت کنی، من اینجا هستم.»

«چیس—می‌توانم تو را چیس صدا کنم؟—من خانواده‌ات را در دعاهایم نگه خواهم داشت. . "

با نسیم از کنار گله ای از دستیاران حرف زدن رد شدم و به سمت دفترم رفتم. من هیچ سرنخی لعنتی نداشتم که آنها در مورد چه چیزی صحبت می کنند، اما مشتاق بودم که بلافاصله پس از مصرف اولین قهوه ام و تبدیل شدنم از زامبی به نیمه هوشیار، بفهمم. دستی روی بازوم نشست. از گوشیم نگاه کردم. جولیان بود. او کاملاً یک کت و شلوار کاملاً جدید پوشیده بود. این سریع بود. آیا او بی‌فایده‌ترین قدرت فوق‌العاده را داشت، پوشیدن سریع لباس در توالت‌های عمومی؟

غرغر کرد: «یک کلمه.

وارد دفترم شدم و پشت میزم نشستم. از نزدیک پشت سرش را دنبال کرد. وقتی صحبت از جولیان شد به خودم می بالیدم که خودم را در اختیار دارم، اما حتی من هم محدودیت های خودم را داشتم. چیزی به من گفت که امروز در شرف رعایت این محدودیت ها هستم.

"خب؟" لپ تاپم را روشن کردم و نگاهی به او نکردم. یک فنجان قهوه تازه روی میز من بود و من یک جرعه نوشیدم. "منتظر دعوتنامه سلطنتی از ویندزور هستید یا می توانید قبل از ناهار آن را تف کنید؟" برای تاکید، نگاهی به رولکس خود انداختم. متوجه شدم که او یک دسته کاغذ ضخیم در دست دارد.

من به همه درباره رونان گفتم. درباره سرطان پایانی او می‌گوید که چگونه تنها چند هفته دیگر برای زندگی باقی مانده است. چشمام به سمت بالا رفت لب پایینش می لرزید اما سرش را بالا نگه داشت. «این ربطی به ما ندارد. من رونان را مانند یک پدر دوست دارم، اما او نمی تواند وانمود کند که این اتفاق نمی افتد. این شرکت به هزاران خانواده غذا می دهد. خانواده هایی که شایستگی آن را دارند که بدانند چه خبر است.»

من نمی‌توانستم با منطق او بحث کنم، اما مطمئن بودم که می‌توانستم او را به خاطر گفتن این موضوع به مردم مصلوب کنم.

در حالی که احساس کردم خونسردی ام از بین می رود، با صدای بلند گفتم: «حق نداشتی. دیگر نمی‌توانستم بنشینم و بگذارم این کار را بکند. خسته شده بودم

"اکنون، این درست نیست. همه ما مسئولیت اطلاع رسانی به شرکت را داشتیم، اما هیچ یک از ما نمی خواستیم این کار را انجام دهیم زیرا احساس می کنیم به او وفادار هستیم. چون ما او را دوست داریم.»

قرار بود بر اساس رفتار جولیان به پدرم چیزی بگویم که چگونه هرگز پدرم را دوست نداشته است. سپس کاغذی را روی میز به سمت من کشید.

رونان تمایلی به تغییر موضع خود در سمت مدیرعاملی ندارد. بنابراین شما خواهد شد. از ارث امتناع کن.»

"آیا شما در حال متد؟" کراواتم را مرتب کردم. "چرا من این کار را بکنم؟"

"چون -" او شروع کرد. دستم را بالا بردم و حرفش را قطع کردم.

«اجازه بدهید حدس بزنم: شما یک جلسه رای عدم اعتماد برگزار خواهید کرد. مطمئن باش من خیلی ازت جلوترم تک تک افرادی که سعی می کردی بر علیه من تسلیم شوی با من تماس گرفتند و گفتند که باید دوباره تو را به داروهایت برگردانم. همه آنها در جیب من هستند و من همکاری کامل آنها را دارم."

"نه." سرخ شد و مشت هایش را از عصبانیت حلقه کرد. "چون -"

«مدیسون و اتان؟ اون کیسه چرندیات؟» عقب نشستم و به زور خنده ای متالیک زدم. صحبت کردن در مورد اتان هنوز حس می‌کردم که یک قدمی طولانی در جهنم می‌کشم، لعنتی با پای برهنه. من و مدیسون نامزد کردیم. من هر شب را در خانه او می گذرانم. کت و شلوارهای من به خاطر سگش انگار از خز قهوه ای ساخته شده اند. او بیشتر از آمبر در تمام مدت ازدواجش با شما با مامان و کیتی معاشرت می کند. جهنم، ما دیروز در دستشویی روی طبقه او در حال رابطه جنسی دستگیر شدیم. نیشخندی زدم، اما اعتراف در دهانم ترش بود. جای من نبود تف کردنش بیرون. فقط می خواستم آن را به

صورتش بیندازم. برای اطمینان از اینکه او می‌دانست که من و مد واقعاً معامله می‌کردیم.

جولیان مشتش را روی میز من کوبید و باعث شد کیبورد یک اینچ از سطح من فاصله بگیرد. «نه! منظورم هیچکدام از اینها نیست، احمق. اگر اجازه دهید من یک کلمه صحبت کنم -"

"فقط یکی، لطفا."

"کلمنتین مال توست!" آب دهانش را بیرون انداخت و یکی از کاغذهای دستش را برداشت و به سمت من پرت کرد. بین ما شناور شد و مثل پر روی میز من نشست. او مال تو را لعنت می کند، باشه؟ نه مال من این مطمئن است.»

من رواقیانه نشستم و کاغذ را بین خودمان بر نداشتم. برای فهمیدن اینکه این آزمایش پدری است، نابغه لازم نیست. جولیان نفسی تند کشید و انگشتانش را روی سر طاسش کشید.

"من امتحان دادم. در نهایت. امبر مدتی است که مرا در مورد آن اذیت می کند. هر بار که دعوا می کردیم، آن را به صورت من می انداخت. من مطمئن هستم که برای شما شوکه کننده نیست که اوضاع برای مدتی بین ما بد بوده است.» او با چشمان باریک به من نگاه کرد، انگار تقصیر من بود که هر دوی آنها دوشاخه های درجه D بودند که از هم متنفر بودند و به دلایل اشتباه ازدواج کرده بودند. او افزود: «به طور دقیق سه سال.

با یخ گفتم: «عجیب.

"واقعا نه." نفسش را بیرون داد، بدنش مثل خودش کوچک شد. از زمانی که متوجه شد شما مدیر اجرایی خواهید شد، جوری بر من سوار شد که انگار فردایی وجود ندارد.

پس این چیزی بود که او را به این شکلی که بود تبدیل کرد؟ لعنتی کهربا؟

جولیان پیشانی خود را مالید و به اطراف دفتر نگاه کرد. "دیروز بالاخره امتحان دادم. حدس می‌زنم بعد از تعطیلات آخر هفته در مزرعه، یک طعنه خیلی زیاد بود. امبر حال بدی داشت و من می خواستم بدانم آیا او به من مزخرف می دهد یا نه. او نبود. من پدر کلمنتاین نیستم. این بدان معناست که" - صورت قرمز او به لبخندی تبدیل شد به قدری شیطانی که فکر می کردم قرار است در هر طرف جمجمه شاخ های کوچکی رشد کند - "تو بابای بچه هستی، *بروسین* . حالا به من بگو، آیا پدر و مادرت را نمی کشند که بدانند تو پدر ام آی ای نوه آنها بودی؟» سرش را به پهلو خم کرد. «این بسیار غیرمتعارف است. چیزهایی که درام جری اسپرینگر از آن ساخته شده است.»

کاغذ را گرفتم و از میان آن گذشتم. جولیان دروغ نمی گفت. طبق آزمایش، او پدر بیولوژیکی کلمنتین نبود. دوباره به او نگاه کردم، کاغذ را در مشتم انداختم و با دقت آسانی در سطل زباله در سراسر دفترم انداختم. من چیزی نگفتم.

جولیان در حالی که لب هایش از انزجار وحشیانه می پیچید، متهم کرد: «امبر به من گفت که بارها سعی کرده به تو بگوید. من تعجب کردم که آیا او از نظر بالینی سالم است؟ به نظر می‌رسید که او خیلی بیشتر مشتاق به باج‌گیری از سمت مدیرعاملی من بود تا اینکه برای خبرهایی که دخترش پس از 9 سال بزرگ‌کردن دخترش از نظر بیولوژیکی او نیست، سوگواری کند. فقط من جولیان را آنقدر می شناختم که بدانم زندگی او را از درون زخمی کرده است که قابل تشخیص نیست. این روش او برای برخورد با این موضوع بود.

و به چیز دیگری مشکوک بودم - او می دانست. او نمی توانست نداند. کلمنتاین نه به او شباهت داشت و نه به امبر. او رنگ‌ها، زوایای من، یا بیان من را نداشت.

گفتم: «فکر می‌کنم او نگفت که من بارها برای آزمایش پدری درخواست کردم.

"خب، شما اکنون آن را دارید." جولیان برای سطل زباله پشت سرمان دست تکان داد. "بدیهی است که من نسخه های بیشتری از آن دارم."

«آزمایش های پدری اینطوری کار نمی کنند، احمق. تنها چیزی که ثابت می کند این است که تو پدر نیستی. بقیه مردان جهان به طور رسمی نامزدهای بالقوه شده اند.»

"شما به نی چنگ می زنید." جولیان دندان هایش را در آورد. چشمانش برق می زد. می خواست گریه کند. به جلو خم شدم، هیچ اثری از بدخواهی در صدایم نبود.

«نه، شما همه چیزهایی را که تا به حال داشته‌اید از دست می‌دهید، زیرا سعی کرده‌اید به جای به دست آوردن آن، آن را بدزدید. حالا از دفتر من برو، جولیان. اگر برادر می خواهی با عذرخواهی برگرد. نمی‌خواهم تو را در مقام دیگری ببینم.»

می دانستم باید چه کار کنم، اما یک دقیقه طول می کشید.

جولیان به جای اینکه جهنم را از دفترم بیرون بیاورد، ردی از دود و بوی تند استیصال که به او چسبیده بود بر جای بگذارد، روی صندلی جلوی من پرید.

«در مورد مدی. . " او عقب افتاد. شنیدن نام او روی زبانش باعث شد که بخواهم تمام دیوارهای شیشه ای دفتر را با استفاده از سر او به عنوان چکش بشکنم. "شاید الان با هم باشید، اما می دانم که با هم نبودید. اندکی قبل از

اینکه به مزرعه بیایی، اتان همه چیز را درباره تو به من گفت. چقدر بهش خیانت کردی چگونه او شما را رها کرد. دوست دختر کوچک شما حتی در مورد تمام زنانی که بعد از او آمده اند به او گفته است. همه هوس‌هایی که رئیسش دید که به پنت‌هاوس شما می‌رفتند. حالا بیایید ببینیم. ما اینجا چی داریم؟ به خانواده ات در مورد نامزدی دروغ گفتی. تو از زنی که برادرت ازدواج کرد صاحب فرزند شدی، و این حقیقت را از آنها - و من - دور نگه داشتی و باعث شد که او را مثل خودم بزرگ کنم. می توانم به لوری و رونان بگویم که احتمالاً بعد از اینکه مدیسون در نهایت مرده است، تعداد زیادی از او را نخواهید دید. که این یک ترتیب است. به او چه پولی می دهی که با چشمان پر ستاره به بازوی تو بچسبد؟ پول؟ سهام؟ وضعیت؟ اصلاً می بینید که از بیرون چقدر رقت انگیز به نظر می رسد؟ یا شاید . . " او بلند شد و در حالی که سرش را تکان می داد می خندید، این چیزی بیش از یک شوخی شخصی مفصل نبود. داشت از دست می داد. گریه کردن خندیدن. همه جا تکان می خورد. «شاید من باید مستقیماً به مدیسون بروم و به او در مورد نوع شخصی که قرار است بگویم. مردی که صاحب فرزند شد و حتی...

او هرگز نتوانست آن جمله را تمام کند.

با چنان سرعتی به او هجوم آوردم و هر دو از شدت حرکت روی زمین حرکت کردیم و به در شیشه ای برخورد کردیم. جولیان به سرش زد. من او را در آغوش گرفتم، دیگر برای این مهم نبود که ما مخاطب داریم و من در دستان او بازی می کنم. از نظر عینی، می دانستم که شبیه یک احمق قابل تایید به نظر می رسم. اما به انتهای راه رسیده بودم. جولیان از هر خط قرمزی که من داشتم به سرعت عبور کرده بود و رسماً آنقدر از ریل دور بود که حتی نمی توانست خط را *ببیند* . فکر از دست دادن مدیسون بعد از همه چیزهایی که از سر گذرانده‌ایم - همه دروغ‌ها و مزخرفات و چه‌ها و شایدها - به خاطر چیزی خیلی احمقانه، خیلی بدخواهانه، خونم را به جوش آورد.

جرات نکن دوباره اسمش را بگویی. یقه های کت و شلوارش را توپ کردم و به طرز وحشیانه ای پیچاندم.

جولیان خندید و مثل یک دیوانه سرش را روی فرش چرخاند. "ای احمق. ای احمق لعنتی دیک شما به قیمت پادشاهی شما تمام شد. کلمنتاین مال شماست و شرکت مال من.»

او سعی کرد با مشت به صورتم بزند، اما من سریعتر بودم. مردم بیرون دفتر من جمع شده بودند و از دیوار شیشه ای نگاه می کردند و دهانشان باز بود. یک مشت مکنده را مستقیم به چشم جولیان زدم. او فریاد زد اما به تلاش برای زدن من ادامه داد که ناموفق بود. "پس از اینکه پیرمرد به سطل لگد زد، پادشاهی تو را *خواهم* داشت!"

غر زدم: «خفه شو.

و اگر می‌پرسید، چرا، بله، وقتی امبر هنوز مال شما بود، لعنت کردم. حتی قبل از اینکه انگشتری را روی انگشت او بگذاری. وقتی هنوز تو خوابگاهت زندگی میکردی . . "

دوباره مشت زدمش

و دوباره.

و یک سود لعنتی.

نمی توانستم غبار سرخ خشم و خشم را ببینم.

دو مرد امنیتی تنومند به دفتر من هجوم بردند و به دنبال آن پدرم که باید مستقیماً به این اتاقک وارد شده باشد. عصایی در دست گرفته بود، روی آن خم شده بود، عصا بین انگشتانش می رقصید در حالی که تلاش می کرد بایستد. چشمانش گویای همه چیز بود. او صدای ما را شنیده بود. آخرین ذره

من و جولیان از روی زمین بلند شدیم و مانند دو پانک سرکش که در حال دزدی از مغازه گیر افتاده بودند، پشتمان را صاف کردیم. جولیان با چشمان سیاه و لب‌های باز کوبیده شده بود. من را شگفت زده کرد که چگونه ما هر دو، در هسته مان، هنوز همان بچه هایی بودیم که برای تایید گرانبهای پدرمان رقابت می کردند.

پدرم فریاد زد: «به سر کار برگرد» و به اطراف برگشت تا به مردمی که پشت سرش ایستاده بودند خیره شود و از من و جولیان به رونان که حالا می‌دانستند در حال مرگ است، نگاه‌هایشان را پینگ‌پنگ می‌کردند. مردم آنقدر سریع به سمت ایستگاه هایشان دویدند که فکر می کنید الاغشان آتش گرفته است. بابا توجهش را به ما معطوف کرد.

«در تمام هفتاد و دو سال زندگی‌ام، هرگز به اندازه امروز ناامید نشده‌ام. فکر می کردم مردان را بزرگ کرده ام. میدونستم که همیشه چشم به چشم نمیبینی من در طول چند سال گذشته در مورد نحوه رد و بدل کردن کلمات و تمسخرهای شما از آن طرف میز در طول شام کور نبودم. وقتی امبر تصمیم گرفت به نامزدی خود با چیس پایان دهد و پس از آن خیلی زود با جولیان ارتباط برقرار کرد، بسیار ناراحت شدم، اما زبانم را نگه داشتم، زیرا می‌دانستم که در اصل، شما مردان خوبی هستید که اجازه دارید اشتباه کنید و از آنها درس بگیرید. جولیان.” رو به برادرم کرد. جولیان به زمین خیره شد و به سرعت پلک زد. «از لحظه‌ای که شما را به خانه بردیم، شما نور چشم ما بودید. تو پسر من چیزی کمتر از چیس نیستی.»

سر جولیان تکه تکه شد. "پس چرا دادی..."

پدرم در حالی که عصایش را به فرش می کوبد گفت: «چون او برای این کار مناسب تر است». او سخت‌تر کار کرد و رک و پوست کنده، اشتباهات کمتری داشت. رویکرد او بیشتر تحلیلی است و در هنگام بحران، خوشحال نمی شود. او مدیر عامل خواهد شد زیرا به نظر من دارای مجموعه ای از

مهارت هایی است که یک مدیر عامل خوب به آن نیاز دارد. شما احساساتی هستید، جولیان، با تمایل به واکنش های تند و سریع. اگر به مرجعی نیاز دارید که چرا من نتوانستم به شما به عنوان مدیرعامل اعتماد کنم، تنها کاری که باید انجام دهید این است که به رفتار خود در چند سال یا حتی چند هفته گذشته نگاه کنید. به چیس تمسخر می‌کردم، سعی می‌کردم سهام‌داران را علیه او برگرداند، تلاش می‌کرد تا من را مجبور به امضای قرارداد کند در حالی که نیمه هوشیار بودم - بله، این را به یاد *دارم* - و قبل از اینکه آماده باشم به مردم بگویم، علناً در مورد بیماری‌ام لوبیاها را بریزید.

جولیان ناله ای کشید و صورتش را با دستانش پوشاند. این اولین باری بود که بعد از سال ها انسان به نظر می رسید. پدرم با اخم سرش را به طرف من چرخاند.

«در مورد تو، چیس، من واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. ساختن نامزدی با مدی دستکاری خانواده خود به منظور تضمین این موقعیت-"

گاز گرفتم: «این در مورد موقعیت نبود. "در مورد تو بود." پذیرش در دهانم تلخ بود. "می خواستم قبل از خداحافظی فکر کنی که من با همدیگر حال کردم. می‌خواستم افتخار کنی.»

صدای رقت انگیزی که از دهانم بیرون می آمد. آنقدر دلم می خواست بخندم. بابا *خندید* هر چند بی طنز. «بدیهی است که شما شکست خورده اید. گند شما با هم نیست لعنتی تو به طرفدار خورد و حالا همه بوی تعفن می دهند.»

نوبت جولیان بود که پوزخند بزند. حرامزاده جسارت لذت بردن از آن را داشت.

حالا بیایید در مورد کلمنتاین صحبت کنیم. پدر دوباره به عصایش ضربه زد و مکالمه را به قسمتی که مهم بود هدایت کرد. اینکه اینجا جلوی پدرم بایستم و او را ببینم که تک تک کارهای شرم آور را که دو پسرش در دهه گذشته انجام داده بودند، باز می کند، احساس سورئال می کرد. "هر دوی شما باید قدم بردارید."

حتی با دانستن آنچه می دانستم، بدون تردید گفتم: «می خواهم. مهم نبود. من همیشه برای Booger Face، تا آخر زمان، با هر عنوانی، مهم نیست که متعلق به چه کسی باشد، آنجا خواهم بود.

"من هم همینطور." جولیان با هوشیاری سر تکان داد. "خدایا، من یک هیولا نیستم. و به هر حال، حدس می‌زنم بخشی از من همیشه می‌دانست. کلمی مال من است. همیشه خواهد بود.»

پدر از آخرین انس انرژی خود برای بالا بردن عصا استفاده کرد و آن را در بازوی جولیان فرو برد. «شما با آن بچه طور دیگری رفتار نمی کنید. تقصیر

او نیست که در موقعیت اشتباهی به دنیا آمده است. فهمیدم؟» عصا را بین ما دوتایی معلق کرد.

یکصدا گفتیم: بله قربان.

پدرم سرش را تکان داد و آهی کشید. حالا اگر ببخشید، باید بروم از لوری عذرخواهی کنم که او را با این بی نظمی رها کردم و او را به سرعت بالا ببرم.

برگشت و از دفترم بیرون رفت. فقط وقتی وارد آسانسور شد متوجه شدم مدیسون آن طرف شیشه است.

شنیده بود

درباره کلمنتین یا حداقل، چیزی که او *فکر می کرد* این بود که من پدر کلمانتین شدم.

درباره ی غرض افشانی ما.

در مورد لعنت به همه چیز

"دیوانه، صبر کن."

اما خیلی دیر شده بود. برگشت و با بابا از آسانسور پایین رفت.

: .

: .

: .

: .

: .

(در این مرحله نمی‌توانستم، اما به نظر می‌رسید که مردم اغلب می‌گویند.)

:

.

. .

:

:

.

:

.

.

: .

.

زمانی که تاکسی در کنار سنگ قهوه ای مدیسون ایستاد، باران تند بود. کاغذها را داخل بلیزرم فرو کردم تا از خیس نشدن آنها جلوگیری کنم و سرم را پایین انداختم که از کابین بیرون می آمدم. سه بار به زنگ صداش زدم و رفتم جلو و عقب. بدون پاسخ. سعی کردم بهش زنگ بزنم او بلند نکرد. به وضوح می‌توانستم ببینم که نورش از پنجره‌اش روشن است. وقتی باران از بیرون روی شیشه می کوبید، گیاهانش به راحتی پشت شیشه جمع می شدند. قبل از اینکه در از داخل ساختمان باز شود، تماس گرفتم و پیام دادم و 20 دقیقه التماس کردم.

«عیسی، دیوانه. در نهایت. من . " وقتی دیدم کیست ایستادم. *لیلا*.

"وای شیطان، تو مثل گنده به نظر میرسی. که با توجه به ژنتیک شما صراحتاً یک دستاورد است.» او لبه یک توئیزلر را گاز گرفت و از تماشای من که تا استخوان خیس شده بودم لذت زیادی برد. او هنوز داخل بود. من هنوز بیرون بودم. ناگهان، از ابتدا مطمئن نبودم که اینجا چه کار می کنم. مدیسون در پیام‌های متنی‌اش به نکات معتبری اشاره کرده بود - این قرار بود موقتی باشد، و حالا ما کشف شده بودیم. انجام شد. برای من چه اهمیتی داشت که او حقیقت را می دانست یا نه؟ مخصوصا الان که زندگی من یک آتش سوزی عظیم بود که نیاز به خاموش کردن داشت.

"بگذار وارد شوم." اخم کردم و متوجه شدم باران از موهایم و نوک بینی ام می چکد. چطور حتی احساس خیس شدن هم نکردم؟

دوباره امتحان کنید. این بار زیباتر،» او آواز خواند و دستانش را روی سینه اش گذاشت. ژاکت بمب افکن نئون سبز او با موهایش هماهنگ بود.

"با این اصطلاح آشنا نیستم."

"گریه شرمنده." او به سمت در حرکت کرد، در را نیمه بسته در صورت من.

"لطفا، می توانم وارد شوم؟" با صدای بلند پرسیدم *لعنتی* او در را دوباره باز کرد.

"نیت شما از دوست من چیست؟" او وانمود کرد که درخواست من را در نظر می گیرد و یک نیش دیگر از Twizzler گرفت.

خب، می‌خواهم برای خودم توضیح بدهم، از یکشنبه به شش راهش لعنت بزنم، سپس سر او فریاد بزنم که خیلی غیرممکن است، سپس دوباره او را لعنت کن.

گفتم: «صحبت کن» و پاسخ کوتاه‌تر و مطمئن‌تر را انتخاب کردم. "من فقط می خواهم با او صحبت کنم."

باران روی سرم می کوبید. لیلا وقت شیرین خود را برای تصمیم گیری صرف می کرد. لیست افرادی که می‌خواستم بکشم در نانوثانیه در حال افزایش بود.

"او از دست شما ناراحت است، بنابراین شما ممکن است از این در عبور کنید، اما نه لزوما از درب *او* ." بالاخره در را تا آخر باز کرد. "موفق باشی، شیطان."

با سرعت از پله ها بالا رفتم و هر بار سه تا از پله ها رفتم. وقتی به در مدیسون رسیدم، هجوم چیز عجیبی مرا فرا گرفت. از شکاف در تقریبا بوی دیزی و گل ها و شامپو مد و محصولات تازه پخته شده را حس می کردم. می‌خواستم یه دوش بگیرم و یه چرت بزنم، بعد دو تا از کیک‌هایش رو با یک دمپایی بنوشم. من آرامش او را می‌خواستم، نه یک دعوای لعنتی دیگر از سه هزار موردی که روزانه داشتیم.

"مدیسون." کوبیدم به در. تمام راهرو را چکه کردم، لباسم از باران سنگین شد. نیمه پایین بدنم را هم حس نمی کردم. الاغ لعنتی من احتمالاً بعد از یخ زدن باید قطع شود. "در را باز کن."

"من اینطور فکر نمی کنم."

تعجب کردم که چطور به اینجا رسیدم. نه فقط امروز بلکه به طور کلی. این طرف در خانه اش را بارها دیده بودم، همیشه با نقشه ای نیمه کاره، برای همیشه با توضیح دادن و قانع کننده بودن، مدام دعوت نشده.

التماس کردم و دزدی کردم و چانه زدم و بارها او را دستکاری کردم که دور و بر او بودن تبدیل به شغل تمام وقت شد. و هر وقت تنها بودیم، وقتی بالاخره او را نزد خودم داشتم، مدام به او یادآوری می کردم که جدی نیست. که موقتی بوده که برام مهم نبود

هشدار اسپویلر: برایم مهم بود. کلی خیلی این یک طرح پیچشی بود که من ندیده بودم که در حال آمدن باشد، و باعث شد من به عقب زمین بخورم، پشتم به در لیلا فشار می آورد (لعنت به شما متشکرم که همین الان بیرون رفته بود). غرغر ناامیدانه ای کشیدم.

لعنتی من عاشق مد بودم.

مدیسون "مدی" گلدبلوم، از همه زنان جهان. دختری که لباس‌های طرح‌دار و وحشتناک می‌پوشید و مدل موی پیکسی کوتاهی داشت که در دهه نود از مد افتاده بود و *شیفته* مردم‌پسندی و گل‌ها و عروسی‌ها بود. من دوست داشتم که او شیرین و مهربان و متفکر بود، اما همچنین دمدمی مزاج و سریع بود و خودش پول در می آورد.

من به طرز دردناکی عاشق مد بودم و حتی تا یک ثانیه دیر نشده بود، آن را نمی دانستم.

"دیوانه." به سمت در برگشتم، پیشانی ام را به آن گچ زدم و چشمانم را بستم. عیسی مسیح از دست دادن پدرم و زنی که دوستش داشتم پشت سر هم خیلی زیاد بود. من تا به حال با کارما چه کرده بودم که سزاوار این لعنتی بی‌عیب باشم؟

مهم نیست. یک لیست طولانی از آنچه وجود داشت.

"لطفا."

از پشت در شنیدم: «تعقیب». صدایش ملایم و التماس کننده بود. چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد. احساس حقارت می کنم. نینا تمام روز در دفتر با من ایراد گرفته است، و خانواده شما احتمالاً از من متنفرند، که من واقعاً نمی خواهم با آن کنار بیایم، و موضوع کلمی مستقیماً از یک قسمت Ricki Lake است.

حداقل *جری اسپرینگر* نگفته بود . پیشرفت، درست است؟

"فقط در را باز کن. لطفا توضیح خواهم داد؛ سپس من می روم.»

"نباید برای آن یکی." لبخند تلخش را پشت در شنیدم. این طوری بود که در وهله اول به زندگی من برگشتی.»

چون می دانستم نمی توانم او را متقاعد کنم، برگشتم و پشتم را از درب خانه اش لغزیدم. نشسته در انتظار او می دانست که من آنجا هستم. مکثی شد.

"کنار درب من نشسته ای؟"

"درست."

"چرا؟"

«می‌خواهم چیزی ببینی. صبر می کنم.»

و من انجام دادم. یک ساعت و نیم صبر کردم. شنیدم که مدیسون در حال رفتن به عصر خود است. پخت و پز (ماکارونی، ریحان و روغن زیتون – عطر آن خیلی زیاد بود که متوجه نشدم)، غذا دادن به دیزی، و تماشای قسمتی از *تو* که هنوز ندیده بودم (خدا لعنت کند). سپس، و تنها پس از آن، او به در بازگشت.

"باشه. من آماده شنیدن حرف های شما هستم، اما سریع آن را انجام دهید.»

در همچنان بسته بود. برگشتم و به آن خیره شدم. خوب قرار بود به روش او این کار را انجام دهیم.

من پدر بوگر فیس نیستم. اینجا. امروز بعدازظهر تست پدری دادم. به محض اینکه جولیان او را به من نشان داد. کاغذ را از شکاف در رد کردم. می دانستم که نمی توانم پدر کلمی باشم. تاریخ ها جمع نشدند. نه مگر اینکه

می‌توانستم کهربا را از مالت باردار کنم، اگر ریاضی را درست انجام می‌دادم (و همیشه ریاضی را درست انجام می‌دادم).

چشمانم به لبه کاغذی که زیر در نشسته بود خیره شد. دیوانه آن را از آن طرف برداشت. نفسم را بیرون دادم و چشمانم را با خیال راحت بستم.

من همیشه می دانستم که هرگز نمی توانم پدر بوگر فیس باشم. به همین دلیل است که وقتی امبر در مورد آن صحبت می‌کرد، مدام از آمبر می‌خواستم که آزمایش پدری بدهد. فکر می کنی من به بچه ام پشت کنم؟» غرغر کردم. "لعنتی، من او را مثل بچه خودم دوست دارم، و او حتی مال من نیست. در واقع، او ظاهراً محصول لعنتی نامزد و برادرم بود که با زشتی‌های پشت سرم برخورد می‌کردند.»

سکوت اوه باشه صادقانه بگویم، من آن را دیده بودم. رفتارهای مزخرف من خیلی بیشتر از این بود که به او نگفتم که بابای بچه نامزد سابقم هستم.

"پدر بیولوژیکی او کیست؟" دیوانه از در پرسید.

«برخی دودبرو از ویسکانسین. بعد از اینکه تست پدری دادم برای مقابله با امبر رفتم. دستی به موهایم کشیدم. «بعد از اینکه امبر و من از هم جدا شدیم، او با قطعیت آن ضربه خورد و سعی کرد با من تماس بگیرد و جولیان را به تصویر بکشد و سعی کند جبران کند. تا آن زمان من در سفر بودم و تحویل نمی گرفتم. او به خانه برگشت تا شکسته‌اش را از هر لعنتی در سینه‌اش پرستاری کند. پدر کلمی یک شعله قدیمی دبیرستان است. امبر گفت که با او صحبت خواهد کرد. ما در حال کشف کردن آن هستیم تا Booger Face بهترین دوران کودکی را داشته باشد.

"چه بی نظمی." دیوانه آهی کشید.

"آره."

"بیچاره کلمی."

آهی کشیدم. "آره."

من خواهرزاده ام را تا حد مرگ دوست داشتم، اما او چیزی نبود که می خواستم در موردش صحبت کنم.

"به هر حال" - گلویم را صاف کردم - "خانواده من از شما متنفر نیستند. فقط گذاشتنش اونجا مامان فکر می‌کند من یک احمق درجه یک هستم و پدر احتمالا مرا از اراده‌اش بیرون می‌کشد. اما آنها هنوز شما را دوست دارند. اگر چیزی بود، وقتی توضیح دادم که حتی پول یا چیزی نخواستی و فقط برای بابا این کار را کردی، حتی قهرمان تر و کامل تر شدی.»

من او را شهید مدی صدا می‌کردم، اما حقیقت این بود که اخیراً او اصلاً همان دختر حلیم و ناامنی نبود که در تمام آن ماه‌ها پیش با او آشنا شده بودم.

او دائماً از خود دفاع می کرد و فقط کاری را انجام می داد که به آن اعتقاد داشت.

و متأسفانه، او را به طرز احمقانه ای غیرقابل مقاومت کرد.

سکوت آن طرف در روی اعصابم خرد شد. پیشانی ام را روی چوب کشیدم و چشمانم را به هم فشار دادم.

"من نمی‌خواهم این موضوع تمام شود." پذیرش با زمزمه از دهانم افتاد.

هنوز حاضر نبودم همه چیز را به او بگویم. متوجه شدم که زمان بسیار مناسبی برای من به نظر می رسد که بفهمم عاشق او هستم. اما بیدار شدن فردا با دانستن اینکه هیچ دیوانه ای در دستور کار نیست، به نظر چشم اندازی بود که ارزش آن را دارد.

"لطفا." صدایش می لرزید. "ترک."

انگشتانم را به در خانه‌اش فشار دادم، سپس دور شدم و برای اولین بار از زمانی که او را ملاقات کردم، به مرزهایش احترام گذاشتم. گفتند کار درست باعث می شود احساس خوبی داشته باشی.

آنها اشتباه می کردند.

انجام کار درست احساس افتضاح بود. کاملا احمقانه وقتی به خیابان برگشتم، بدون توجه به بارانی که روی صورتم می کوبید، به پنجره اش نگاه کردم. صورتش را از پشت شیشه دیدم. گریه می کرد.

و وقتی وارد اوبر شدم و قطرات همچنان روی صورتم می‌ریختند، فکر کردم شاید من هم همینطور باشم.

فصل بیست و دوم

M ADDIE

من آن را انجام داده بودم.

برای خودم ایستادم.

شهید مدی دیگر نیست. من مقابل چیس بلک رفتم. قاطعانه او را رد کرد. من همه چیز را با اتان قطع کردم. من حتی به کتی پیام دادم و توضیح دادم که چقدر با او قرار ملاقات با همسر سابقم خوب هستم. من در زندگی خود موضعی فعالانه اتخاذ می کردم.

پس چرا من چیزی جز قدرت احساس می کردم؟

من همیشه فکر می کردم اگر برای خودم بایستم احساس آسمانی می کنم. مانند پروانه ای کاملاً رشد کرده که از پیله بیرون می زند و بال های رنگارنگ خود را تکان می دهد. در عمل، از این که چیس را در روزی که او برای انجام آزمایش پدری به کلینیک عجله کرده بود، از خود دور کردم، احساس ناراحتی کردم. وقتی صبح روز بعد پا به استودیو گذاشتم، آنقدر احساس خالی بودن می‌کردم که می‌توانستم استخوان‌هایم را در بدنم احساس کنم. هفته مد نیویورک تنها چند هفته دیگر بود. آگوست به سپتامبر رسیده بود و طرح من آماده و به سون ارائه شد. قرار شد از امروز شروع به دوخت لباس کنیم. این مدل قرار بود در راه دفتر باشد. سون به من گفت که بحث ما را در مورد طرح مورد توجه قرار داده است. او نه تنها یک تغییر در طرح من ایجاد نکرده بود، بلکه به ما پیشنهاد کرده بود که از یک زن روزمره برای مدل کردن لباس استفاده کنیم. و منظور او از "زن روزمره"، هنوز یک مدل نوزده ساله، به طرز مضحک و زیبا با پوستی عالی و موهای ابریشمی بود. اما برخلاف اکثر مدل‌های باند، او سایز شش بود. فوق العاده لاغر و متناسب با سایر نقاط جهان، اما از نظر استانداردهای مد در سمت منحنی قرار دارد.

تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که مرحله به مرحله تولید لباس را ببینم.

اگر تشک اداری نباشد. آقایان بلیط بگیرید در حالی که من به داخل دفتر می رفتم، نینا اعلام کرد که همه دراز می کشند. ما تنها دو نفر بودیم. همه افراد دیگر در Croquis دوست داشتند که مد روز دیر بیایند. دیروز، نینا به یک سطح عوضی تمام دوران رسیده بود. این نوع معمولاً برای نمایش‌های دبیرستانی کره‌ای و سریال‌های صابون روزانه ذخیره می‌شود. وقتی برای خرید سالاد به طبقه پایین رفته بودم، کاندوم از کیف سرم به پاهایم ریخته بود. او آنها را در آن جمع کرده بود وقتی که من نگاه نمی کردم.

با خستگی گفتم: "خفه شو نینا."

نینا که متوجه شد من واقعاً جوابش را داده‌ام، سرش را به اطراف تکان داد و دهانش را با تنفر چرخاند. او یک لباس روز مشکی استلا مک کارتنی پوشیده بود که با لوبوتین های تخت ست شده بود. "پس *حالا* شما دهان دارید؟ یعنی بیشتر از دمیدن مردان مهم؟ ارقام.”

ارقام؟ منظور او چه بود؟

"جدی." چشمانم را روی هم گذاشتم و از رفتارهای رکیک او خسته شدم. «این کلیشه دختر بداخلاق فوق العاده اوایل دهه 2000 است. 2020 است. سایه بینداز. من را فینستاگرام کنید فارغ التحصیل شو از شلخته کوچکی که مرا شرمنده می کند. این واقعاً خسته کننده است.»

او بدون نگرانی ادامه داد: "شما خیلی خوش شانس هستید که هیچ اصولی ندارید." شرط می بندم اگر بخواهم به افراد مناسب در صنعت اجازه بدهم بخشی از من را بگیرند، می توانم به جایی که شما هستید برسم.

لپ تاپم را بستم "نینا" من هشدار دادم و در نهایت به او نگاه کردم. او عکس های خود را به همراه دوست پسر لابیستش در یک جعبه مقوایی فرو می کرد. چشمانش قرمز شده بود. او بود. . . وای خدا داشت چمدانش *را جمع می کرد.*

«سخن پیروزی خود را از من دریغ نکن، باشه؟ همانطور که می دانید من دیروز اخراج شدم. سون اعلامیه ام را شخصا به من داد. چیزی در مورد چیس بلک گفت که توجه خود را به کتابچه راهنمای منابع انسانی Croquis جلب کرد. ظاهراً آقای بلک دیروز در حالی که در کلینیک منتظر برخی از نتایج بود همه چیز را خوانده بود - برای چه چیزی، او نگفت. به امید کلامیدیا و امیدوارم که مثبت باشد. به هر حال، چیس بسیار خوشحال بود که به سون اطلاع داد که من ظاهراً شما را مورد آزار و اذیت قرار می دهم. او بو کرد. اما می دانستم که او در مورد آزمایش پدری صحبت می کند. "هر چه باشد، من حتی اهمیتی نمی دهم. کارآموزی انتخاب اول من پرادا بود، والنتینو دوم.

کروکیس انتخاب پنجم من بود.» به سرعت قطره اشکی که از نوک بینی اش سر خورده بود را پاک کرد.

ایستادم و راهم را به سمت او باز کردم. یکی از جعبه ها را گرفت و پشتش را به من برگرداند. پارچه آستینش را کشیدم. با تندی گفتم: به من نگاه کن. هیچ نشانی از شهید مدی در چشم نیست. من عصبانی بودم و مالک آن بودم.

به پایین نگاه کرد و سرش را تکان داد.

"نینا." صدایم تندتر شد. "تو به من قلدری می کنی."

"این فقط یک شوخی است!" او گریه کرد مزخرف

"چرا اینقدر از من متنفری؟"

او به بالا نگاه کرد، نگاهی بد به من انداخت. "چرا من این کار را نکنم؟ به تو نگاه کن شما طعم وحشتناکی در لباس دارید، اما در پوست خود احساس راحتی می کنید. تو بی ادب ترین کسی هستی که من تا به حال دیدم، توهین نشده. با این حال شما احتمالاً کارمند مورد علاقه سون هستید. مردانی مانند چیس بلک خود را به سمت شما پرتاب می کنند و با شما سکس حمام می کنند و افراد را به خاطر شما اخراج می کنند. شما خیلی از بازی برای سن ما جلوتر هستید و حتی به یک دانشگاه خوب هم نرفتید. تو فقط . . همه را با هم داشته باشید من نمی دانم. برای یک جوان بیست و شش ساله طبیعی به نظر نمی رسد. به نظر می رسد که شما میانبرهای زیادی دارید.»

"آیا تا به حال به ذهن شما خطور کرده است که زندگی من تماماً تک شاخ، قلب و محصولات پخته نیست؟" من از این واقعیت که سر او فریاد می زدم شگفت زده شدم، اما اینجا بودم - به معنای واقعی کلمه بر سر او فریاد می زدم. من فوق العاده ناامن هستم. . . خوب، بیشتر چیزها، واقعا. من در یک آپارتمان کوچک با سگی زندگی می کنم که بیشتر به آن حساسیت دارم. زندگی عاشقانه من یک فاجعه است، مادرم در نوجوانی فوت کرد و من هرگز از دست دادن او به طور کامل بهبود نیافتم. برای اینکه در اوج بازی خود باقی بمانم، تقریباً در پنج سال گذشته هیچ زندگی اجتماعی نداشتم و روی پیشرفت خود تمرکز کردم. کارآموز ماندن تجملی نبود که بتوانم از پس آن بربیایم، زیرا به این معنی بود که بی خانمان خواهم شد. به همین دلیل بود که من یک ترفیع سریع از Sven به قیمت پنجاه ساعت کار هفته‌ام دریافت کردم. چمن همیشه از طریق فیلتر اینستاگرام دیگران سبزتر است. هیچ کس مزخرفاتش را با هم ندارد به هر حال به طور کامل همه ما فقط وانمود می کنیم که می دانیم چه کار می کنیم. کسانی از ما که این کار را با لبخندی بر لب انجام می‌دهند، به نظر می‌رسد که بیشتر از آن لذت می‌بریم.»

نینا بو کرد. "خب، آره، حدس می‌زنم، اما . . "

"تو برای من یک عوضی کوچک، حسود و غیرقابل کنترل بودی، نینا. و من دیگر نمی توانم و نخواهم گذاشت که کسی با من اینطور رفتار کند. بس است. راستش را بخواهید، احتمالاً مستحق اخراج هستید. کیفم را پر از کاندوم کردی، به خاطر گریه بلند. اما میدونی چیه؟ من نمی خواهم بیکاری شما روی وجدان من باشد، پس یک فرصت به شما می دهم. من با سون صحبت خواهم کرد که به شما اجازه دهم این موقعیت را حفظ کنید. او احتمالاً گوش خواهد کرد، زیرا من کسی هستم که مورد انتخاب قرار گرفتم. اما باید به من قول بدهی که دیگر اجازه ندهی هیولای چشم سبز به دهانت بچسبد و چیزهای وحشتناکی به من بگوید. حسادت مثل گوز است. بوی تعفن می دهد، همه ما آن را داریم، اما بهترین کار این است که آن را در داخل نگه داریم یا زمانی که هیچ کس نمی تواند ما را ببیند یا بشنود، آن را رها کنید. فهمیدم؟»

او با شوک به من خیره شد و اشک هایش را از دیدش دور زد.

"نینا، جواب من را بده."

زمزمه کرد: «آره،» هنوز مسحور یک هشتاد کاری که انجام داده بودم. "من قول می دهم. من هستم . . . متاسفم.»

"تو باید باشی."

"من هستم."

مکثی شد.

"چرا این کار را می کنی؟" پل بینی‌اش را مالید و پیچید. "تو مجبور نیستی. با این حال تو هنوز با من خوب هستی، حتی وقتی به من بد می کنی.»

با دمی گفتم: اوه. "من این کار را برای شما انجام نمی دهم. من این کار را برای من انجام می دهم. خوب بودن باعث می شود شب ها بهتر بخوابم. این طور نیست که من از علائم مشابه شما رنج نمی برم - حسادت، دل درد، ناامنی. آنها عوارض جانبی زنده بودن هستند، تقریباً. اما اخیراً یک چیز ساده یاد گرفتم. آن شکاف بین واقعیت و رویاهای ما؟ اینجاست که زندگی جمع شده است.»

در نهایت من نتوانستم این کار را انجام دهم.

بدون تمیز کردن هوا از چیس دور شو، مهم نیست که چقدر بد می‌دانستم که اگر دوباره صورتش را ببینم صدمه می‌بینم. به علاوه، موضوع کوچکی وجود داشت که حلقه نامزدی تریلیون دلاری خود را به او پس داد.

بدترین قسمت این بود که حتی یک تصمیم آگاهانه نبود. من مسیر معمولی را طی نکردم که تلفن را بردارم و زنگ بزنم یا به او پیام بدهم تا

زمان و مکان تعیین کند. می دانید، مانند یک فرد عاقل. تازه متوجه شدم که بعد از کار بدون اطلاع قبلی به محل او می روم.

امیدوارم - خوب، *دعا کردم* - چند دقیقه در آپارتمان تنها باشم تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم. شانس به نفع من بود. من برنامه چیس را می دانستم و شامل دیدار والدینش بعد از کار برای بررسی وضعیت پدرش می شد.

دربان ساختمانش، آقایی مسن‌تر به نام بروس، مرا از روی چهره می‌شناخت و به من نشان داد. من شبیه آن کسی نبودم که آپارتمان یک میلیاردر را از دارایی و جواهرات خالی کند.

اخیراً خیلی از شما را ندیده‌ام. از زمانی که شما دیگر نیامدید، آقای بلک کمی قیافه ترش کرده است.» بروس مرا به سمت آسانسور هدایت کرد. من هنوز کلید اولین خودرویمان را داشتم. چیس هرگز آن را درخواست نکرده بود، و من دقیقاً در حال و هوای شروع گفتگوی بیشتر با او نبودم. درست زمانی که تلفنم پیامی را پینگ کرد، در چیس را باز کردم.

: . .

.

: !

: .

.

: .

: .

.

اندازه هایم را به او دادم و ارسال را زدم. برای یک ساعت بعد، به خودم گشتی در آپارتمان چیس زدم و همه چیز را در حافظه ام جمع کردم، چون می دانستم این آخرین باری است که قرار است به ملاقاتش بروم. واقعا این بار آزالیا، همانطور که فکر می کردم، هیچ جا دیده نمی شد. نه در هیچ یک از اتاق خواب ها، حمام ها، اتاق نشیمن یا آشپزخانه. بالاخره روی کاناپه اش افتادم و به سقف خیره شدم و آهی کشیدم. دقیقاً لحظه ای که به خواب رفتم را به خاطر نداشتم. وقتی بیدار بودم، تلفنم نشان داد که نزدیک یک بامداد است. من شنیدم که چیس با قفل بیرون آپارتمانش قاطی می‌کرد و صاف نشستم و تکه‌های مویی که به بزاق خشک گونه‌هایم چسبیده بود را کنار زد.

شنیدم که کلیدهایش روی زمین افتاد، ناله ای، و سپس زنی که آنها را برای او بلند کرد و خفه کرد. یک *زن*

دژاووی روزی که چیس وارد آپارتمانش شده بود و غریبه ای به من کوبید. به سمت بالا رفتم و آماده دعوا بودم. نه اینکه نیاز به وجود داشته باشد.

ما دیگر با هم نبودیم. یا همیشه. با این حال نمی‌توانستم او را مال خودم بدانم.

زن زمزمه کرد: "هنوز نگه دار." او سکسکه کرد. او مست بود. در را هل دادند و باز کردند. چیس در حالی که پیراهن مشکی‌اش را پاره کرده بود، در حالی که زنی لاغر اندام به شانه‌اش چنگ می‌زد تا او را صاف نگه دارد، باز شد.

در حالی که انگشتانم به صورت مشتی در کنار بدنم قرار گرفتند، گفتم: "طولی نکشید که بر من غلبه کردی." تک تک ماهیچه هایم از عصبانیت می لرزید. *"دوباره."*

دقیقا همزمان با زن سرش را بلند کرد. هر دو به من خیره شدند.

کیتی

کتی بود.

خدایا من خیلی احمقی بودم الان زمان خوبی بود که حلقه نامزدی را روی میز او بگذارم و برای جانم فرار کنم. با این حال، من تا کف او ریشه دوانده بودم.

او بدون لحن گفت: "تو اینجا هستی."

"تو هستی . . . مست، جواب دادم و به کتی نگاه کردم که امیدوار بودم عذرخواهی باشد.

او لبخندی زد و چیس را روی در گذاشت تا بتواند بیاید و فشاری کوچک به من بدهد. "سلام. نگران نباشید. اصلاً بین ما ناجور نیست. برادرم بعد از کار احساس می کرد کمی بدتر می شود و تصمیم گرفت با چند نفر از دوستانش مشروب بخورد. قبل از اینکه به خانه بروم از کنار باری که او در آنجا بود رفتم و او را اینگونه دیدم. فکر کرد که قبل از شروع خماری به یک خواب خوب نیاز دارد.»

"تماس خوب." سرمو تکون دادم.

"من شما دو نفر را به آن می سپارم."

کیتی رفت و بعد فقط من و چیس بودیم. به هر حال نسخه ای بسیار مست از او. من از کائنات عصبانی بودم که چیس را اینگونه برای من آورده است. به سختی منسجم، وقتی چیزهای زیادی وجود داشت که می خواستم در آخرین باری که قرار بود صحبت کنیم به او بگویم.

حلقه را از روی انگشتم کشیدم. عجیب بود در طول هفته‌هایی که وانمود می‌کردیم قرار ملاقات داشتیم، مراقب بودم که آن را در محل کار حذف کنم، اما عملاً در هر زمان دیگری از به رخ کشیدن آن لذت می‌بردم. در حالی که من در مترو بودم و با دوستان بیرون می رفتم و دیزی را به گردش می بردم. در حالی که در قطار میله نامزدی را نگه می داشتم یا در حالی که منتظر یک قرار مو بودم، با تاکسی پرچم می گرفتم یا صفحه ای را در کیندل

خود ورق می زدم، افراد دیگری را دیدم که حلقه نامزدی را چک می کردند. می‌توانستم چرخ‌های سرشان را ببینم که می‌چرخند. داستان هایی که برای این انگشتر دیدنی ساختند. این قسمت را بیشتر از همه دوست داشتم. قسمت حدس زدن وسواس عروسی من، متوجه شدم، همچنین در مورد ملاقات دوست داشتنی بود. داستان عاشق شدن می‌خواستم بنشینم و در مورد چیس به آنها بگویم. درباره اینکه چقدر بامزه و زیبا بود. در مورد اینکه چقدر خانواده اش را دوست داشت، چقدر به خواهرزاده اش اهمیت می داد.

"بنابراین فکر کردم که می‌روم و این را به شما می‌دهم." حلقه را به او دادم.

او به دست دراز شده ام توجهی نکرد و در حالی که سعی می کرد روی صورتم تمرکز کند پلک می زد. "آن را نگه دار."

«تعقیب . "

«بفروش. بده. به دست آوردی.»

سرم را تکان دادم، قلبم به شدت به هم فشرده شد. "خیلی زیاد است."

"من آن را پس نمی دهم." با تلو تلو خوردن به سمت اتاق نشیمن رفت و روی کاناپه دراز کشید و تلویزیون را روشن کرد. ESPN کانال پیش فرض او بود. "من حتی نمی توانم به آن نگاه کنم."

او به قدری خسته به نظر می رسید که فکر می کردم بحث کردن با او در این مورد کمتر از نگه داشتن حلقه است.

"گوش کن." کنارش نشستم و احساس کردم داره ازم فاصله میگیره و میخواد لنگر بزنه. «درباره نینا. من از کاری که می‌خواهید انجام دهید قدردانی می‌کنم، من واقعاً انجام می‌دهم، اما لطفاً به سون بگویید که کارش را به او پس بدهد. او به آن نیاز دارد، و من نمی‌خواهم با سون وارد این موضوع شوم.»

او با اخم های پسرانه به تلویزیون گفت: «آنچه او به آن نیاز دارد یک درس اخلاق است. و شاید یک بابای قندی برای تمام آن پرادایی که در اطرافش رژه می‌رفت بپردازد. من او را در اینستاگرام جستجو کردم. آیا این شما دوباره شهید مدی هستید؟ چون من از طرف شما این نوع مزخرفات را نمی پذیرم.»

"ما به تفاهم رسیدیم." قبل از اینکه بفهمم دارم چه کار می کنم حلقه را دوباره روی انگشتم کشیدم. جریان گرمی را که از سرم عبور می کرد نادیده گرفتم.

"آیا این شما را خوشحال می کند؟" سرش را به طرف من تکان داد. آسیب پذیری در قیافه او نزدیک بود مرا بشکند. سرمو تکون دادم. "خوب. او می تواند شغلش را پس بگیرد. من با سون صحبت خواهم کرد.

"متشکرم."

اما من به او توصیه دوستانه ای نیز خواهم کرد تا شما را رئیس او کند. منصفانه به نظر می رسد، همه چیز در نظر گرفته شده است.

من بحث نکردم

"حال پدرت چطوره؟" در حال توقف پرسیدم. ترکش اینطور مست و تلخ و دردناک غیر ممکن بود.

نیمی از شانه هایم را بالا انداخت. درسته سوال احمقانه

فقط می‌خواهم بدانی که من در کنار تو و خانواده‌ات خواهم بود، مهم نیست چه باشد. به عنوان یک دوست.”

"من نمی خواهم دوست شما باشم." چیس چشمانم را نگه داشت و برای کسری از ثانیه هوشیار شد. "من می خواهم همه چیز شما باشم. حتی این هم کافی نیست. پس متشکرم، اما نه ممنون.»

او مست است، ذهنم بر سر من فریاد زد در حالی که دلم برای او میلرزید. *گچ کاری شده. چکش خورده. مخزن شده. منظورش این نیست*

من او را در آغوش مبل ناجوری کشیدم، گردنش را بوسیدم، بوی چیس او را استشمام کردم که با الکلی که امشب مصرف کرده بود رقیق شده بود. "این خیلی سوال است." لبخند غمگینی زدم و بوسه ای زیر گوشش فشار دادم. وقتی جوابم را می داد حرف هایش را در بدنم حس کردم.

"این بیشتر از چیزی است که من لیاقتش را دارم."

فصل بیست و سوم

M ADDIE

2009 2

مدی عزیز،

این خداحافظی است. من آن را در استخوان هایم احساس می کنم. خیلی متاسفم که نخواهم بود تو را در حال قدم زدن در راهرو ببینم. برای کمک به فرزندان خود باید تصمیم بگیرید که بچه دار شوید. من بسیار متاسفم که برای جدایی ها، برای درام نوجوانانه، و برای پیروزی های کوچک، و همه درک هایی که در طول زندگی آشکار می شوند، مانند تکه های شکلات نازک در آنجا نخواهم بود. طعم همه آنها متفاوت است، مدی عزیزم. تک تک درسی که زندگی به شما می دهد یک هدیه است، بدون توجه به موانعی که سر راه شما قرار می دهد.

دوستت دارم مدیسون نه تنها به این دلیل که شما مال من هستید، بلکه به این دلیل که شما فوق العاده خوب، با ملاحظه، باهوش و شیرین هستید. زیرا شما خلاق هستید و خنده های شما مرا به یاد زنگ های کریسمس می اندازد. چون تو بهترین چیزهای پدرت و همه چیزهای بزرگ در مورد من هستی. تو به من افتخار میکنی

قبل از اینکه آخرین خداحافظی ام را بگویم، آخرین واقعیت سرگرم کننده دیگری درباره گل برای شما دارم. سرهای پوم پوم صورتی زیبای mimosa pudica بسیار درخشان و مبهم به نظر می رسند، اما در واقع بسیار حساس هستند. پوم پوم ها با لمس خجالتی تا می شوند. آنها سرزنده و شکوفا هستند - اما فقط از دور. آنها اساساً غیر قابل لمس هستند.

از دنیا دوری نکن صدمه می بینید. شما دیگران را آزار خواهید داد، حتی اگر قصد نداشته باشید. درد در طول زندگی اجتناب ناپذیر است. اما شادی

هم هست. پس روز را غنیمت بشمار.
سخت عشق بورز
زیاد بخوابید
خوب بخور
و قانون گل ما را به خاطر داشته باشید: اگر باعث رشد یا شکوفایی شما نشد، آن را رها کنید.
تمام عشق من،
مامان x

سه روز بعد، برای دیدن پدرم با قطار به فیلادلفیا رفتم. از زمانی که چند هفته پیش با هم برگشتیم، درباره چیس با او صحبت نکرده بودم. زائد به نظر می رسید، چون نمی توانستیم دوام بیاوریم. من و بابا یک روتین داشتیم. ما در گلدن بلومز آیریس همدیگر را دیدیم، جایی که من به او کمک کردم تا دو بار در ماه حسابداری اش را مرتب کند، و در عوض، یک غذای چینی خوب در رستورانی گوشه ای نزدیک خانه مان خوردم، و بعد از آن بستنی صنعتی Costco جلوی تلویزیون در حالی که او بود. من را در مورد شایعات شهر کوچکمان پر کرد. بابا دوست دختر داشت خانمی نازنین به نام مگی که من از او بسیار سپاسگزارم، زیرا او را مشغول و خوشحال می کرد و تمام توجهی که من نمی توانستم به او نشان می داد. او همچنین ما را در سطح دیگری درک می‌کرد و هرگز از این موضوع شکایت نکرد که مغازه گلی که او داشت هنوز نام همسر مرحومش را دارد.

امروز فرقی نداشت من تمام حرکات را انجام دادم: حسابداری، غذای چینی، بستنی از وانی که می‌توانی جسد را در آن پنهان کنی. بابا پرسید آیا می‌خواهم در جای آنها بخوابم. برای خوشحالی او قبول کردم. نیویورک بیش از حد مرا به یاد چیس انداخت. هر گوشه خیابان و آسمان خراش با خاطره ای از او خیس شده بود.

صبح روز بعد به قبرستان رفتم. من در قبرستان بزرگ نبودم. آنها خیلی برای یادآوری یک روز من ساکن هستم. اما برای مامان سالی یکبار می رفتم، روز تولدش.

که امروز اتفاق افتاد

من همیشه کالاهای پخته شده، یک بادکنک، و - لطفاً درامل - گل می آوردم. تعداد زیادی گل. این بار با یاس بنفش و گل لاله و گل همیشه بهار رسیدم و بعد از تمیز کردن روی سنگ قبرش گذاشتم تا جایی که بند انگشت های تاول زده شده بود. سپس کنار یک بشقاب کاغذی پر از کلوچه هایی که

در سحر پخته بودم، نشستم و سنگ سرد را در حالی که او را با شیطنت های لیلا پر می کردم، برس می زدم.

"یادم رفت بهت بگم. من هم برای طراحی لباس عروس رویایی در محل کار انتخاب شدم. بعد از ازدواج با نیمی از بچه های بلوک خودم، بالاخره لباس رویایی شخصی خودم را ساختم. بهترین قسمت رو میدونی مامان؟ حتی زمانی که رئیسم واقعاً از این طرح خوشش نیامد، من روی موضع خود ایستادم و آن را انجام دادم. اما موضوع این است که من متوجه شده ام که شاید لباس مناسبی که در مورد آن وسواس داشتم چیزی نباشد که باید بیشتر نگران آن باشم. فکر می کنم مرد رویایی ام را رها کردم. و . . . مرا می ترساند.»

سکوت در هوای تند صبح جاری بود. پرندگان صدای جیر جیر می زدند و همه چیز با شبنم تازه پوشیده شده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. "میدونی، مامان، بالاخره فهمیدم که تقصیر من نیست. می دانم که عجیب به نظر می رسد، و شاید در بیست و شش سالگی کمی نوجوان باشد، اما همیشه بخش کوچکی از من بود که فکر می کرد آیا تو را از من می گیرند چون من آدم وحشتناکی هستم. من دیگر اینطور فکر نمی کنم. من کتی و چیس و لوری را می بینم که چگونه دارند شخصی را که بیشتر دوستشان دارند از دست می دهند و متوجه می شوم. زندگی مانند یک بازی رولت روسی است. شما واقعا نمی دانید که چگونه آن را برای شما حرکت می کند. شما فقط برای سوار شدن اینجا هستید تراژدی مانند برنده شدن در لاتاری است، اما برعکس. اما من دیگر نمی توانم از زندگی کردن بترسم. ناامید کردن مردم خفه کردن دیگر برای من شهید مدی نیست. فکر می کردم اگر با همه خوب و شیرین باشم، جلوی فاجعه دیگری را می گرفتم. اما شما نمی توانید انتظار داشته باشید که در لاتاری برنده شوید، پس چرا باید دائما نگران این باشید که یک تراژدی دیگر در آستانه خانه شما ظاهر شود؟ من بازی با آن را به پایان رساندم.»

سنگ قبر را بوسیدم و نام مامان را برای آخرین بار گذاشتم.

«به هر حال، شما دیزی را دوست داشتید. او یک هوت است. دفعه بعد که میام عکسشو میارم آیا می دانید چیس تنها مردی بود که تا به حال وارد آپارتمان من شد و درمان ادرار کردن در کفش را انجام نداد؟ به نظر شما این یک نشانه است؟»

به اطرافم نگاه کردم، *در واقع* منتظر نشانه ای بودم. مثل فیلم ها. رعد و برق دراماتیکی که آسمان را بریده است. گلی که به طور غیرمنتظره ای به شکوفه کامل باز می شود. حتی یک تماس تلفنی از خود چیس نیز کافی بود. به همین دلیل بود که سکوت همه چیز اطرافم باعث شد بخندم. کیسمت در زندگی واقعی اتفاق نیفتاد.

درست زمانی که برگشتم تا دور شوم، یک زمین بان از پشت درختی ظاهر شد که یک دمنده برگ در دست داشت و از لبخند خسته ام در امان ماند. او یونیفرم مشکی پوشیده بود. سه راهی که روی سینه اش کشیده شده بود با رنگ سفید نوشته شده بود: *راه حل های سیاه* .

"مرسی، مامان." لبخند زدم. برای من کافی بود.

:

:

: *

.

: . .

:

:

:

:

.

.

:

: .

.

: .

:

.

.

:

:

Gone with the Wind .

:

:

: .

: .

.

: .

3E % *Chase>*

Scarface

3E % *Chase>*

Clemmy

3E % ***Maddie>***

فصل بیست و چهارم

C HASE

"من امروز کلمنتین را می بینم." جولیان در آستانه در دفتر من ایستاده بود، و همچنان باقی مانده چشم سیاه، لب بریده شده و حالت عبوس ابزاری میانسال که الاغش را با مشت به دستش داده بود، به چشم می خورد.

از روی لپ تاپم نگاه کردم، چون داشتیم در مورد Booger Face صحبت می کردیم. شاخصم را روی دهانم فشار دادم.

"اولین بار از آن زمان؟" در حالی که به صندلی مدیریتم تکیه داده بودم پرسیدم. از لحظه‌ای که جولیان از ویسکانسین دود باخبر شده بود، این یک نمایش مزخرف بود. مزخرفات مدیرعامل بالاخره در صندلی عقب نشستند و این واقعیت که ازدواج او - *خانواده* اش - ساختگی بود، به هم خورد. او به نظر ویران شده بود. مثل اینکه واقعیت بالاخره توانسته بود حسی را در وجود او ایجاد کند. به خصوص که امبر هیچ وقت برای کشاندن کلمنتاین به ویسکانسین برای پنهان شدن از ضربه اجتماعی تلف نکرده بود و از این فرصت استفاده کرده بود و دودبرو را به عنوان یک «دوست خانوادگی خوب» به کلمنتاین معرفی کرد.

جولیان سری تکان داد و به فک او مالید. "من نمی دانم به او چه بگویم."

"در مورد اینکه شما متاسفم لعنتی چطور؟"

"شاید بدون بخش "لعنتی". کهربا مرا خواهد کشت، و من فکر می‌کنم که این مبلغ در قلک‌های کوچک صد دلار است.» پشت گردنش را مالید. "صبر کن، دقیقاً برای چی متاسفم؟"

گفتم: "او در وهله اول در این وضعیت قرار دارد." «درباره شرایط. کجا میبریش؟»

من نمی دانم. امبر فقط گفت که او را در ساعت پنج ببرم. کجا باید. . . ? او چه چیزی را دوست دارد؟ عیسی مسیح، من حتی نمی دانم او چه چیزی را دوست دارد.»

جولیان با آهی روی صندلی روبروی من افتاد و حوصله دریافت دعوتنامه رسمی برای ورود به داخل را نداشت. به او خیره شدم که انگار روی میز من چرندیده است. از آنجایی که او بیماری پدرم را کنار گذاشته بود و من اعضای صورتش را مرتب کرده بودم، دقیقاً با هم رابطه دوستانه ای نداشتیم. از زمانی که من آمده بودم تست پدری منفی را به صورت جولیان و امبر بمالم، حتی صحبت نکرده بودیم. (به معنای واقعی کلمه. من آن را در بینی جولیان فرو کرده بودم و آن را بالا و پایین می‌کشیدم. اگر خبر بدتری برای کلمی نبود، بهترین اتفاق سال من بود.)

چطور می‌توانی او را برای همبرگر ببری، و من و ماد او را برداریم و بعد به سینما ببریمش؟» من پیشنهاد دادم. "این ضربه را ملایم می کند."

سر جولیان تکه تکه شد. "تو هنوز او را می بینی؟"

"از نظر افلاطونی." این کلمه را مثل فحاشی بیرون انداختم. به نظر می رسید که پس از اینکه به او ارگاسم کافی برای روشن کردن یک پالایشگاه داده بودم، مانند یک جفت جوراب کثیف به منطقه دوستی رانده شوم. شونه ای بالا انداختم که انگار برام مهم نیست. من اهمیت *دادم* "تدفین او."

"صحبت از مراسم تشییع جنازه." جولیان نفسی حریصانه کشید و از تماس چشمی پرهیز کرد در حالی که دسته ای از یادداشت های مشکی Post-it را از روی میز من برداشت و با عصبانیت شروع به زدن آنها کرد. به همه درباره رونان می گویم. . . این وحشتناک بود من از او عذرخواهی کردم. به او اطمینان دادم که به این زودی ها انگشت پای خود را در طرح مدیر عامل شرکت نمی کنم. فقط فکر کردم باید بدونی.»

من چیزی نگفتم. قابل درک بود که مشکوک بودم. سرش را عقب انداخت و با آهی به سقف خیره شد.

"من فقط چیزی از خودم می خواستم."

«تو چیزی از خودت داشتی. یک همسر یک دختر یک حرفه خوب.”

همسری که علیرغم تلاش من برای راضی نگه داشتن او از هر نظر از من متنفر بود. همسری که به او قول داده بودم همسر مدیرعامل می شود و وقتی به نظر می رسید که وعده من عملی نمی شود، مدام تهدیدم می کرد که من را ترک خواهد کرد. من پست مدیر اجرایی را می خواستم زیرا فکر می کردم این به معنای حفظ امبر است. او و کلمی تنها چیزهایی بودند که من داشتم که تو نداشتی. در تلاش برای حفظ آنها، از آنها غافل شدم و تمام وقتم را در محل کار سپری کردم. و الان دارم طلاق میگیرم.» دستانش را به هوا پرتاب کرد و تلخ خندید. "کنایه یک عوضی است."

شما هنوز هم می توانید کلمی را داشته باشید. تنها چیزی که او می داند شما به عنوان پدرش هستید. در مورد آمبر، صادقانه می توانم بگویم که انداختن دیک خود را در نی کاغذی، بیشتر از بودن با زنی که شما را به خاطر

کیف پول و موقعیت شما می خواهد، رضایت بیشتری به شما می دهد. حتی شما هم می توانید بهتر از این کار کنید.» من آماده نبودم که پسرم را بعد از سه سال متوالی غذا خوردن از او دلداری بدهم، اما لگد زدن به کسی در حالی که او از کار افتاده بود، سبک من نبود.

"به هر حال." زمانی که مشخص شد جولیان قرار نیست یک اینچ تکان بخورد تا زمانی که او را بیرون نکردم، ابرویی را کمانی کردم. "من کار دارم. برای من پیامک ارسال کنید که کجا Booger Face را انتخاب کنم."

بلند شد و به اطرافش نگاه کرد انگار چیزی را فراموش کرده بود. شاید اخلاقش او باید در می زد او همچنین باید برای سه سال گذشته عذرخواهی می کرد. پشیمان بودن به معنای بدرفتاری جک بدون پذیرش رسمی بود.

"میدونی چیس، تو خیلی بد نیستی." جلوی در من ایستاد.

مات بهش خیره شدم. «از تأیید صمیمانه متشکریم. آیا مترادف *آن این* نیست که *من با احمق های بزرگتر ملاقات کرده ام* ؟»

او خنده ای بلند کرد. "می بینید؟ منظورم همین است. من همیشه فکر می کردم که تو هیچ دلی نداری و همین باعث می شد که تو را بدتر کنی. به نظر می رسد که شما از همه چیز اطراف خود جدا شده اید. با این هاله ی تیره ی غم انگیز در اطراف خود راه می روید. تقریباً شبیه شیطان.» اخم کرد. لرزی بر ستون فقراتم جاری شد. مدیسون اینگونه به من اشاره کرد. فکر میکردم داره شوخی میکنه الان اینطور فکر نمی کردم. "اما من فهمیدم که فقط تو هستی. و اینکه شما قادر به مراقبت از مردم هستید. شما به لری و رونان، کتی و کلمی اهمیت می دهید.»

و مدیسون من هم به مدیسون اهمیت می دادم.

در واقع، بخشی از وجود من چندان مطمئن نبود که تفاوت زیادی با دوست دختر سابقم دارم. من نیز از برخی جهات برای خشنود ساختن افرادی که به آنها اهمیت می‌دادم تلاش کردم. به همین دلیل بود که برای بابا خیلی زحمت کشیدم. اما برخلاف مدیسون، تمایل مردم پسند من باعث شده بود که دهانم چکی بنویسد که الاغم نمی توانست آن را نقد کند. من به امبر قول ازدواج داده بودم. و با خیانتش به صورتش سیلی خورد.

اما من هنوز هم برای کسانی که دوستشان داشتم دوست داشتم.

من همیشه خانواده ام را پشت سر می گذارم.

جولیان نگاهی امیدوارکننده به من فرستاد. اوه، به خاطر لعنتی. درست زمانی که فکر می‌کردم با احتیاط از قلمرو جری اسپرینگر خارج می‌شویم، او رفت و همه *برادی باچ را* روی الاغ من آورد. من نمی توانستم استراحت کنم. نفس عمیقی کشیدم.

بگو

طعم توری خواهد داشت، اما باید آن را بگویید.

او خانواده است.

"من هم به تو اهمیت می دهم." سعی کردم زیاد دندونام رو دور جمله به هم نزنم. چشمان جولیان روشن شد. من آن را دریافت کردم. در ذهن او، ما او را به لعنت می‌کشیدیم، بدون امتیاز به او نام سیاه می‌دادیم، بنابراین او عصیان کرد. این بهانه ای برای رفتار کثیف او نبود، اما مشوق بود.

"اینطوره؟" او پرسید.

"اینطور به نظر می رسد."

"آیا این بدان معناست که من باید نقش مدیر ارشد خود را حفظ کنم؟"

یا شاید او فقط می خواهد الاغ خود را بپوشاند و شغل خود را تضمین کند.

هشدار دادم: خیلی زود.

"ممنون، برادر." چشمکی به من زد.

منتظر ماندم تا از دفترم بیرون بیاید، سپس دهانم را ببندم.

در کروکیس توقف کردم تا مد را بردارم. سون در کنار بانک آسانسور بود و شکم باردار کارمندی را مانند یک توپ کریستالی می مالید و در اطراف نوزادان فوران می کرد. با رد شدن از کنارش سری تکان دادم. دختری نیمه‌آشنا با موهای بلوند خالصی گوشه‌ام را گرفته بود و تمام طول استودیو مرا تعقیب می‌کرد.

«آقای سیاه، صبر کنید! فقط می خواستم دوباره از شما تشکر کنم که سون را متقاعد کردید که به من فرصت دیگری بدهد. نمی دونم دوتا ایمیل منو دیدی یا نه . . . یا گل می‌خواهم بدانی که من اصلاً آن را ساده نمی‌گیرم و شانس دومم را به باد نمی‌دهم.»

من هوم-هم اد. نمی دانستم او کیست و از من چه می خواهد. چشمانم با لیزر روی هدفم متمرکز شده بود - مدیسون گلدبلوم، با لباس آبی پودری که روی آن قوهای سفید چاپ شده بود، در ایستگاه خود نشسته بود.

من و مدی کاملاً با هم پیوند خورده ایم. دیروز رفتیم ناهار. نمی دانم به تو گفته یا نه ما با هم خوب هستیم.»

حالا او از نظر فیزیکی جلوی من ایستاده بود، بنابراین حدس زدم که باید او را خطاب کنم.

"نادیا، درسته؟" من پرسیدم.

"نینا." او لبخند روشنی زد. مدی گفت شما بچه ها دیگر با هم نیستید. خیلی متاسفم.» دستش را روی قلبش گذاشت. آره پس از تلاش برای باردار

کردن فرانک بیچاره، او به اندازه دیزی متاسف به نظر می رسید. «اگر به کسی نیاز دارید که با او صحبت کنید. . "

از کسی که نمی‌خواهد خروسم در دهانش باشد کمک حرفه‌ای می‌خواهم، وسوسه شده بودم که برای او کار را تمام کنم، اما می‌دانستم که مد به من می‌گوید احمق، و واقعاً، *واقعاً* نمی‌خواستم او مرا ببیند. همانطور که شیطان دیگر مجسم می شود.

"قدر آن را بدان." من او را دور زدم و مستقیم به سمت مدیسون رفتم که به تلفنش اخم کرده بود. وقتی متوجه من شد سرش را بلند کرد، ژاکتش را گرفت و بوسه ای پریشان روی گونه ام زد که تقریباً باعث شد قلب لعنتی ام منفجر شود.

"متشکرم. به هر حال» - او به من لبخند زد - «امیدوار بودم بتوانیم در راه بازگشت از فیلم به رونان سلام کنیم. من برایش نان موزی بدون مضطرب درست کردم.»

"ناراحتی؟" سرم را پایین انداختم تا چشمانش را بگیرم. او از تماس چشمی طفره رفت. همه چیز در مورد جهنم افلاطونی آب شده بود، غیرشخصی.

"یعنی من آن را کتک نزدم. بیرون بسیار ضعیف به نظر می رسد، اما داخل آن طعم بسیار خوبی دارد.»

زمزمه کردم: «بیرون از چیزی که فکر می‌کنید *بهتر* به نظر می‌رسد.

در نهایت یک شب دلپذیر بود، همه چیز را در نظر گرفتم (چیزهایی که در نظر گرفتم: باید دوباره چهره خرخر جولیان را می دیدم و مدیسون در تمام مدت لباس کاملاً پوشیده باقی می ماند).

بعد از فیلم، بوگر فیس را برای دیدن بابا بردیم و ماندیم برای چای. وقتی زمان رفتن فرا رسید، مدیسون جلوی در جلوی من را گرفت و دستش را روی سینه ام گذاشت. ماهیچه هایم زیر نوک انگشتانش تکان خوردند، انگار که آتش باشد.

او زمزمه کرد، "او خیلی خوب به نظر نمی رسد." "با او بمان. من با قطار به خانه برمی گردم.»

به طور معمول، من سعی می کنم زمان بیشتری را با او بخرم. امروز می دانستم که او نکته ای دارد. گونه اش را بوسیدم. از اینکه با آن فیلم میل جنسی و احتمالاً شبکیه چشمم را کشتید، متشکرم. دیگر هرگز به لباس‌های مجلسی و تاج‌های یکسان نگاه نمی‌کنم.»

"ممنون که ورزش خوبی در مورد آن دارید."

او درنگ کرد. مامان و کلمی در اتاق نشیمن بودند و با هم مشغول انجام یک پازل بودند. بابا تو اتاق خواب اصلی بود. می‌توانستم خم شوم و او را ببوسم، و او به من اجازه می‌دهد. چشمانش از چیزی می سوخت که من یاد گرفته بودم تشخیص دهم. یک گرسنگی نفسانی
اما الان وقتش نبود
و قطعاً مکان آن نیست.
به عقب خم شدم و با لبخند دماغش را تکان دادم. "خداحافظ."
در حالی که کلمه در صدایش غلیظ بود گفت: «خداحافظ.
به محض اینکه او در آسانسور بود، تلفنم را درآوردم و به او پیام دادم، چون می‌دانستم پذیرایی آنجا خراب است.
: .
.
Chase> 3E %
یک دقیقه بعد، او پاسخ داد.
:
.
: .
: .
: .

"بیا داخل."
صدای بابا از ریه هایش گرفته بود که فقط با 10 درصد ظرفیت کار می کرد. درهای دوتایی اتاقش را باز کردم.
پشتم را به درها فشار دادم و انگشت شستم را به جیب جلویی ام چسباندم. در سایه دراز کشید. گرانت به من توضیح داده بود که داروهای مسکن زیادی مصرف می‌کند، اما هنوز تا حد زیادی ناراحت است. نفس‌هایش به قدری سخت بود که صدای ماشینی قدیمی می‌آمد که سعی می‌کرد چند مایل آخر خود را قبل از تمام شدن بنزین به سرعت طی کند. هم آهسته بود و هم سریع.
فقط آنجا بایست، پسر. بیا داخل من گاز نمی گیرم.» سرفه کرد. چند قدم به داخل رفتم و برای اولین بار در زندگی ام به شدت احساس ناتوانی کردم. شاید روزهایی داشت. ساعت، بیشتر شبیه. و با این حال، جهان چرخید. ما Booger Face را به سینما بردیم. رفتیم سر کار. ما زندگی کردیم. هر لحظه ای که دور از او زندگی می کردم احساس خیانت می کردم.

خودش را روی تخته‌سری تکیه داد، دستش را به میز خوابش برد و یک سیگار غلتانده را برداشت. وقتی فندک کنارش را گرفت، یک ابرویش را قوس دادم.

"بالا رفتن؟" با تمسخر پرسیدم

«تا آنجا که می توانم با وضعیت ریه هایم. حشیش دارویی. برای درد معجزه می کند.» او روشن شد، نفس عمیقی کشید تا جایی که به نقطه برخورد کرد. دود را با سرفه بیرون آورد. کنارش نشستم او خاطرنشان کرد: «مدی به نظر روحیه خوبی دارد.

"آیا واقعا قرار است در مورد مدی صحبت کنیم؟" شیشه ماری جوانا را که کنار میز خوابش بود برداشتم و آن را بررسی کردم.

"نه، متاسفم. بیایید در مورد موضوع مورد علاقه من - مرگ من - صحبت کنیم.

"لمس." ته ریشم را خاراندم. "آره، او خوب است. با این حال، او نگران شماست.»

"آیا با دختر بیچاره عاشقانه می خواهی؟" سرش را به پهلو خم کرد و ضربه دیگری خورد. این سورئال بود که اینجا با او در حال سیگار کشیدن نشستن. تنها چیزی که او اکنون نیاز داشت یک کلاه توپ عقب روی سر و یک اشتراک Pornhub Premium بود، و او می‌توانست همه افرادی باشد که در دانشگاه می‌شناختم.

نیشخندی زدم او هنوز آنقدر بدبخت نیست، اما من دارم روی آن کار می کنم.

"به آرامی." خاکستر را به زیرسیگاری زد.

«اجازه دهید نگران سرعت باشم. شما نگران این هستید که در چند هفته آینده تا جایی که می توانید سرگرمی داشته باشید. ببین، من می‌خواهم چیزهای مربوط به کل مزخرفات جولیان را در دفتر بیاورم. ما هرگز واقعاً در مورد آن صحبت نکردیم.»

بابا دستم را کنار زد. "نیازی نیست. ناخودآگاه می‌دانستم که این قرار است در مقطعی اتفاق بیفتد. شما دو نفر باید آن را کشف می کردید، و این کار را کردید. توازن قوا. جولیان شانس خود را با رهبر گروه امتحان کرد و موفق نشد. او اکنون در حال مراقبت از زخم‌های جنگی‌اش است، و شما عاقلانه هستید که آنها را تا زمانی که هنوز تازه هستند، نیزنید. همانطور که قبلاً اشاره کردم، او را به عنوان یک پسر می بینم. کلمنتاین نوه من است. هیچ چیز هرگز آن را تغییر نخواهد داد. زیست شناسی هرگز نمی تواند با آشنایی رقابت کند. اما من این را به شما خواهم گفت، چیس. از بین همه فرزندانم، من بیشتر خودم را در تو می بینم.»

وقتی صحبتش تمام شد، نفسی حریصانه و گرسنه کشید، انگار نمی توانست فشاری را که بر ریه هایش از گفتن چند جمله با هم وارد می کرد، تحمل کند.

"متشکرم." سرم را خم کردم.

او با تعجب گفت: «این یک تعارف نیست. با اخم به بالا نگاه کردم. آهی کشید، ضربه دیگری خورد و با مفصلی که بین انگشتانش قفل شده بود صحبت کرد.

"من لجباز و سر خوک هستم و گاهی اوقات بسیار غیرمنطقی هستم. من مادرت را دوست دارم، اما من اولین کسی هستم که تشخیص می دهم او را با حالات رادیکال خود در جهنم قرار داده ام. من هیچ آداب و رسومی برای صحبت کردن ندارم، و حتی زمانی که زمان آن را نمی خواهد - که همیشه همینطور است - طعنه آمیز هستم. می خواهم به من قولی بدهی.»

من به جهنم امیدوار بودم که او قصد نداشت من را از طعنه زدن برحذر دارد. من باید نیمی از مغز و زبانم را قطع کنم تا در مسیری قرار بگیرم که با همه چیز شوخی سیاه نکنم.

با احتیاط گفتم: "با آن به من بزن."

"به عشق فرصت بده. نادر و خام است و زندگی را کاملاً تغییر می دهد. دختری مثل مدیسون یک روز در بغل تو نمی افتد. اگر شانس خود را با او از دست بدهید، هیچ تضمینی وجود ندارد که دختر دیگری که برای شما ساخته شده است، فقط وارد زندگی شما شود. میدونم امبر بهت صدمه زد، بد. با این حال تو او را دوست نداشتی تو می خواستی به آرامش برسی و موضوع عاشقانه را از سر راهت برداری. دیدم چطوری بهت نگاه میکرد من نگاه تو به او را دیدم.»

میدونستم منظورش چیه من به امبر بعد از کالج مانند یک ماشین جدید، براق و محدود نگاه کرده بودم. او سهام من را افزایش داده بود و در آن زمان به نظر می رسید یک مکمل خوب برای زندگی من باشد. به مدیسون نگاه کردم که انگار یک پینیاتا پر از شگفتی ها و ارگاسم هایی بود که می خواستم بشکنم. با خفاش دیک شکل من. او مرا روی انگشتانم نگه داشت و مجبورم کرد تا حدس بزنم که قرار است چه کاری انجام دهد یا بگوید. و من *پیش از تو به تماشای من نشسته بودم* . حدس بزنید چی؟ لوئیزا کلارک داغ مثل جهنم بود.

«دلت را باز کن. زندگی کوتاه تر از آن چیزی است که فکر می کنید. و وقتی در موقعیت من هستید، در بستر، یک نفس دور از مرگ، به همه پولی که به دست آورده اید، به همه معاملات پر سودی که امضا کرده اید، به درآمدها و افرادی که شما را به هم ریخته اند و افرادی که شما را به هم زده اید فکر نمی کنید. در تجارت به این فکر می کنی که چقدر خوش شانسی که

نان موزی خانگی می خوری و به صدای خنده نوه ات از اتاق دیگر گوش می دهی و عشق زندگی ات همان کسی است که او را می خنداند.»

چشمانم را بستم، سر تکان دادم. "من قول می دهم. . " شروع کردم به حرف زدن اما وقتی چشمامو باز کردم دیدم بابا از حال رفت. خواب عمیقی داشت و آخرین شعله مفصل در دستش می سوخت. مفصل را برداشتم و در زیرسیگاری روی تخت خوابش گذاشتم و شب بخیر او را بوسیدم و رفتم.

فصل بیست و پنجم

M ADDIE

"حالت خوبه؟" سون در حالی که لباس را روی تنم می کشید و صاف می کرد پرسید.

من نبودم

من اصلا خوب نبودم

مدل لباس عروس رویایی MIA بود، دوباره، و من باید برای او پر می کردم. در این مرحله من عصبانی شدم. این یک چیز بود که اندازه هایم را به او بدهم. این دیگر کاملاً مدل کردن چیزهای فریجی بود، به خصوص زمانی که او حداقل هشت اینچ از من بلندتر بود. چقدر غیر حرفه ای

برش زدم: "من خوبم." شما باید با آژانس این دختر صحبت کنید. حالا دو بار پشت سر هم ما را بلند کرده است. شاید شما فقط باید یک جایگزین سایز صفر دریافت کنید."

وای ، الان واقعا گریه طولانی شهید مدی داشتم. من قدیمی هرگز در مورد کسی چیزی منفی از راه دور نمی گفت. با این حال، من جدید می خواستم مردم را در قبال اعمالشان مسئول بدانم. متوجه شدم زندگی با من جدید بسیار راحت تر از به اشتراک گذاشتن بدن با نسخه قبلی ام است.

"نه، برای آن خیلی دیر است." سون به جلو خم شد و سوزن‌هایی را دور پارچه‌ای که در کمر من جمع شده بود، سنجاق کرد. هنگام صحبت کردن، یک ردیف سوزن دیگر در دهانش بود. علاوه بر این، حتی اگر بتوانم مدل دیگری تهیه کنم، مدلی را می خواهم که شبیه یک زن واقعی باشد. او ارزشش را دارد به من اعتماد کن.»

سوپرمدل ها نیز زنان واقعی هستند. در واقع زنان در همه شکل ها و اندازه ها و رنگ ها و قد ها هستند و هیچ یک از ویژگی های ظاهری آنها را از یک زن کم نمی کند. نینا بازویش را در هوا بلند کرد که انگار اجازه می‌خواست در حالی که هر دو من را در کار هنری ام بازرسی می‌کردند.

"آمین." من قبل از چرخاندن عروس آینده در مقابل آینه ای که از کف تا سقف در استودیو نگه می داشتیم، بیشتر برای بررسی زاویه روزانه سون، از نینا استقبال کردم. طراحان و کارآموزان و دستیاران اداری دور من جمع شدند تا به لباس نگاه کنند. زرشکی گردن و گونه هایم را خراب کرد و از خجالت پوستم لکه دار شد. عادت نداشتم همه به من نگاه کنند.

"خوب. من اصلاح خواهم کرد. این مدل ارزشش را دارد زیرا به نظر می رسد برای آن لباس به دنیا آمده است و من کاری ندارم که او شلوغ است. حالا مدی، به من لطف می کنی و کمرت را صاف می کنی؟ انگار میخوای داخل این لباس پنهان بشی.»

همانطور که به من گفته شد انجام دادم و دستم را روی پارچه سرسبز گل ماه صاف کردم. من اسم طرح لباس را به نام گل سفید گذاشته بودم که وقتی باز می شد شبیه یک لباس بلند به نظر می رسید. اما نکته‌ای وجود داشت که باعث شد من روی این نام پافشاری کنم - گل ماه فقط در شب باز می‌شود. در تاریکی شکوفا شد. سون گفته بود اسمش را بگذارم که من را به یاد خودم بیاندازم.

هیچ چیز بیشتر از شکفتن در آغوش تاریکی مرا به یاد خودم نمی انداخت.

من مادرم را در میان چرخش ناخوشایند خود در بزرگسالی از دست داده بودم. فقط با راهنمایی پدر بیوه ام، که مشغول نجات میراث دیگر مادر مرحومم بود - گل فروشی او.

وقتی پدرش در حال مرگ بود، عاشق چیس بلک شده بودم.

و من هم عاشق خودم شده بودم، وقتی فهمیدم لیاقت مردی مثل چیس بلک را دارم. صادقانه بگویم که من لایق هر کسی بودم.

لب پایینم را گاز گرفتم در حالی که به آینه خیره شده بودم و به تمام زنانی فکر می کردم که امیدوارم با پوشیدن لباس از راهرو راه بروند. سپس در مورد زندگی هایی که قرار بود بعد از آن با شوهران (یا همسران) خود داشته باشند. به بچه هایی که آنها خواهند داشت فکر کردم. تست های بارداری مثبت تبلیغات صبح های کریسمس تعطیلات خانوادگی تمام زندگی‌ها دور گل ماه می‌پیچد. هزاران زن سال‌ها بعد به این لباس نگاه می‌کنند و نمادی از چیزی متفاوت برای هر یک از آنها خواهد بود. عشق امید. دل شکستن. قلبم را پر از هیجان کرد.

"مدی." نینا جلو اومد و گوشیمو که تو کف دستش میرقصید از کنارم رد شد. "یک تماس تلفنی دارید."

به شناسه تماس اخم کردم. کیتی آیا او می خواست برنامه های ناهار ما را لغو کند؟ گوشی را روی گوشم فشار دادم. "هی، K. چه خبر؟"

"مدی،" او خفه شد. قلبم فوراً فرو ریخت.

"کتی." صدایم لرزید "چی شد؟"
وحشتناک بود. پرسیدن سوالی که جواب آن را می‌دانستید فقط برای اینکه در فضای باز مطرح شود. بنابراین ما می توانستیم با آن مقابله کنیم. حرف روز لیلا امروز *فاجعه* بود. باید می دانستم.
"این بابا است." صدایش نرم و خشن به نظر می رسید، انگار در گلویش آب می شد. "او درگذشت."

ساعت بعد یک تاری بود. نمی توانستم نفس بکشم. نمی توانستم فکر کنم. من نمی توانستم به وضوح ببینم.
شاید این همان چیزی بود که باعث شد با لباس عروسی که شبیه یک کیک سه طبقه بود، در آتش از ساختمان بیرون بیایم، قبل از اینکه سون و نینا مرا به داخل بکشند، با لگد و فریاد باید به دیدن سیاه پوستان بروم. نینا مرا در حمام هل داد و قبل از اینکه لباس های معمولی ام را بپوشم، لباس را از تنم جدا کرد. بی اختیار تکان می خوردم، سعی می کردم به چیس زنگ بزنم و هر بار با صدای سرد و غیرشخصی پست صوتی او ضربه می خوردم. خدا را شکر که نینا سخت تلاش می کرد تا جبران کند و بهترین نسخه از خودش در دفتر باشد. او مطمئن شد که من یک تاکسی در طبقه پایین منتظر هستم.
سفر به بیمارستان در یک پلک زدن گذشت. نمی‌توانستم از چهره‌ها یا کلمات کارکنانی که مرا به اتاق رونان بلک راهنمایی کردند، رمزگشایی کنم. وقتی من به آنجا رسیدم او دیگر آنجا نبود. چیس با پشت به من ایستاده بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود، تخت خالی و هنوز مچاله پشت او. لوری روی صندلی عاشقانه سبز بالینی در خودش حلقه زده بود و سرش را در شانه کتی فرو کرده بود. جولیان لبه تخت نشسته بود و به دستانش در بغلش خیره شده بود. امبر و کلمنتاین هیچ جا دیده نمی شدند. من ابتدا به سمت کتی و لری هجوم بردم، کاملاً آماده نبودم که درد چیس را از نزدیک ببینم.
"چطور شد؟" پرسیدم، چون خوب می دانستم این سوالی نیست که می خواستند به آن پاسخ دهند. روزی که من در مورد مامان باخبر شدم، بابا نمی خواست در مورد چیزی صحبت کند، چه رسد به نکات فنی نحوه وقوع آن. و با این حال، هنگامی که دوستان و خانواده وارد شده بودند، ما با سؤالات غرق شده بودیم. او چگونه مرده بود، چه کسی او را پیدا کرده بود، و چگونه پدر این خبر را به من داد؟
"مامان به اتاق خواب رفت تا از او بپرسد که آیا دوست دارد ناهار را در کنارش بخورد." کتی در حالی که پشت سر لری را گرفته بود بو کشید. او پاسخگو نبود. او دکمه اضطراری را فشار داد.» سیاه پوستان یک هشدار

پزشکی در کنار تخت رونان نصب کرده بودند. وقتی امدادگران وارد شدند، او هنوز نبض ضعیفی داشت، بنابراین او را به اینجا بردند. او در عرض چند دقیقه درگذشت.»

دستامو دور هردوشون حلقه کردم انگار یه جوری به هم چسبوندمشون. در بدبختی آنها نفس کشیدم و سرشان را بوسیدم، مطمئن نبودم که آیا حق این کار را دارم یا نه، اما ناامید از دلجویی آنها بودم.

وقتی نفس های تندشان آرام شد، ایستادم. جولیان و چیس هر دو در گوشه های مختلف اتاق به من پشت کرده بودند. اول رفتم پیش جولیان. مثل یک تخم مرغ رنگ پریده بود. او آن درخشش تنهایی مضاعف را در خود داشت، کسی که اخیراً خیلی بیشتر از پدرش را از دست داده بود. می دانستم که او در حال طلاق است و سازگاری با واقعیت جدید با کلمنتاین برای او یک پیک نیک نیست. با احتیاط و در حالی که نفسم حبس شده بود دستی روی شونه اش گذاشتم و محکم فشارش دادم. چشمانش اینچ به اینچ به سمت چشمان من کشیده شد، آنقدر آهسته که معلوم بود منتظر نوعی درگیری است.

ساده گفتم: «برای از دست دادنت متاسفم.

"تو نباید چیزی جز تحقیر نسبت به من احساس کنی." سرش را خم کرد. "اما من از آن قدردانی می کنم."

و من می دانم که در حال حاضر هیچ معنایی ندارد، وقتی زخم زخم است، پاره شده و خونریزی دارد، اما به شما قول می دهم، روزهای بهتری در پیش است. شما فقط باید در آنجا بمانید.» به حرفش توجه نکردم

"چرا این کار را می کنی؟" گلویش با پرستو پیچید. "چرا اصلا اهمیت میدی؟ من برای تو چیزی جز وحشتناک نبودم.»

من اعتراف کردم: "تو بودی"، نمی توانستم دستم را از روی شانه او حرکت دهم. تو دروغ من را کشف کردی و به من گفتی شش. تو با من نامهربانی کردی، اما این بدان معنا نیست که من باید با تو نامهربان باشم. اتفاقاً از کسی که هستم خوشم می آید. شش، اما با ده قلب.»

"شنیدی؟" ابروهایش بالا رفت، تقریباً خنده دار.

شانه بالا انداختم. "زیبایی ذهنی است." زمان یا مکانی برای صحبت در مورد آن نبود، اما احساس می‌کردم که جولیان را مشغول می‌کند، و این جوهره برخورد با غم و اندوه بود. ادامه دهید، صحبت کنید، کارها را انجام دهید.

"من می خواستم چیس را عصبانی کنم." جولیان بو کرد. "منظورم این نبود. و برای ثبت - من انجام دادم. منظورم این است که او را عصبانی کنید. بنابراین . . " نگاهش به سمت پنجره ای رفت که چیس در آن ایستاده بود و

هنوز از حضور من غافل بود و در فکر فرو رفته بود. "آنچه را که می خواهید از آن بسازید."

تمام معنی آن این بود که چیس و جولیان دوست داشتند از یکدیگر متنفر باشند. نمی توانستم به خودم اجازه بدهم که جور دیگری باور کنم. چشمانم را به سمت چیس کشاندم. پیشانی‌اش را به پنجره فشار داد، تراکم نفسش مانند ابری خاکستری روی شیشه پخش شد. نیاز به در آغوش گرفتن این جانور تاریک و وحشی مرا تکه تکه کرد.

"برو." جولیان دستم را روی شانه اش زد. "این اوست که برایش آمده ای."

به چیس نزدیک شدم. دستم را روی کمر طناب دارش بگذار. قلبم در سینه ام می پیچد. حلقه زدن. پیچش. التماس کردن *اجازه بده بیرون*. من هرگز اینقدر نترسیده بودم که با کسی صحبت کنم. نمی دانستم می توانم از درد او جان سالم به در ببرم یا نه.

"تعقیب."

چرخید و در آغوشم افتاد. از ضربه به عقب برگشتم اما مثل گیره دورش پیچیدم. هر اینچ از ما به هم متصل بودیم، به هم فشرده شده بودیم. مثل اینکه ما به برق وصل شده بودیم، من شارژر را داشتم، او از من انرژی می گرفت. چهره او مخروبه ای از احساسات بود که قبلاً هرگز ندیده بودم. آن‌قدر آسیب‌پذیری وجود داشت که احساس می‌کردم با یک چاقوی تیز بریده شده‌ام. صورتشو جمع کردم و کشیدمش کنار تا بتونم تو چشماش نگاه کنم. اشک هایم چنان آزادانه روی صورتم جاری شد که از سلامت عقل خودم می ترسیدم. من رونان را می پرستم، اما آنقدر او را نمی شناختم که مرگش چنین واکنشی را برانگیزد. تنها چیزی که می دانستم این بود که او خانواده ای را ترک کرده بود که واقعاً او را می پرستیدند. این بدان معنی بود که او فردی بود که ارزش اشک های من را داشت.

زمزمه کردم: «الان می برمت خونه.

سرش را تکان داد. "کارهای زیادی برای انجام دادن وجود دارد."

کتی و لوری در حالی که ایستاده بودند یکصدا گفتند: «نه.

وجود ندارد. اکنون همه چیز بوروکراسی است. ما تا چند ساعت دیگر همدیگر را می بینیم و دوباره جمع می شویم.» لری اصرار کرد. «می‌خواهم دوش بگیرم. من می خواهم خودم را جمع و جور کنم. باید به خواهرانم بگویم.»

تاکسی به محل چیس ساکت بود. روی صندلی عقب دست در دست هم گرفتیم و نیویورک را که از پشت پنجره می خزید تماشا می کردیم. وقتی به آپارتمانش رسیدیم، یک لیوان سخاوتمندانه ویسکی برایش ریختم و انگشتانش را دور آن حلقه کردم. او را روی جزیره آشپزخانه U شکل

نشستم، سپس به حمامش رفتم و دوش را روشن کردم. بخار درهای شیشه ای سرهای اسپری پنج جت را پوشانده بود. حوله‌ای را روی بخاری انداختم، به آشپزخانه برگشتم، لیوان باقی‌مانده ویسکی را روی لب‌هایش گذاشتم و از او خواستم آن را با یک جرعه تمام کند. سپس او را به حمام کشاندم. "اگر به من نیاز داری با من تماس بگیر."

با تعجب گفت: «من یک معلول نیستم.» سپس نفسی تند کشید. "لعنتی متاسفم با تشکر."

وقتی دوش می گرفت چیز دلچسبی برایش درست کردم. من زیاد اهل آشپزی نبودم اما می دانستم که او به غذای راحت واقعی نیاز دارد، نه غذای شیک. می توان گفت یخچال او را شخص دیگری انباشته کرده بود که می دانست او مجردی است و به آشپزخانه سر نمی زد. من به گوشت فلفل قرمز با قارچ، بادمجان و کدو تنبل اکتفا کردم که در یک سبد دست نخورده Organic Living پیدا کردم.

در حالی که یک قاشق چوبی را داخل دیگ بخار پز فلفل قرمز می چرخانم، دستور غذا را از نزدیک روی تلفنم خواندم. تنها عنصری که در فلفل قرمز وجود نداشت پاپریکا بود. انباری چیس را باز کردم تا ببینم تصادفاً ادویه‌ای نگه داشته است یا نه. متوقف شد. دستم را روی قلبم بگذار تا گوشی از میان انگشتانم بلغزد و روی زمین بیفتد.

آزالیاها آنجا بودند، در تاریکی انباری که حالا چیزی جز سه دستگاه مرطوب‌کننده روشن‌شده در آن نبود. آزالیاها در تاریکی پر از رنگ بودند. گلبرگ های لبه سفید، داخلشان صورتی روشن، به من خیره شده اند. قدمی گذاشتم و با احتیاط نوک گیاه را بالا بردم، با دیدن علامت مخفی شارپی که آنجا گذاشته بودم مطمئن شدم که همان گیاه است.

این بود.

فضاهای تاریک، مرطوب، گرم. آن روز به او گفته بودم *که آزالیا در آنجا بهترین رشد را دارد .*

یادش رفته بود

نه دور انداخته بود و نه نگذاشته بود بمیرند. او آنها را پرورش داده بود.

در را بستم، تلو تلو خوردن به عقب برگشتم، به سختی نفس کشیدم. احساس می کردم ریه هایم ده برابر برای بقیه بدنم کوچک هستند. او غیرممکن را انجام داده بود. او گلها را برای چندین هفته زنده نگه داشته بود، تمام انباری خود را پاکسازی می کرد و روزانه از گلها مراقبت می کرد.

چیس برای تعهد آماده بود. این را با تک تک فیبرهای قلبم می دانستم. اما من همچنین می دانستم که او غمگین و گیج است و در حال حاضر در فضای مناسب نیست.

"سلام." صدایش را از پشت سرم شنیدم. از جا پریدم و چرخیدم.

اوه سلام.”
"چیزی درست می کنی؟" او خسته به نظر می رسید و حوله ای را به موهای سرکشش می مالید.
"آره. فلفل قرمز گرسنه ای؟»
"البته، اگر نسوخته باشد."
آن زمان بود که متوجه شدم فلفل قرمز در واقع در مراحل پیشرفته سوختن است. وقتی به اجاق رسیدم، پوسته سیاهی از لوبیای زغالی روی قابلمه را پوشانده بود.
چیس سرش را پشت شانه‌ام گرفت و به آشفتگی‌های آوازخوان نگاه کرد.
"پیتزا؟" آهی کشیدم.
سرش را تکان داد، چانه اش به تیغه شانه ام برخورد کرد. «با قلب فلفلی و کنگر فرنگی. همان طور که پدر دوست داشت.»

C HASE

پنج روز بعد بابا را دفن کردیم.
مامان سه روز را هدف گرفته بود، اما ما بستگانی داشتیم که از اسکاتلند، ویرجینیا و کالیفرنیا می آمدند، و همه آنها برنامه ها و پروازهای مختلفی داشتند که باید در نظر بگیرند. مدیسون همانطور که قول داده بود در تمام مراحل آنجا بوده است. او با مامان رفته بود برای خرید تابوت، شخصاً از چیدمان گل برای مراسم تشییع جنازه مراقبت کرده بود و کمک بزرگی برای پذیرش بازدیدکنندگان به خانه مادر و امضای تحویل تسلیت بود.
تابوت رونان بلک در یک روز پاییزی خاکستری به دهانه زمین فرود آمد. مراسم تشییع جنازه خود یک رویداد بزرگ با بیش از هزار نفر بود، اما ما از ما خواسته بودیم که برای مراسم خاکسپاری، فقط خانواده نزدیک باشد. دیوانه تمام مدت دست کوچک و گرمش را در دست من گذاشته بود. دیوانه وار بود که نمی توانستم هر وقت بخواهم او را ببوسم. هر زمان که زندگی بیش از حد غیر قابل تحمل به نظر می رسید، خود را در درون او دفن کنید. روزهای بعد از تشییع جنازه مانند صفحات یک کتاب خوانده نشده به هم چسبیده بودند.
مردم به خانه ما غذا می‌آوردند، انگار کسی اشتها داشت، و وقتی چرندیات خیلی واقعی شد، وقتی نتوانستم لبخند مؤدبانه‌ای بزنم، ماد کار را به دست گرفت و از مهمانان برای ما پذیرایی کرد. من شک داشتم که در آن

روزها خواب زیادی داشته باشد. او به کار خود ادامه داد - نیمی از خانه، نیمی از دفتر - و تا ساعات پایانی شب پیش ما بود.

یک هفته بعد از تشییع جنازه همه دور هم نشستیم و وصیت نامه را خانواده خواندیم. مدیسون اصرار داشت که در این کار شرکت نکند. آن را «سمت بالینی مرگ، جنبه‌ای که با آن راحت نیستم» نامید. همه ما به آن احترام می گذاشتیم، اگرچه تا آن زمان او را به عنوان عضوی نامشخص از خانواده می دانستیم. که - من اولین کسی بودم که اعتراف کردم - سطح دیگری از لعنتی بود. ما در خانه مامان با هم آشنا شدیم. خانه دار برای ما پارفه کراناچان، دسر اسکاتلندی مورد علاقه پدر، سرو کرد. ما آن را در حین نوشیدن ودکای سیب زمینی Ogilvy که به سختی قابل تحمل بود، همانطور که او دوست داشت، مصرف کردیم.

کتی بود که وصیت نامه را خواند. او تنها خواهر و برادر از میان ما سه نفر بود که به نظر نمی‌رسید کسی را بکشد، اگر به خواسته‌اش نرسد، بنابراین منصفانه به نظر می‌رسید.

"مامان در حال گرفتن املاک، بیست و پنج درصد از سهام Black & Co.، و تمام جواهرات خانواده است." کیتی از روی کاغذ نگاه کرد و دست مامان را فشرد.

لعنتی، من فقط برای گردنبند تیفانی اینجا آمدم. خوب، سریع بود.» جولیان وانمود کرد که از روی صندلی بلند شده است. مامان سیلی به ران او زد و او را به سمت پایین هدایت کرد. آنها یک خنده خسته را به اشتراک گذاشتند. من از اینکه جولیان طعنه را به روال روزمره ما پس از پدر وارد کرد، قدردانی کردم، اما حوصله خنده را نداشتم. چشمان کتی به صفحه برگشت. کاغذ مثل برگ در دستش می لرزید. او دهانش را جمع کرد، چشمانش از اشک های ریخته نشده برق می زد.

من تمام لباس‌های قدیمی بلک اند کو را که توسط نمادهای مد ساخته یا استفاده می‌شدند به ارث برده‌ام. پانزده درصد سهام شرکت. و اتاق زیر شیروانی!» اما می دانستم چه چیزی او را به گریه انداخته است. لباس ها آنها بیشترین معنی را برای او داشتند. ما یک موزه Black & Co در بالای شهر داشتیم که شامل لباس های تاریخی معروفی بود که او دوست داشت. در کودکی تقریبا هر ماه به آنجا سر می زد. تعجب کردم که آیا دیوانه بوده است؟ فکر کردم که آیا می توانم او را ببرم. تعجب کردم که آیا او به من *اجازه* می دهد.

"جولیان، شما نفر بعدی هستید." به جلو خم شد و زانویش را فشرد. اگر یک نکته مثبت در مورد عواقب مرگ پدر وجود داشت، این واقعیت بود که جولیان بدون اینکه واقعاً آن را بخواهد فرصتی دوباره داده شده بود. هم در همه جا و هم در سکوت مورد توافق قرار گرفت که او یک احمق در سطح

جهانی است که در چند سال گذشته مانند یک کیسه دوشی با ابعاد بسیار زیاد رفتار کرده است، اما کارما آنقدر او را لعنت کرده بود - آنقدر *خشک* و بدون روغن - که هیچ یک از خانواده ما اعضا به ویژه در مورد ویران کردن بیشتر زندگی او اشتیاق داشتند. اجازه دهید اصلاح کنم: من هرگز فرصت خوبی برای شکنجه جولیان از دست نمی دهم، اما دیگر نمی خواستم زندگی او را خراب کنم.

جولیان بیست درصد سهام را می‌گیرد، هر دو ملکی که با امبر در آن زندگی می‌کنید، قلعه ادینبورگ و خانه دوران کودکی‌تان در داندی. یک پیام شخصی نیز وجود دارد.» گلویش را صاف کرد و با نگرانی به او نگاه کرد. جولیان سرش را پایین انداخت و آن را در کف دستش گرفت، پشتش می لرزید. داشت گریه می کرد. خانه داندی لمس خوبی بود. هیچ کدام از ما نمی دانستیم که پدر حتی آن را نگه داشته است. ما همیشه تصور می‌کردیم از آنجایی که پدر میراث جولیان را مدیریت می‌کند، او خانه را می‌فروشد. عملی تر به نظر می رسید. جولیان نیز سهام بیشتری نسبت به کتی به دست آورد، که نشان می دهد پدر مزخرف نبوده است. او واقعا جولیان را یک پسر می دانست.

وقتی جولیان به عقب نگاه کرد، چشمانش قرمز و خیس بود. "پیام شخصی؟" او تکرار کرد. "چطور تو و لوری آنها را نگرفتی؟"

"ما انجام دادیم. به طور خصوصی، مامان از جایش روی مبل توضیح داد. "من احساس می کنم هر چیزی که او به شما می گوید باید علنی باشد و توسط همه اعضای خانواده شنیده شود."

"خوب." جولیان تردید کرد. "بیا بشنویم."

او گفت. . " کتی با اخم عقب رفت. «باشه، این کلمه به کلمه است، پس پیام رسان را نکش: «جولیان عزیز. آیا شما از ذهن لعنتی خود خارج شده اید؟ شما همه چیزهایی را دارید که یک مرد می تواند آرزو کند، و برای کار بیشتر، سردرد بیشتر و مسئولیت بیشتر آن را دور می اندازید؟ شروع به تمرکز روی چیزهای مهم کنید. پول، موقعیت و کهربا هرگز بخشی از این چیزها نبودند. دوستت دارم پسرم، اما تو یک درد کامل هستی. اگر اولویت های خود را مشخص نکنید، از بهشت رانده شده اید. من از آن مطمئن خواهم شد. وقتی می گویم جایگزین را دوست ندارید به من اعتماد کنید. عاقلانه انتخاب کنید و سخت عشق بورزید. بابا."

تمام اتاق از خنده منفجر شد. اولین باری که بعد از مرگ پدر تقریبا دو هفته پیش خندیدیم. کتی نگاهی به سمت من فرستاد و ناخن آراسته‌اش را به نشانه هشدار بالا برد. من اگر جای شما بودم آنقدر خوشحال نمی شدم. شما نفر بعدی هستید، برادر.»

"آن را روی من بگذار." با شوخی روی میز شیشه ای به عقب پریدم.

کتی به سادگی گفت: «بیست و پنج درصد از سهام».
"همین؟" مامان ابروهایش را بالا انداخت. من همان سوال را در ذهنم طنین انداز کردم، اما بدیهی است که برای گفتن آن با صدای بلند کافی نبودم. 15 درصد دیگر از سهام نزد سهامداران خارجی قفل شد.
"نه، شما هم یادداشتی دارید." کتی پوزخندی زد و از خودش لذت می برد. من کمترین چیزهای مادی را بدست آوردم. که برای من بسیار مناسب بود، زیرا هرگز به آنها اهمیت نداده بودم.
جولیان یک وسیله خیالی را از روی کاناپه به من رد کرد. "لوب شما، قربان."
وانمود کردم که آن را گرفته ام. درست مثل قدیم بود. وقتی بچه بودم متذکر شدم: «یک برادر خوب هم پیشنهاد می‌کند که آن را اعمال کند.
"منصفانه به نظر می رسد، لگد زدن به الاغ در شطرنج سرگرمی مورد علاقه من است."
یه لحظه به چشمای همدیگه خیره شدیم و بعد زدیم زیر خنده. کتی سرش را تکان داد و به مزخرفات برادران بزرگترش عادت داشت.
پیام پدر به تو این است: «چیس عزیز، اگر اینجا نشسته ای بدون مدی زیر بغل، من و صادقانه بگویم، همه مردان را به عنوان یک جنسیت ناکام کرده ای. فوراً بروید و وضعیت را اصلاح کنید. زن شما را پس از سال ها که پوسته ای از خود سابقتان بودید به زندگی بازگرداند. من مطمئن نیستم که او چه کرد، یا چه چیزی شما را در وهله اول به این سمت واداشت، اما شما نمی توانید اجازه دهید او برود. عشق، بابا."
کلمات در اتاق فرو رفتند و خود را روی دیوارها مرکب کردند. کتی سر تکان داد، انگار که با این احساس موافق است، سپس ادامه داد. من چیزی برای مدی گذاشتم. در گاوصندوق است. لطفا در اولین فرصت به او بدهید. ص: اگر برادرت را اخراج کنی، تو نیز از عمارت بهشتی که من در حال ساخت آن هستم، تبعید می‌شوی.»
به سمت جولیان برگشتم و روغن خیالی اش را به او دادم. "به نظر می رسد من برای مدت طولانی رئیس شما خواهم شد. من معتقدم برای آن هم به روغن کاری نیاز خواهید داشت.»
"پسرا." مامان مرواریدهایش را چنگ زده بود، مثل اینکه ما به دوران نوجوانی برگشته بودیم. "رفتار کن."
جولیان با عصبانیت گفت: «خوب.
زمزمه کردم: "او شروع کرد." جولیان خندید و با آرنج دنده هایم را گرفت.
کتی بین ما نگاه کرد، سپس شروع به خندیدن و گریه کرد. به طرز عجیبی مجبور به موافقت با احساسات مختلط او شدم. خداروشکر که بابا ما

رو اینطوری ترک کرده بود. با صدای طنز، به اصطلاح.

"و یک پیام کلی دیگر، خطاب به همه ما." کتی اشک زیر چشمش را پاک کرد. "خانواده عزیز، لطفا هرگز فراموش نکنید که من همیشه در مراقبت از خودم بسیار مدبر بوده ام. نگران نباشید. هرجا که باشم حالم خوبه دلم برایت تنگ شده و دوستت دارم و با مهربانی ازت می خواهم که برای همراهی با من وقت بگذاری. عشق، بابا."

مامان زمزمه کرد: "نادرست." او هرگز نتوانست از خودش مراقبت کند.

یک دور دیگر از خنده.

"آره، او می توانست." جولیان چانه اش را تمیز کرد. "اگر معلوم شود که بهشت به نوعی موقعیت *ارباب مگس ها* است، می دانید که پدر رالف خواهد بود."

بابا دوباره می گفت بابا. لبخند زدم.

اگر کمتر از دو هفته بعد از مرگ او اینطور می خندیدیم، شاید بتوانیم از آن جان سالم به در ببریم.

فصل بیست و ششم

M ADDIE

روی کاناپه در خودم جمع شده بودم که زنگ در به صدا درآمد. از جایم بلند شدم تا جواب بدهم، دیزی در پاشنه پای من است و با هیجان پارس می کند، همانطور که وقتی چیس آمد. ما در مورد رفتن او صحبت نکرده بودیم، اما توخالی که امروز با او نبودم، برای اولین بار بعد از چند هفته، من را وحشت زده کرد. در را پرت کردم. راهرو خالی بود. من تعجب کردم که چگونه هر کسی که وارد شده بود این کار را در وهله اول انجام داده است. زنگ جلو زنگ نزده بود. فقط حدس زدم لیلا بود. سالن خالی را با اخم نگاه کردم.

"لیلا؟ چیس؟» صدایم به دیوارها می پیچید. دیزی زمزمه کرد، سرش را پایین انداخت و دماغش را به چیزی روی آستان من کوبید. به پایین نگاه کردم. این بود . . چرخ خیاطی؟ مدرسه قدیمی به نظر می رسید. سنگین. نوع گران قیمت. یک خواننده قدیمی در مشکی و طلایی. خم شدم، آن را برداشتم و به آپارتمانم بردم. یک یادداشت روی آن چسبانده شده بود. بدون قاب چرخ خیاطی من آن را کندم.

مدی،

وقتی در داندی پسر بچه ای بودم، مادرم خیاط محله بود. من از نزدیک شاهد بودم که چگونه لباس افراد را متحول می کند. نه فقط بصری. اما خلق و خو و توانایی و جاه طلبی آنها. وقتی به ایالات متحده نقل مکان کردم، تصمیم گرفتم Black & Co را با هم ترکیب کنم، و کل طرح تجاری خود را بر اساس چیزی که از یک بیوه فقیر آموخته بودم، که توانایی مالی برای گذاشتن شیر روی میز را نداشت، قرار دادم. از مادرم

این چیزی است که جیلیان بلک به من آموخت - اگر کاری را که انجام می‌دهی دوست داشته باشی، هرگز برایت مفید نخواهد بود.

برای ساختن لباس های بیشتر، و امیدوارم خاطرات خوشی با پسرم داشته باشم.

-رونان بلک

پلک زدم، ناامیدانه سعی کردم از شر اشک خلاص شوم تا بتوانم نامه را بارها و بارها بخوانم. رونان چیزی برای من گذاشته بود. نمیدونستم چرا اینقدر بهم ضربه زد. شاید به این دلیل که شرایط مرا به یاد مادرم انداخت و تنها چیزی که او می توانست پشت سر بگذارد نامه بود. بیست دقیقه دیگر و دو لیوان آب طول کشید تا آرام شوم. گوشیمو برداشتم و به چیس پیام دادم. من می دانستم که یک فرد عادی تماس می گیرد، اما پیامک شبکه ایمنی ما بود. ما هنوز با احتیاط قدم می‌زدیم و سعی می‌کردیم خیلی از قلب‌هایمان را آشکار نکنیم. متون قابل حذف هستند کلمات گفته شده برای همیشه در خاطرات ما ثبت می شوند.

:
:
.
:
:*
:
:
:

هنوز به او نگفته بودم که آزالیا را پیدا کرده ام. زمانی که اتفاق بزرگی در زندگی او می‌افتد، صحبت کردن درباره ما زمان‌بندی ضعیفی به نظر می‌رسید. سپس دوباره، احساس کردم در برزخ احساساتی که نمی‌توانستم گره‌ها را از یکدیگر باز کنم، گیر کرده‌ام. بدترین بخش این بود که واقعاً چیزی برای صحبت وجود نداشت. من عاشق چیس بلک بودم، و او دوستم را منطقه بندی کرده بود، زیرا من روی آن اصرار داشتم. از آنجا که با وجود اینکه او تست آزالیا را پس داده بود و تقریباً کسی را به خاطر من اخراج کرده بود و بیش از آنچه که می توانستم حساب کنم از من مراقبت می کرد - اگر صادقانه بگویم، از هر کسی مراقبت کرده بود - ترجیح دادم حرف احمقانه و بزدلانه او را باور کنم. به من بارها و بارها اینکه او آماده عاشق شدن نبود.

فقط چند هفته است که این را به شما نگفته است.

:
:
:

روز نمایش باند فرودگاه در هفته مد بود و وقتی از این طرف به آن طرف قدم می‌زدم اعصابم به هم ریخته و روی زمین پاره شد.
"بهت گفتم!" روی سون غرغر کردم و انگشتم را در جهت او تکان دادم. من به شما گفتم که نمی‌توانیم روی او حساب کنیم. چه مدلی در هفته مد ظاهر نمی شود؟ او گفت اهل کدام آژانس است؟»
مدل عدم نمایش بود. تکرار می کنم: ما کسی را نداشتیم که با لباس عروس رویایی که من طراحی کرده بودم روی باند فرودگاه راه برود. که دلم و روحم را در آن می گذاشتم.
منظورم این است که او ذات الریه گرفت. می دانم که دیگر شهید مدی نیستی، اما کمی همدردی خوب است.» سون خم شد.
روی صندلی افتادم و سرم را بین دستانم فرو کردم. "من نمی توانم باور کنم که این اتفاق می افتد. این یک رویا بود که به حقیقت پیوست.»
سون، نینا و لیلا که یک روز مرخصی گرفته بودند و برای حمایت اخلاقی با هم تگ کرده بودند، همه با ترکیبی از شیفتگی و ترحم وحشتناک به من نگاه کردند.
لیلا شروع کرد: «می‌دانی، همیشه می‌توانی مدل لباس را خودت بسازی.»
سرم تکان خورد و با ناراحتی صورتم را به سمتش چرخاندم. "چی؟"
نینا به آرامی گفت: "این اندازه گیری های توست."
"و . . . منظورم این است که ما لباس را داریم. تنها چیزی که ما نیاز داریم یک مدل است.
من نمی توانم لباس خودم را مدل کنم. سرم را به شدت تکان دادم. "من نمی توانم."
لیلا گفت: از نظر فنی، می توانی.
سون اشاره کرد: "منطقیا، شما هم می توانید."
بین سه تایشون نگاه کردم که میدونستم چشمام قرمز شده. دستانم لرزید. من از روشنایی متنفر بودم. از اینکه در مرکز توجه قرار بگیرم متنفرم. اما من هم اعتراف کردم که راه دیگری وجود ندارد. هر مدل دیگری در این مکان با این لباس شنا می کند. برای یک مدل سایز معمولی خیلی بزرگ بود.
"خدایا." چشمانم را بستم. "من واقعا این کار را انجام می دهم، نه؟"
"به نظر می رسد." لیلا دستانم را گرفت و مرا به پاهایم کشید. "زمان نمایش است، دختر."

نیم ساعت بعد، با لباس عروسی که خودم طراحی کرده بودم، در پشت صحنه پرت شدم. سون به سرعت طول آن را افزایش داده بود، و این یک راه حل شگفت آور آسان بود. لباس مجلسی آستین‌های بلند از توری کرم، یقه‌ی V عمیق و یک قطار سه فوتی داشت. تزئینات برهنه ساتن، خطوط نرم و پشت لخت آن را به‌طور منحصربه‌فردی به یاد ماندنی می‌کرد، یا لیلا مدام به من می‌گفت.

اگر می‌دانستم سون، رئیسم، دقیقاً در آن لحظه کجاست، زمانی که بیشتر از همه به حمایت او نیاز داشتم، و ساندویچ بیکن بوقلمون کم‌چرب را که برای صبحانه می‌خوردم، در سطلی ریخته بود. شامپاین های سرد تا چند لحظه پیش.

"فقط لطفا اجازه بده به دستشویی بروم. حالت تهوع بدتر می شود. لیلا دستی به پشتم زد در حالی که نینا سطل را برایم بالا گرفته بود.

شنیدم که نینا با عصبانیت می گفت: «به هیچ وجه. «لباس ممکن است در حمام کثیف شود و سون هر دوی ما را بکشد. من هیچ شانسی نمی‌کنم.»

بیایید، حمام فقط توسط مدل ها اشغال شده است. تنها چیز کثیف در مورد آن آثار کوکائین است، و آنها از قبل مانند لباس سفید هستند. لیلا سعی کرد نینا را متقاعد کند که از جایگاهش تکان بخورد، اما دومی سرش را تکان داد.

متاسفم، نمی‌توانم اجازه دهم این اتفاق بیفتد. من در واقع سعی می کنم شغلم را برای تغییر نگه دارم.»

سرم را از سطل بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. پشت صحنه نمایش مد پر از هماهنگ کننده ها، مدل ها و استایلیست ها بود. به نظر می‌رسید همه مدل‌های دیگر دو برابر من قد داشته باشند و آنقدر لاغر هستند که می‌توانستم دنده‌های تک تک آن‌ها را وقتی که برهنه بودند تشخیص دهم. چیزی که در مورد نیمی از آنها صدق می کرد. آن‌ها با کفش‌های پاشنه بلند و لباس‌های شلواری با رنگ پوست راه می‌رفتند و با هم گپ می‌زدند.

"سون کجاست؟" درست زمانی که یکی از دستیارها با سرعت به سمت ما می‌رفت و با میکروفون مدونا صحبت می‌کرد، ناله کردم و او به من چشمک می‌زد.

ده دقیقه و بیدار شدی. ما در حال تکمیل والنتینو هستیم."

لیلا یک صندلی تاشو را به پشت باسنم کشید و من روی آن دراز کشیدم و چشمانم را به هم فشار دادم. من دقیقاً یک گل دیواری نبودم، اما نشان دادن خودم هرگز چیزی نبود که می خواستم. با این حال، اعصاب من فقط به نمایش نبود. چیس در چند روز گذشته رفتار عجیبی داشت. و منظورم از *عجیب و غریب* خوب بود. او خیلی خوب بود توجه، شیرین، دلسوز. . . *نه* خودش من نگران بودم که او دچار یک فروپاشی روانی یا چیزی دیگر شود.

که من پیدا کردم. . . *وحشتناک* . نمی‌توانستم فکر نکنم مشکلی جدی وجود دارد، اما وقتی در مورد آن با او روبرو شدم، او گنگ بازی می‌کرد. وقتی با هم دعوا می‌کردیم و همدیگر را مسخره می‌کردیم، خوشم می‌آمد. این نسخه جدید و شیرین او من را نگران کرد.

"در حال آمدن. آمدن از طریق. راه باز کن خدایا، این چیست، *داستان ترسناک آمریکایی* ؟ شوخی کردم، خانم وست وود. عاشق وسایلت باش و احترام زیاد The Sex Pistols گروه مورد علاقه من در دبیرستان بود. مسلماً به این دلیل که باعث می‌شود باحال‌تر به نظر برسم - موسیقی آن کاپی من *نیست* - اما همچنان. آیا طراح من را دیده اید؟ مدی؟ مدی گلدبلوم؟ موهای کوتاه و رنگارنگ، نگاهی از وحشت خالص در چهره او. . . اوه، مهم نیست او آنجاست.» سون قهقهه زد، از کنار طراحان و دستیاران و مدل ها والسی می زد و یک فنجان قهوه به دستش چسبانده بود. شونه ام را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.

من می خواستم دوباره سرم را از سرم بیرون بیاورم همانطور که او به من حق داد.

"وای. جدی، مدی، لباس به اندازه ای که فکر می کردم بد نیست. من تا آنجا پیش می روم که آن را دوست داشتنی بدانم.»

با بدبینی به او چشم دوختم و سر تکان دادم. "هوم، ممنون؟"

"من باید با شما صحبت کنم." او مرا از پشت صحنه دور کرد و وارد راهرو شد. یک چیز سفید باریک پر از درهای جانبی که به اتاق های مختلف منتهی می شود.

داشتم به این فکر می‌کردم که به این نکته اشاره کنم که در کمتر از ده دقیقه یک باند برای راه رفتن دارم، اما واقعاً اگر بخواهم چیزی را از دست بدهم که باید به یک مسخره خجالت‌آور تبدیل شود، اشکی نمی‌ریزد.

در حالی که سون مرا کمی بیش از حد به زور از راهرو کشید، روی پاهایم افتادم. من نه تنها ذاتاً دست و پا چلفتی بودم، بلکه به دلیل قد کم‌شکل‌ام (لیلا گفت: « *اندازه سرگرم‌کننده* بهتر به نظر می‌رسد») مجبور شدم کفش‌های پاشنه شش اینچی بپوشم که راه رفتن را غیرممکن می‌کرد، چه رسد به دویدن.

سون با خوشرویی گفت: "بنابراین تبریک می گویم - لباس عروسی شما برای پایان دادن به همه لباس های عروسی به طور رسمی خریداری شده است."

"خرید شده؟" نفس نفس می زدم و سعی می کردم ادامه بدم. منظورتان از Black & Co. آنها همیشه مجموعه ما را تحویل می گیرند. فکر می‌کردم با آنها قراردادی سه ساله داریم.»

"نه، نه با Black & Co. این یک خریدار خصوصی است."

یک خریدار خصوصی چگونه می تواند آن را خریداری کند؟ هنوز برای فروش نیست و حتی اگر هم بود، کسی آن را ندیده بود. به همین دلیل ما اینجا هستیم. تا برای اولین بار نشانش دهم.»

"بله، خوب، خریدار مطمئن است که لباس را دوست دارد."

"در مورد تعهد ما به Black & Co چطور؟"

ما یک خلاء در قرارداد پیدا کردیم. پول خیلی خوب بود که نتوان آن را رد کرد.»

"اما..." شروع کردم.

«لباس فروخته شد. موضوع این نیست.» حرفم را قطع کرد، حرکاتش نسیم بود. داشتیم از پشت صحنه دورتر می شدیم و وارد یک طبقه اداری می شدیم.

"مسئله *چیست* ؟" سعی کردم نفس هایم را تنظیم کنم. اوه، ضربه محکم و ناگهانی. اگر توسط یک فرد مشهور خریداری شده بود چه؟ اگر سلبریتی نمی‌خواست کسی آن را ببیند، چه می‌شد؟ اگر کل باند فرودگاه لغو می شد و من می توانستم روز خود را بگذرانم و نمایش را از حاشیه تماشا کنم چه می شد؟ از قبل می‌توانستم خودم را تصور کنم که لباسی را که روی جلد *OK* روی *Dua Lipa کشیده شده بود!* مجله - آیا او این روزها با کسی قرار می‌گذاشت؟ - و گیج می‌شد. غرور سینه ام را پف کرد.

"خریدار یک درخواست غیر معمول دارد." سون بالاخره ایستاد. آنقدر از پشت صحنه دور بودیم که جلوی یک در چوبی سفید ایستاده بودیم و دیده نمی شدیم.

دسته های مو را پشت گوشم جمع کردم. سون دستانم را دور کرد. شما چهل و پنج دقیقه *ننشستید* تا موهایتان را فر کنید تا بتوانید یک ثانیه قبل از نمایش موهایتان را خراب کنید.»

پس من نمایش را انجام می دهم؟ چه اتفاقی برای رویای دعا لیپا افتاد؟

"درخواست چیست؟" خفه کردم، از اینکه در تاریکی نگه داشته شدم.

"خب" - سون با کمی ناراحتی به اطراف نگاه کرد - "باید از داماد بپرسی."

" *داماد* ؟"

سون در جلوی ما را هل داد و من از شوک با پاشنه هایم جلو رفتم. یک جفت دست بزرگ و مطمئن در آخرین لحظه مرا گرفت.

تعقیب و گریز

چیس مرا در آغوش گرفته بود.

او نه تنها من را در آغوش گرفته بود، بلکه به چشمانم خیره شده بود، آبی خاکستری چشمک زنش پر از شیطنت و گرمای دلخراشی که قبلاً هرگز در آنها ندیده بودم.

زمزمه کرد: سلام.
"ه-سلام. . . ؟"
خودم را روی هر دو پا فشار دادم، در حالی که می‌دانستم احتمالاً نفس چرکی دارم و به اطرافم نگاه کردم. همه اینجا بودند خب، به هر حال، همه کسانی را که از نیویورک می شناختم. لوری، کتی، جولیان، کلمنتاین، سون، اتان (*اتان؟*)، گرانت، فرانسیسکو و همه همکارانی که با آنها صمیمی بودم. نینا و لیلا درست زمانی که من تعداد افراد اتاق را حساب کردم، سر خوردند. ظاهراً آنها در تمام مدت پشت سر من و سون بودند.
بین چیس و سون نگاه کردم و سعی کردم قلبم را از سینه ام بیرون نزند. نتیجه گیری عجولانه می تواند مرا خرد کند. به علاوه، من چیس را بیشتر از یک سال نمی‌شناختم. درست است، یکی از شدیدترین سالهای *زندگی* من بود.
"از من درخواستی داری؟" وقتی کلمات را به زبان می آوردم دهانم مغزم را به چالش می کشید و از درون التماس می کردم که داماد شود. یا . . . داماد نباشه اگه با یکی دیگه ازدواج میکرد چی؟ بالاخره برنامه اش را برای جلب رضایت خانواده اش انجام می دهد، اما با دختر دیگری؟ به همین دلیل بود که این هفته با من خیلی خوب و عجیب رفتار کرد؟
خدایا، اگر اتان داماد کتی بود و من اسلحه را پرت می کردم، چه می شد؟ سرم می چرخید. من باید بشینم چیس به من سر تکان داد. بیشتر نیاز داشتم به کلمات نیاز داشتم
در حالی که دهانم پنبه خشک شده بود، گفتم: «لطفاً چیزی بگو. "هر چیزی. من دارم به جهنم هول می کنم.»
چیس ابرویش را خاراند. چنین کاری پیش پا افتاده است، اما من هرگز او را ندیده بودم که این کار را انجام دهد. نامطمئن یا متفکر به نظر برسید.
شما از روزی که به دنیا آمدید در حال برنامه ریزی برای عروسی خود بوده اید. می دانم چون از پدرت پرسیدم. از پدرت پرسیدم چون هفته گذشته برای ملاقات با او به پنسیلوانیا رفتم. من او را ملاقات کردم زیرا سعی کردم شما را بفهمم. فکر می کنم انجام دادم.»
"تو انجام دادی؟" پلک زدم.
«شما از آن دسته ای هستید که به دنبال اظهارات عمومی عشق هستید. شما یک افسانه بزرگ، کثیف و چند رنگ را می خواهید. مطمئن نیستم که می‌تواند بیشتر از آنچه که در اینجا انجام می‌دهم عمومی شود.»
سون با هیجان از گوشه اتاق دست زد و بالا و پایین می پرید. او در حال هدایت هیو گرانت درونی خود است. من برای این *اینجا* هستم.»
چیس نگاهی به او انداخت و سپس به سمت من برگشت.

من فقط فکر می کردم که آیا . . " چشمانش روی دکلم توی لباس دوید و پوزخندی روی لبش پیچید. انگار جای پایش را پیدا کرده بود. من به او برای انجام این کار نیاز داشتم. جای پای او را پیدا کنید. *صحبت کنید*.

"اگر؟" سعی کردم صدایم را خنثی نگه دارم.

"اگر من می توانستم حرامزاده خوش شانسی باشم که در شب عروسی شما در حالی که نیمه مست و کاملاً عاشق شما هستم، این شاهکار را با دندان هایم نابود کنم."

"اوه" نفس کشیدم.

او تکرار کرد و پوزخندش بیشتر شد. من همچنین به این فکر می‌کنم که آیا من می‌توانم آن مردی باشم که موهایت را هنگام چروکیدن بگیرم و دلیل مستی احمقانه‌ای نباشم.»

نفسم در سینه ام به لکنت افتاد. این به من یادآوری کرد که نفس وحشتناکی دارم. لیلا انگار در حال خواندن ذهن من بود، دو تکه آدامس را در دستم گذاشت، سپس یک قدم به عقب رفت. آنها را بین لبهایم فرو کردم. *مینتی*. چیس ادامه داد.

می‌خواهم با هم عکس‌های نامزدی بگیریم، جایی که بوی دهه هشتاد نمی‌دهد، شاید، بدون نگرانی، می‌خواهی آنجا را ترک کنی و با یک حرومزاده با یک کراوات بامزه و یک جفت قرار بگذاریم. جوراب شلواری - توهین نکن، ایتان. او برگشت و به سابق من چشمکی زد.

"حدس می زنم هیچ کدام گرفته نشده اند." اتان از کنار کتی شانه بالا انداخت و دست او را گرفت. از میان اشک هایم خندیدم. این بهترین و بدترین پیشنهاد ازدواجی بود که تا به حال شنیده بودم و چیس هنوز انجام نشده بود.

"می خواهی بدانی من چه چیز دیگری را تعجب می کنم؟" ابرویی را خم کرد.

"مردن برای." از میان اشک هایم خندیدم.

"من در تعجبم که آیا شما می توانید به من همانطور که اولین بار ملاقات کردیم نگاه کنید. مثل اینکه من یک احتمال واقعی بودم. با پتانسیل خام برای تبدیل شدن به چیزی که برای خود می خواستید. من می خواهم همه چیز لعنتی شما باشم، تا زمانی که ماکت هر دوی خود را به این دنیا بیاوریم و برده آنها شویم، زیرا شما به بچه دار شدن علاقه دارید.

زمزمه کردم و گریه کرد. وقتی او را می نوشیدم، با قد امپراتوری، یال سیاه قیرانی، و چشمان درخشانش که هرگز دقیقاً یک رنگ نبودند و همیشه مرا روی پنجه هایم نگه می داشتند، اشک هایم روی گونه هایم جاری شد. دستم را گرفت. او می لرزید، و به دلایلی، من را از بین برد.

«به طور خلاصه، نمی‌خواهم از آنجایی که لباس عروست را به اندازه خودت دوخته‌ای و چند گلی که من برایت زنده نگه داشته‌ام - اتفاقاً آنها یک

عوضی *واقعی* برای زنده ماندن بودند - شاید بخواهی با من ازدواج کنی. . چون، مدیسون - چشمانش از شیطنت و هیجان می‌درخشید و قول می‌داد آینده‌ام را روشن‌تر کند - تو را دیوانه صدا کردم چون از دستت عصبانی بودم و حتی تا زمانی که تو نرفتی متوجه نشدم. بعد از این کار، من مدام به راه‌ها و دلایلی فکر می‌کردم که بتوانم با شما تماس بگیرم. برای ماه‌ها، خودم را متقاعد می‌کردم که چیزی جز خارش نیست، و وقتی پدر بیمار شد، بهانه‌ای مزخرف به من داد تا تو را شکار کنم، و همه شرط‌بندی‌ها تمام شد. لعنتی دوستت دارم گلدبلوم تو مرا نرم می‌کنی،» با اخم گفت و به انگشتان در هم تنیده‌مان نگاه کرد. "اما، می دانید، نه همه *جا* ."

اتاق از خنده منفجر شد. آدرنالین به قدری در جریان خونم جاری بود که همه جا می لرزیدم. خنده مثل عسل تو گلوم بود. بنابراین به همین دلیل بود که او اخیراً عجیب بود.

دستیار با میکروفون مدونا وارد اتاق شد و آی پدش را در دستش به حالت هیستریک تکان داد. «اینجا هستی! شما نفر بعدی هستید خرد کن!»

چشم همه به سمت او چرخید. لیلا شروع به هل دادن در کرد و در را روی صورتش بست. «اگر نروی بدنت را ریز ریز می کنم. من با ویتنی هیوستون شاهد عاشقانه ترین چیز در جهان کوتاه *بادیگارد* هستم و تو آن را برای من خراب *نمی* کنی. "و برای آنها نیز، من فکر می کنم."

"پس چی میگی؟" چیس فوری به صورتم نگاه کرد. دستش را به سمت جیب پشتی اش برد تا حلقه ای تولید کند. دستم را روی بازویش گذاشتم و او را متوقف کردم.

"در واقع. . " لب پایینم را گاز گرفتم و از پهلو به لیلا نگاه کردم که چشمانش را گشاد کرد و به من اشاره کرد که بله. من هرگز حلقه شما را نفروختم. نمی توانستم خودم را مجبور به انجام آن کنم. می‌دانستم که این واقعی نیست - منظورم نامزدی ماست - اما برای من این *احساس* واقعی بود. در واقع خیلی وقت ها. پس من . . فقط نگهش داشت.»

"حلقه را نگه داشتی؟" مات و مبهوت پرسید. سرمو تکون دادم. خجالت آور بود. اما شاید آنقدر خجالت آور نباشد که زمانی که حتی به طور رسمی با هم نبودید، به کسی در اتاقی پر از افرادی که می‌شناختید، خواستگاری کنید.

«و تمام آن مواقعی که پیام‌های متنی خود را حذف کردید. . " من عقب افتادم

او تمام کرد: «بهت گفتم دوستت دارم. "و همه دفعاتی که این کار را کردی؟" سرش را به پهلو خم کرد.

خندیدم و اشک های بیشتری را پاک کردم. جهنم با نمایش مد. "همان."

دستیار دوباره در زد و سرش را فرو کرد. فقط بهت اطلاع دادم یک نفر به زودی اخراج می شود.»

"آره،" چیس بوم کرد. "و این خر تو خواهد بود، زیرا من مالک Black & Co هستم، حامی رسمی این رویداد. حالا برو!»

او آنجا بود. مردی که بر خلاف همه شانس ها عاشقش شده بودم. و دلیل. و . . . انکار آن بی فایده است - منطق. ما باید آن را جمع بندی کنیم، می دانستم، حتی اگر نمی خواستم این لحظه تمام شود.

به آرامی گفتم: «نمی‌خواهم احساس کنی که به شرایط من تسلیم می‌شوی». اگر شما بخواهید می توانیم صبر کنیم.

"به شرایط خود تسلیم شوید؟" اخم هایش را در هم کشید و به طرز مثبتی متحیر به نظر می رسید. "من این کار را برای راضی کردن تو انجام نمی دهم، مدیسون. من این کار را برای راضی نگه داشتن *ما* انجام می دهم. تو برای من شادی می آوری هدایا و عشق و ارگاسم به شما شادی بیشتری می بخشد.»

صدای ناله اتان، جیرجیر لیلا و آهی رویایی سون را شنیدم. لب پایینم را گاز گرفتم تا قهقهه ام را مهار کنم.

گفتم: «پس بله». "بله، من با تو ازدواج خواهم کرد، چیس بلک."

می‌خواستم دست‌هایم را روی شانه‌هایش بیندازم، همان‌طور که همیشه تصور می‌کردم. مثل فیلم ها. اما او مرا به سبک ماه عسل بلند کرد و در را با لگد باز کرد. دستیار تقریباً از ضربه به عقب پرواز کرد. او طول راهرو را دوید در حالی که من قهقهه می زدم و صورتم را در سینه اش فرو می بردم و عطر بی نظیرش را استشمام می کردم. دقایقی بعد، او در حالی که من در آغوشش بودم، به باند فرودگاه هجوم برد، پاهایم در لباس مجلسی ام با بازیگوشی لگد زدند. تابلوی کروکیس پشت سر ما بود و در نورهای نئون می درخشید.

پروژکتورها به ما اشاره کردند. ردیف به ردیف روزنامه نگاران مد، افراد مشهور، شخصیت های رسانه ای و دیگر طراحان که به ما چشم دوخته اند. دوربین ها کلیک کردند. مردم سوت می زدند، می خندیدند و کف می زدند.

و چیس؟ او به همه، به همه چیز، با آن لبخند شیطانی که می‌توانست مرا در گودال آب کند، پوزخند زد.

"اسم من چیس بلک است و من مدیر عامل بلک اند کو هستم. آیا می‌خواهید لباس عروس مورد علاقه‌ام را برای این فصل ببینید؟" او پرسید و مرا به آرامی پایین آورد. لباس از پایین متورم شد و وقتی مردم لباس را پوشیدند، احساس کردم که چشمان همه مسیری را در بدنم می سوزاند. "او همین است."

اپیلوگ

C HASE

چیس عزیز،

وقتی ما در همپتون بودیم، و تو مشغول مشاجره با جولیان بودی، و مادر، خواهرت، امبر و کلمی مشغول خرید در مرکز شهر بودند، مدی در کتابخانه به من نزدیک شد. من آن را یک حرکت جسورانه می‌دانستم، چون می‌دیدم که کاملاً غریبه‌ایم، و من اساساً رئیس او بودم.

مدیسون توضیح داد که مادرش در طول سفرش برای مبارزه با سرطان برای او نامه می نوشت تا مدت ها بعد از رفتن دخترش، احساساتش را نسبت به دخترش جاودانه کند. طبیعتاً علاقه داشتم. از مدیسون پرسیدم که آیا می تواند کپی هایی از آن نامه ها را برای من ایمیل کند. او گفت که می تواند. من شب های زیادی را صرف خواندن نامه های آیریس گلدبلوم به دخترش کردم. به گمانم او زن خوبی بود.

من سعی کردم نامه های زیادی برای شما، جولیان، کیت و کلمنتاین بنویسم. اما در حقیقت، بیان احساساتم با کلمات هرگز نقطه قوت من نبوده است. فکر می‌کنم من بیشتر مردی هستم که نگو. تا امروز. بالاخره چیزی پیدا کردم که ارزش نوشتن برای شما داشته باشد. چیزی که دنیوی یا کاملا کسل کننده به نظر نمی رسد.

امروز فهمیدم رابطه شما با مدیسون ساختگی بوده است. که این کار را تا حدی برای آرام کردن من انجام دادی. این حقیقت که شما برای اطمینان از آرامش من تلاش زیادی کردید، مرا تحت تأثیر قرار می دهد.

دوستت دارم

من به شما افتخار می کنم.

و نامزدی شما با مدی؟ در حالی که گمان می‌کنم فکر می‌کردی همه چیز به من ربطی دارد و به تو ربطی ندارد، می‌دانستم، روزی که دیدم چشمانت در همپتون‌ها روشن شد وقتی او برای شام دیرهنگام حاضر شد، او همان یکی بود.

با او خوب رفتار کن مواظب مادرت باش از خواهرت محافظت کن به بزرگ کردن خواهرزاده خود کمک کنید

اوه، و سعی کن برادرت را نکشی.

عشق،

بابا

نامه بابا را در جیب سینه ام فرو بردم، قبل از اینکه پاپیونم را جلوی آینه اتاق خواب کوچک با کاغذ دیواری زرد مورخ محکم کنم. من در کت و شلوار مشکی Black & Co.

«می‌دانی چه چیزی بیش از همه مرا شگفت‌زده می‌کند؟» گرانت از کنارم پرسید و دستی روی موهایش کشید. مطمئناً بهترین مرد من می خواست جلوی خدمتکار، مستعار لیلا، خوب به نظر برسد. او هنوز طرد نشده بود. من شک داشتم که حتی در دایره لغات او باشد.

"قیافه بد من؟" با عصبانیت پرسیدم از گوشه چشمم، جولیان را دیدم که سرش را تکان داد، پایین آمد و تاج گل کلمنتاین را تنظیم کرد. او دختر گل بود و چه دختر گلی بود. ماد پس از مشورت و هیاهوهای بسیار، لباسی را به خصوص برای او طراحی کرده بود که نشان می‌داد امروز کلمنتاین نذر می‌کند. جولیان با لبخندی بر لب زمزمه کرد: احمق ها. "هرگز ازدواج نکن، کلمی."

"اوه، اما من می خواهم، بابا." چشمانش گشاد شد. "با چیس."

گرانت خندید و به سمت من برگشت. گرانت قصد داشت جمله اش را تمام کند، اما سر بوگر فیس بالا رفت، و او با چشم انتظاری به او خیره شد. او در حال جان دادن بود که کسی آن را به هم بزند و یک اسکناس پنج دلاری را در کوزه‌ی کوچکش بغلتاند. او برای کریسمس روی دوچرخه های باربی جدید حساب می کرد.

جولیان هشدار داد: «همینجا بس کن، آقا خوب. کلمنتین لنگید.

گرانت تمام کرد: «بسیست. "آیا می دانستی عمویت می تواند گیتار باس بنوازد، کلم؟" چرخید به سمت جایی که او کنار تخت ایستاده بود و لبخند خیره کننده ای به او زد.

"نه." با شک چشمانش را ریز کرد. "او نمی تواند."

"من بوی چالش می دهم." پوزخند زدم

«فکر می‌کنم آنچه را که می‌بویید، کف کفش من است که به‌خاطر تأخیر غیرمعمول است.» لیلا سرش را داخل سوئیت من فرو برد. و وقتی گفتم *سوئیت* ، منظورم اتاق خواب مستر گلدبلوم بود.

بله، من در یک خانه شهری در پنسیلوانیا ازدواج می کردم.

نه من بی خیال نبودم. به هر حال از نظر بالینی.

"خوب به نظر می رسد، لیلا." گرانت به دوست سابقش با موهای سبز سلام کرد.

لبخندی راحت به او زد. "همین، گرانت. زندگی با شما چگونه رفتار می کند؟»

در ویسکی ام غر زدم: «بهتر از تو.» لیلا دست بوگر فیس را گرفت و او را به سوئیت عروس (بخوانید: اتاق خواب دوران کودکی ماد) هدایت کرد. گرانت و جولیان مرا به محراب در حیاط خلوت بردند. جولیان اولین نفر پشت سر من بود و بعد گرانت. پشت سر آنها همه مردانی ایستاده بودند که مدیسون از همسایگی خود به صورت جعلی ازدواج کرده بود. لیلا فکر کرده بود که دعوت آنها خنده دار است. فکر می‌کردم شوخ‌طبعی لیلا بد است، اما ورزش خوبی برای آن بودم، زیرا می‌دانستم که مد از آن ضربه می‌خورد. جیکوب کلی، تیلور کیرشنر، میلو لوپز، استون گیودیس، جاش پین و لوئیس هاف پشت گرانت ایستاده بودند.

بر خلاف مدیسون، تنها نفر سابق من که در این مراسم حضور داشت، امبر بود که در حال حاضر روی یکی از صندلی‌های سفید تا شده جلوی طاق عروسی نشسته بود، عینک آفتابی‌اش را زده بود، در لیوان شراب گازدار خود می‌کوبید و از کمبود شکایت می‌کرد. از شامپاین فرانسوی مد تصمیم گرفته بود یک رویداد بسیار ساده داشته باشد. عروس شهیدم بیشتر بودجه عروسی ما را به یک موسسه خیریه تحقیقات سرطان اهدا می کرد. مادرم و کتی کنار امبر نشستند، که به خاطر بازی خوب با سیاه‌پوستان شرکت کرد. منصفانه به نظر نمی رسید که Booger Face فقط به این دلیل که همه چیز بین امبر و جولیان درست نشده بود، رنج بکشد. اتان دست کتی را در هم بست و به من ضربه شست بالا زد. سرم رو تکون دادم من هنوز دویدن جوراب شلواری و کراوات *دورا اکسپلورر* را تایید نمی‌کردم، اما دیگر به کمد لباس او اهمیتی نمی‌دادم.

کیتی چهار ماه بود که با اتان به طور جدی قرار ملاقات داشت. دو ماه پس از مرگ پدر، اتان رسماً از او خواستگاری کرد. تا آن زمان، او فقط از نظر عاطفی برای او حضور داشت، اما می‌توانستم ببینم که او از این که دوباره دوستش منطقه‌بندی شود، مرده بود. در واقع، من کسی بودم که به او گفته بودم قبل از اینکه او از الاغش دست بکشد، قرارداد را امضا کند.

آنها اکنون برای اولین (کل، نه نیمه) ماراتن با هم آماده می شدند.

مامان هم با در نظر گرفتن همه شرایط خوب بود. این کمک کرد که ماد و کلمنتاین خیلی دور هم بودند و جولیان بعد از طلاق به او وابسته بود و سعی می کرد بعد از گرفتن حضانت مشترک بوگر فیس، جای خود را به عنوان پدر پیدا کند.

امبر به آرامی پدر بیولوژیکی کلمنتین را وارد زندگی خود می کرد. تا اینجا خیلی ناجور بود، اما وقتی همه چیز خیلی عجیب شد، Booger Face ما را داشت.

سپس Sven، فرانسیسکو، و دختر تازه به فرزندخواندگی آنها، Zooey، در ردیف اول نشسته بودند. همه آنها لباسهای مشکی رنگی به تن داشتند و دست چاق زویی را با لبخندهای مشتاقانه به سمت من تکان می دادند. پذیرش سه ماه زودتر نهایی شده بود و نمی توانست در زمان بهتری انجام شود. من و دیوانه به این فکر می کردیم که چه کسی قرار است به آپارتمان چه کسی نقل مکان کند. سون اشاره کرد که ممکن است به کمک پرستاری نیاز داشته باشد، بنابراین ماد تسلیم شد و با من نقل مکان کرد. آنها در ماه‌های اخیر به هم نزدیک‌تر شده بودند، زیرا مد با لباس عروس رویایی از خود دفاع کرده بود و همتای او شده بود.

من برای آن لطف کوچک برای طراحی اتاق و مبلمان Zooey کل هزینه کرده بودم.

کشیش کنار من بی قراری کرد و مرا از خیالم بیرون کشید. او کمی نفسش را بیرون داد و وقتی به بالا نگاه کردم، او آنجا بود. زن رویاهای من، لباس *رویاهایش* را پوشیده است. کلمات برای آن لحظه کوچک به نظر می رسید. در حالی که او با همراهی پدرش در راهرو قدم می‌زد، لبخندی به او زدم.

دیوانه کنارم ایستاد و یکی از لبخندهای باشکوهش را به من هدیه داد.

لبخندی که دنیا را متوقف کرد.

به پایین نگاه کردم و می خواستم هر یک از پانصد هزار چیز را که به ذهنم خطور می کند به او بگویم. اینکه او در آن لباس لعنتی خوشمزه به نظر می رسید، لباسی که در هفته مد نیویورک موفقیت بزرگی کسب کرده بود و تا به حال سی هزار مانتو فروخته بود، ببخشید یا بگیرید، و آن را به دومین لباس عروس محبوب کروکیس تبدیل کرد. میخواستم بهش بگم دوستش دارم خیلی لعنتی خیلی اما قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، مد برگشت، کف دستش را باز کرد و منتظر ماند تا لیلا تلفن همراهش را در دستش بیندازد.

تمام حاضران در حیاط خلوت پدرش در یک نفس مفتضحانه مکیدند. اون داشت پیام میداد *در حال حاضر*.

انگشتان دیوانه هنگام تایپ کردن روی صفحه شروع به حرکت کردند، لبخند کوچکی روی صورتش نقش بست. من او را تماشا کردم، مانند بقیه مهمانانمان. کشیش گلوی خود را صاف کرد و سعی کرد - و نتوانست - توجه او را جلب کند. یک ثانیه بعد گوشیم توی جیبم پیچید.

من آن را بیرون آوردم. پیام را باز کرد.

Maddie> 3E %

: .
: .
:
. .
.
: .
: .
:

به او نگاه کردم و یک ابروی قوس دادم که انگار می‌خواهم بگویم، *اصلاً همدیگر را می‌شناسیم؟* به عقب نگاه کرد و تایپ کرد.

: .
:
: !

نگاهش را بلند کرد، روی نوک پاهایش بلند شد و پشت گردنم را تکان داد. من خندیدم، او را در آغوشم جلوی کشیش ما که شوکه شده بود گرفتم. و مهمانان و حرمسرای پسرانش که در جوانی "ازدواج" کرده بود.

"پس چرا لعنتی من باید عصبانی شوم؟" در لبانش زمزمه کردم، لعنت به شایستگی. دستانش را دور من حلقه کرد. جمعیت زمزمه کرد.

"شاخ های شما نشان می دهد، آقای بلک."

در دهانش زمزمه کردم، لب پایینش را بین دندان هایم گرفتم و به اندازه کافی آهسته صحبت کردم که مخاطبان ما نتوانند بشنوند، "به این دلیل است که برای تو، من همیشه شاخ هستم."

1 2002

مدی عزیز،

آیا می توانید یک لطف بسیار عجیب به مادرتان بکنید؟ وقتی زمانش رسید با مردی ازدواج کنید که بتوانید با او بخندید. شما نمی دانید چقدر مهم است تا زمانی که آن روزهای غمگین را سپری کنید و تنها چیزی که می تواند آنها را بهتر کند کسی است که لبخندی بر لبان شما بنشاند.

در روز عروسی، او را کمی عرق کنید. مطمئن شوید که او یک یا دو ضربان قلب را از دست داده است. ببینید آیا او آن را آرام می گیرد یا خیر. اگر او این کار را می کند - او یک دروازه بان است (اما شما از قبل باید این را بدانید. ها).

عشق،

مامان x

M ADDIE

"خیلی ازت متنفرم." یقه ی بلیزر شوهرم را گرفتم و او را از موقعیت بدم روی تخت بیمارستان تکان دادم. عرق کرده بودم و عمیقاً در قلمروی چکه می کرد. به نظر می‌رسید که از حمام بیرون آمده‌ام بدون اینکه خود را با حوله خشک کنم. ناگفته نماند که می خواستم یک انسان را از بدنم پاک کنم. بله، من می‌دانستم که زنان در سرتاسر جهان این کار را روزانه انجام می‌دهند، بسیاری از آنها بدون دسترسی به کمک‌های پزشکی غربی. اما در دفاع از من، هیچ یک از این زنان با چیس بلک ازدواج نکردند.

"آیا این یک نه است؟" چیس اخم کرد، حالتش را صاف کرد و قبل از اینکه چشمش را با نزدیکترین شی موجود بیرون زدم، یک قدم عقب رفت.

«نه، من نمی‌خواهم با داشتن رابطه جنسی با شما، این روند را تسریع کنم. اینطوری کار نمی کند. من قبلاً چهار سانتی متر گشاد شده ام!»

«حداقل هشت اینچ بیشتر دارم که می‌توانم آن را به تو برسانم»

"این جمله را کامل نکن ." انگشتم را به سمت او تکان دادم. کف دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و یک قدم دیگر به عقب برداشت.

لیلا با عجله وارد اتاق من شد و به نظر کمی بدتر از لباس بود. "خوب، فقط می خواستم بدانی دیزی با پرستار سگش است. . " او مکث کرد و به من و چیس نگاه کرد. متأسفم، من هنوز نمی توانم باور کنم که باید این را با

رویی مستقیم بگویم. و من همه گیاهان شما را آبیاری کردم، یعنی همه آنها زنده هستند.

دیزی شگفت انگیز کار می کرد. از زمانی که من و چیس دوباره دور هم جمع شده بودیم، او هرگز در کفش کسی ادرار نکرد. ظاهراً، تنها کاری که برای رهایی او از شر این عادت زشت باید انجام می‌دادم این بود که مرد مناسب را از در من عبور دهم. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما لیلا دستم را تکان داد. بله، از جمله آزالیا در انبار. خدایا، فکر کنیم از این انبار غول پیکر می توان به خوبی استفاده کرد. رونان کوچولو چطوره؟"

"هنوز در بدن من است." به شکم بزرگم اشاره کردم.

چیس زمزمه کرد: «حرامزاده خوش شانس». لیلا به او آرنج زد. من خندیدم. هشت ماه گذشته یک رویا بود. چه کسی می‌دانست که مرد شیطون‌آمیزی با دهانی که می‌خواستم در همان نفس بکوبم و ببوسم می‌تواند چنین شوهر بزرگی باشد؟ ما در یک روال راحت پر از خانواده و دوستان و خنده افتاده بودیم. ما زمان زیادی را با زویی، سون و فرانسیسکو و همچنین با کلمی گذراندیم، که به لباس دخترانه‌اش وسواس زیادی داشت و به دنبال من، اخیراً یکی از همکلاسی‌هایش را مجبور کرده بود که در یک مسابقه با او ازدواج کند. به نظر می رسید رونان یک مکمل عالی برای یک خانواده بزرگ و دوست داشتنی باشد.

انقباض دیگری در وجودم فرو رفت. انگار کسی کبریت را برداشته و تمام قسمت پایین کمرم را روشن کرده است. تاب خوردم و کتانی را تا حد بند انگشت های سفید گرفتم. یکی از پرستاران من - تیفانی، زنی پنجاه ساله مو قرمز - وارد اتاق شد و لیلا متوجه شد که در حال شلوغ شدن است و در حال خروج سلام کرد. پرستار زیر پتویی که پاهایم را پوشانده بود نگاه کرد.

"بله. او برای ورود بزرگ خود به جهان آماده است، بسیار خوب. به نفس کشیدن ادامه بده.» او به زانوی من دست زد. من هرگز این عبارت را کاملاً درک نکرده بودم. آیا تا به حال یک نفر به طور داوطلبانه نفس خود را متوقف کرده است؟ مخصوصا موقع زایمان؟

تیفانی اتاق را ترک کرد، دکتر را صدا کرد، سپس سرش را به داخل برد. آیا بابا برای تماشای زایمان می‌ماند؟»

من و چیس با هم نگاه کردیم. همه چیز را در مورد زایمان با جزئیات برنامه ریزی کرده بودیم - کیسه ای که در هفت ماهگی باردار بودم، کلاس های زایمانی که شرکت کرده بودیم، برنامه شیردهی - اما هرگز در مورد اینکه آیا او قرار بود بماند و تماشا کند یا نه

"به شما بستگی دارد." گلویش را صاف کرد. چشمان همدیگر را گرفتیم. برای یک ثانیه، فکر کردم تلفن هایمان را برداریم و رقص شوخی های قدیمی را انجام دهیم. سپس شوهرم با گرفتن دست مرا غافلگیر کرد. "لطفا."

و من می دانستم.
"بله." پوزخند زدم "او می ماند."
چهل و پنج دقیقه بعد، رونان در دنیا بود و طوفانی را فریاد می زد. او چشمان چیس روشن-آبی-نقره ای، موهای قهوه ای-عسلی من، و دو مشت گره کرده با ناخن های عجیب و غریب بلندی داشت. او مثل بچه اژدها بود. وقتی تیفانی او را روی سینه برهنه ام گذاشت خندیدم و گریه کردم. چون می دانستم او هدیه ای از طرف مامان و رونان است.
در واقع، این تنها چیزی بود که در اولین نامه ای که وقتی فهمیدم باردار هستم، برای بچه رونان نوشته بودم. یکی از بسیاری که قصد نوشتن داشتم. به او گفتم که او یک هدیه بزرگ و گرانبها بود که قرار نبود اتفاق بیفتد. اینکه من و پدرش مراقب بودیم - من قرص می خوردم و هر روز آن را مصرف می کردم. هفته ای که سازنده قرص های ضدبارداری من با عذرخواهی بزرگ به خاطر قرص های معیوب خود بیرون آمد، متوجه شدم که یک هفته و نیم تاخیر داشتم. حتی قبل از آن فکر باردار شدن برای من ثبت نشده بود، بنابراین هرگز با تاریخ ها هماهنگ نبودم.
تست بارداری دادم مثبت بود.
من و چیس برای ازدواج نامزد کرده بودیم. اما ما هنوز در مورد دیگر C-word-کودکان صحبت نکرده بودیم. یاد لحظه ای افتادم که فهمیدم روی صندلی توالت بسته در دستشویی کروکیس نشستم، از قضا در همان دکه ای که ماه ها قبل من و چیس داشتیم، به دو خط آبی خیره شدم، سپس به سقف نگاه کردم و به آسمان لبخند زدم.
"توشه، رونان و مامان." سرم را تکان داده بودم "لمس."
حالا من یک پسر داشتم. کسی برای دوست داشتن برای نوشتن نامه به. برای دیدن رشد.
من به چیس نگاه کردم که او را با کلاه راه راه کوچکش مانند یک بوریتو جمع کرده بود. شوهرم به او لبخند زد و قلبم ورم کرد.
"چگونه او را مجبور کردم که به من بله بگوید؟ چرا، بله، رونان، این یک داستان خنده دار است. بگذارید همه چیز را به شما بگویم. . "

قدردانی

آنها می گویند نویسندگی شغل تنهایی است، و در حالی که من با این جمله کاملا موافقم، اما دیدن نام شما بر روی جلد کتاب و افتخار که زحمات شما شناخته می شود، قطعا خوشحال کننده است.

اما این کتاب ثمره بسیاری از زحمات زنانه فوق العاده است و من از این فرصت استفاده می کنم و از آنها به درستی تشکر می کنم.

اول و مهمتر از همه، از نماینده ام، کیمبرلی بروور، تشکر می کنم. من می خواستم امسال کار متفاوتی انجام دهم و شما آن را انجام دادید. نمی‌توانستم از خلبان بهتری بخواهم تا راهم را در دنیای نشر طی کند.

سردبیران من در انتشارات Montlake، Lindsey Faber و Anh Schluep. از کار شگفت انگیز، تخصص شگفت انگیز و توجه عالی شما به جزئیات بسیار سپاسگزارم. دانستن اینکه چیس و مدی در چنین دستان توانمندی هستند، این روند را بی عیب و نقص کرد.

تشکر ویژه از PA، تیجوانا ترنر، و خوانندگان بتا، سارا گریم سنتز، ونسا ویلگاس، و لانا کارت. شما خانم ها قبیله من هستید

به بهترین دوستان نویسنده ام، چارلی رز، پارکر اس. هانتینگتون، آوا هریسون و هلنا هانتینگ. شما به من الهام می دهید از شما برای گرفتن دست من در طول این روند سپاسگزارم.

برای تیم خیابانی من و گروه فیس بوک Sassy Sparrow—شما بهترین هستید! قبلاً گفتم، و این را ادامه می‌دهم: شما به من فشار می‌دهید تا در کاری که انجام می‌دهم بهتر شوم.

به شوهر و پسرم که بی نهایت صبور هستند. از شما متشکرم که وقتی به دنیای موازی لغزش می کنم و با شخصیت هایم وقت می گذرانید، درک می کنید.

به وبلاگ نویسان و کتاب استاگرامرهایی که دائماً آن را می آورند. کلمات نمی توانند توصیف کنند که چقدر برای زمان و تلاشی که برای اشتیاق خود صرف می کنید سپاسگزار هستم. شما هنرمندان واقعی هستید

افراد زیادی هستند که این کتاب را ساخته اند. یامینا کرکی، مارتا بور، امی هالتر، راتولا روی و غیره. متأسفانه، من در به یاد آوردن همه کسانی که باید هنگام نوشتن این بخش از آنها تشکر کنم، بدمزه هستم. خواهش می کنم اگر من شما را شامل نشده ام، اما باید رحمت کنید.

در پایان، مایلم از شما، خوانندگان من تشکر کنم. من هر روز از ستاره های خوش شانسم برای شما تشکر می کنم. نوشتن یک امتیاز است. آیا قادر به پرداخت صورتحساب نوشتن هستید؟ خوب، این چیزی جز یک معجزه نیست.

متشکرم.

تمام عشق من،

ال جی شن